

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: سرباز انتقام

نویسنده : فاطمه عیسی زاده ( مهتا ) کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه و طنز

<<[www.98iia.com](http://www.98iia.com)>>



سرباز انتقام



فاطمه عیسی زاده



طراح : کوثر بیات



سرباز

انتقام



www.98iia.com



خلاصه: اگر خورشید تابنده است و مهتاب تابان، پس چه شد که ایزد دادار سرنوشت تابان مارا بی تاب نوشت؟

دختری از دیار ندانسته های مجهول و دانسته های بی راه حل؛ گویی ایکس (Xزندگی اش را در دیار ابهامات ابدی و لاین حل قلم زده بودند که هرچه فرمول زندگی را اثبات می کرد، سرنوشت رویش خودکار قرمز می کشید.

تابانی که طعم تلخ و گس انتقام ندانسته، بی فروغش می کند و جنس خوب شیطنت هایش شفق قطبی روزگار سیاه شکنجه گرش می شود!

مگر داریم که شکنجه گر دلش نرم شود؟ مگر داریم عشقی از سر انتقام، نه شاید هم انتقامی از سر عشق؟!

به یاد حرف دردناک تابان که می گفت: «ما نسل بدبختی هستیم؛ دست مان به مقصر اصلی نمی رسد، از همدیگر انتقام می گیریم!»

از زبان: دوشخصیت اصلی

مقدمه: هرمان هسه چه زیبا گفت: «وجود "عشق" برای آن نیست تا ما را خوشحال کند؛ من اعتقاد دارم، "عشق" وجود دارد تا به ما نشان دهد چقدر می توانیم "تحمل" کنیم...!»

حالا من می گویم: دنیا شهربازی آدم ها نیست که چرخ گردونش با پول، شانس و قمار به کام بگردد؛ دنیا مار خوش خط خالیست که تنها برای خفه کردن طعمه اش به دور خود می چرخد...

به نام او که بی منت آفرید، من را، تو را و عشق بینمان را ...

... سرباز انتقام ...

با استرس و کلافگی آشکاری برگه ها را پشت سرهم ورق می زدم، یک نگاهم به عکسی که روی صفحه ی مانیتور خود نمایی می کرد بود و نگاه دیگرم درپس سرنخی بین برگه ها جست و جو می کرد.

فکرم به بلیت پرواز حسام بود و این خود به تنهایی استرسم را چند برابر می کرد؛ تند و مکرر لب هایم به ناسزا باز و بسته می شد. کنترل رفتارم را نداشتم همین باعث شد با حرص و خشم دستم را روی میز بکشم و تمام برگه ها را روی زمین بیندازم. چشمم به برگه های A4 ماند که چرخ زنان سقوط کردند و به روی زمین ریختند.

نمی دانم سیگار چندم بود، اما روشنش کردم؛ یک پک عمیق و باز هم فکر های بی سروته...

این بار بد باخت داده بودم؛ مقصر من و قربانی رویا بود. بین شغل و عزیزم مانده بودم! دود سیگار را همچون اکسیژن بلعیدم و قصد رهایی اش را نداشتم. با سوزش خفیف سینه و گلویم مجبور به باز دم دوباره شدم. همه چیز تمام شده بود و من هیچ کاری از دستم بر نمی آمد!

انگشت اشاره و شستم را روی چشم هایم گذاشتم و شروع به مالش کردم؛ با صدای زنگ موبایل ام تکان محسوسی خوردم و برای جواب دادن خیز برداشتم. دکمه ی اتصال را زدم و هنوز دهانم برای گفتن "الو" باز نشده بود که شروع به ابراز وجود کرد:

- سلام جناب سرگرد حال و احوال؟ زنگ زدم بگم با باخت کنار اومدی؟ می گم اون برگه های مدارکت رو هنوز پیدا نکردی!؟

خنده صدا داری کرد و سپس باحالت تمسخر ادامه داد:

- هر وقت تونستی مدرک معتبری پیدا کنی دوباره جیمز باند بازی در بیار! برو خدات رو شکر کن باهم فامیل شدیم، وگرنه ازت شکایت می کردم. غصه ی رویا رو هم نخور، خوشبختش می کنم.

صدای بوق های ممتد در گوشم زنگ زد؛ در تمام طول مدت صحبت های حسام، فقط توانسته بودم لب هایم را مثل ماهی باز و بسته کنم؛ جوابی در خور آدم کثیفی مثل حسام پیدا نکرده بودم.

از ناتوانی خودم حالت تهوع گرفتم. حتی فکر این که رویا زن کسی شده بود که سن پدرم را داشت خون رگ هایم را به جوش می آورد. حس انزجار هر لحظه بیشتر به وجودم منتقل و نفرتم از حسام بیشتر می شد. حتی نتوانسته بودم از رویا دفاع کنم، در حالی که او به خاطر من سیاه بخت شده بود!

آن همه مدرک که علیه آن پست کثیف جمع کرد بودم، یک شبه نیست شده! همه چیز به نفع من بود و حالا ورق برگشته بود. توانایی تحمل محیط کارم که روزی عاشقانه می پرستیدمش را هم نداشتم.

خم شدم یکی از برگه های A4 سفید را از روی زمین برداشتم و شروع به نوشتن استعفانامه کردم. فضای اطرافم گنگ بود و درک درستی از حال و هوایم نداشتم. من که نتوانسته بودم رویا را از شر حسام نجات دهم، چطور می توانستم حافظ جان یک مملکت باشم؟ بعد از تمام شدن متنم چندین بار از رویش خواندم که غلطی نداشته باشد.

نگاهی به ساعت دیواری کردم که ده و سی دقیقه شب را نشان می داد؛ برگه استعفانامه را چهار تا کردم و گذاشتم روی میز بماند.

آدم عقده ای نبودم ولی اهل جبران بودم. می دانستم دیر وقت است، ولی طاقت نداشتم که تا فردا منتظر بمانم؛ مطمئن بودم آدم هوس بازی مثل حسام بی زن و بچه نیست.

این بار گوشی را برداشتم و شماره ی شاهین را گرفتم؛ با اولین بوق جواب داد. فکر این که حتما روی گوشی خوابیده است، در آن حال مرا به لبخند واداشت.

صدایش در گوشی پخش شد:

- الو؟

با همان لبخند کوتاه و جزعی لب زدم:

- سلام شاهین جان؛ خواب که نبودی؟

صدایش رگه های جدیت به خود گرفت.

- نه، بگو! کاری داشتی این وقت شب؟ حالت بهتره؟ فردا میای اداره؟

دستی میان موهایم برده و چنگی میانشان زدم.

- آره میام فقط یک زحمتی برات دارم...

تازه متوجه ی گرفتی صدایش شدم که گفت:

- بله قربان؟

نفسم را محکم به بیرون فرستادم و چنگم را از میان موهایم رها کردم.

- می خوام آدرس و آمار خانواده حسام رو دربیارم.

جدیت صدای شاهین اوج گرفت و با لحنی که کمی خشم درونش مشهود بود، گفت:

- بسه دیگه رهام شورش رو در نیار! تا کی می خوای هی این قضیه رو کشش بدی...

نگذاشتم ادامه ی حرفش را بزند و با گفتن: « این یک دستور است » تماس را قطع

کردم.

خیالم از زرنگی رویا راحت بود، ولی عذاب وجدان فکر انتقام را به سرم انداخته بود.

حسام با آن همه گناه و جرم، ساعاتی قبل به راحتی آب خوردن به همراه رویا از ایران

رفته بود و من فقط توانسته بودم در خانه به دنبال آن همه مدارک گم شده ام بگردم!

به سمت آشپزخانه ی اپنے ام رفتم که از همه ی تجهیزات برخوردار بود؛ برای پیدا کردن قرص آرام بخش داروخانه را زیر و رو کردم. از پیدا کردنش که نا امید شدم به یک لیوان آب اکتفا کردم.

چشم هایم را بستم و به دنبالش یک نفس عمیق کشیدم، انتظار داشتم خنکای آب جگر سوخته ام را کمی التیام بخشد، اما چه انتظار عبثی بود! لیوان را با تمام حرص به روی کابیت MDF کوبیدم که مقدار آب باقی مانده در آن به بیرون ریخت.

باطمأنینه قدم برداشته، از بین شلوغی های پذیرایی گذشتم و خود را به اتاق خواب رساندم. دیدن عکس های روی دیوار حال خرابم را خراب تر کرد.

اتاق پانزده متری که روزی تمام آرامشم در آن خلاصه می شد و حالا با آن عکس های به دیوار کوفته اش کابوسی برای روح خسته ام شده بود. بیشتر از این صبر کردن را جایز ندانستم و با چند قدم بلند خود را به تخت رساندم، تقریباً می شد گفت خودم را به رویش رها کردم تا شاید این شب کذائی به صبح برسد. چشم هایم را با خستگی یک ساله روی هم گذاشتم که با تداعی شدن صورت رویا مصادف شد!

صدایش در گوشم اگو می شد:

"میرم؛ یا با موفقیت بر می گردم، یا هرگز با شکست بر نمی گردم."

به صورت غیر ارادی دست هایم را روی گوشم گذاشتم و سعی کردم بیشتر از این به خودم اجازه ی فکر کردن را ندهم و فقط بخوابم ...

\*\*\*\*\*

درست یادم است، روز بیست و هشتم فروردین ماه بود؛ لباس فرم را برای آخرین بار به تن کردم و جلوی آینه ایستادم. با دیدن خودم در آن لباس فرم زیبا، آه حسرت از نهادم بلند شد.

چقدر سخت بود خداحافظی با رویاهای تمام طول زندگی ام! می دانستم که اگر بیشتر از این معطل کنم حتما پشیمان خواهم شد؛ روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت میز کارم رفتم. بدون نگاه به هیچ چیز دیگری فقط برگه ی تا خورده ی روی میز را برداشتم و به سرعت از خانه بیرون زدم. درطول مسیر حرص و حسرت درونم را سر پدال گاز خالی می کردم.

چیزی نکشید که به اداره رسیدم؛ در حین ورود به احترام نظامی سربازهای نگهبان اعتنائی نکردم و به سرعت وارد دفتر مافوقم شدم. بعد از گذاشتن احترام نظامی، جلو رفتم و روی صندلی تمام چرم اتاق نشستم. از شرم سرم بالا نمی آمد.

سرهنگ دو استکان روی میز گذاشت و به آهستگی از فلاسک داخلشان چایی ریخت. سرهنگ: سرت رو بالا بگیر پسر! این همه پرونده رو با موفقیت تموم کردی، یکی از اون ها هم این جوری... من از تو راضیم! مطمئن باش نمی ذارم حسام با اون همه جرم آزادانه بچرخه.

- رویا ...

نگذاشت حرفم تمام شود، پدرا نه سرش را برایم تکان داد و برعکس لحن محکم همیشگی اش، آرام گفت:

- قول میدم که سالم برش گردونم.

از فکر خام سرهنگ نیش خندی روی لبم نقش بست؛ اگر سالم هم پیدایش می کرد، رویا خودش راضی به برگشت نمی شود. شرطی بود که کور کورانه بسته بودیم!

برگه تا خورده توی دستم که حالا از خشم بیش از حد مچاله شده بود را صاف کردم و بدون هیچ حرفی روی میز گذاشتم. بلند شدم آخرین احترام نظامی را هم گذاشتم و



روی پاشنه چرخیدم تا از اتاق خارج شوم، ولی سوال سرهنگ متوقفم کرد. گویی  
نخوانده می دانست داخل برگه چه چیزی انتظارش را می کشد.

- به همین راحتی می خوام قیدش رو بزنی؟

چشم هایم را با درد بستم و زیر لب گفتم:

- به همین راحتی.

به سرعت از اتاق خارج شدم؛ همان طور که در راه رو قدم می زدم با خاطراتم برای  
آخرین بار وداع می کردم.

آری! امروز روز آخرین بارها بود و چه سخت است محرومیت ها اجباری نباشند، بلکه  
"اختیار" آن ها را رقم بزنند.

"گاهی حسرت ها بغض می شوند، بیخ گلویت را چنگ می زنند. آنگاه است که تازه درد  
از دست رفته ها را می چشی"

سعی کردم خون سردی ام را حفظ کنم؛ مسیرم را به سمت اتاق شراکتی شاهین عوض  
کردم. باید آخرین دستوری را که داده بودم، عملی می دیدم. چند تقه به در زدم و  
پشت سرش خودم وارد اتاق شدم. شاهین و همکارش هردو بلند شدند و احترام  
گذاشتند.

امروز انرژی ام زیاد از حد تحلیل رفته بود، حتی حوصله ی یک کلمه اضافه حرف زدن  
را هم نداشتم. اشاره کردم راحت باشند و به سرعت رشته کلام را به دست گرفتم:

- کاری که خواسته بودم رو انجام دادی؟

شاهین کمی این پا و آن پا کرد، سرش را زیر انداخت و شمرده - شمرده گفت:

- فعلا نه؛ ولی شب حتما انجام می شه!

ابروهایم درهم تنید و زبانم رفت به ناسزا باز شود که جلوییش را گرفتم. پوست سفید و ته ریش گرفته ی شاهین به سفیدی گرایید و توضیح دادن را که الزامی دانست بی درنگ شروع کرد:

- راستش از صبح دنبال یه رد و نشونم، ولی فعلا که چیزی پیدا نکردم.

قیافه نگران به خود گرفت و ادامه داد:

- رهام چی داری به روز خودت میاری؟ به خدا ارزشش...

نگذاشتم به دلسوزی هایش ادامه بدهد، الان به دلسوزی کسی احتیاج نداشتم؛ فقط کمی برگشتن می خواستم، کمی فرصت برای جبران. نه! شاید هم کمی انتقام می خواستم برای تسلا ی دل داغ دیده ام.

دستم را به نشانه ی ساکت شدن جلوی شاهین گرفتم و گفتم:

- الان وقت این حرف ها نیست؛ به محض پیدا کردنشون در هر ساعت از شبانه روز خبرم کن!

احترام نظامی شاهین و همکارش به همراه چشم های نگرانیشان بدرقه راهم شد. چشم هایم می دید، ولی توان درک کردن نداشتم؛ فقط می دید...

شاید مرده بودم و حواسم نبود! زیرا این حجم از بی توجهی برای خودم هم جای سوال باقی می گذاشت. شبیه گنگ خواب دیده ای بودم که قدرت توضیح نداشتم، فقط به جلو می دوید تا از آن روز ها فرار کند. آره رهام ترسیده بود؛ رهام می خواست که فرار کند.

نگرانی دوست صمیمی ام ( شاهین ) را می دیم ولی قدرت توضیح نداشتیم. پاهای سنگین شده ام را که انگار قصد ترک گفتن اتاق را نداشتن تکان دادم و با قدم های بلند از اتاق خارج شدم.

"در سرم پر از شکایت است که با سکوت فریادشان می زنم"

سر درد از دیشب مهمانم شده بود و قصد رهاییم را نداشت. صدای خانواده ها و شاکیان که از ورودی می آمد به دور سرم می چرخید و فضا را برایم غیر قابل تحمل تر می کرد.

سعی کردم سرعتم را بیشتر کنم تا هرچه زودتر از آن محیط خفقان آور خلاص شوم. به هر سختی که بود خود را به ماشینم که کمی جلوتر از اداره پارک شده بود، رساندم. سوار شدم و دوباره این پدال گاز بود که به جای حسام زیر پاهایم له شد.

دکمه های لباسم قصد خفه کردنم را داشتند؛ انگار آن ها هم پی به ناتوانی من برده بودند و می خواستند شریانهای حیاتم را در جا خفه کنند. کار خوبی می کردند اگر موفق می شدند، مایه ی ننگی همچون من از دایره ی روزگار پاک می شد.

راضی برگشتن به خانه نبودم، بنابر این گوشه ای در یک کوچه خلوت توقف کردم تا از شر لباس های فرم خلاص شوم. چپ و راستم را پاییدم و شروع به باز کردن دکمه های لباس کارم کردم. به سرعت هرچه تمام تر آن ها را باز و پیراهن را از تنم بیرون کشیدم.

تی شرت آستین کوتاهم را از صندلی پشت برداشتم و تنم کردم، حالا نوبت به شلوار پارچه ای خوش دوختم رسیده بود؛ دکمه اش را باز کردم، چشمم به زیپ شلوار افتاد که گوشه ای از لباس زیرم داخلش گیر کرده بود.

نزدیک به چند دقیقه ای بود که مدام زیپ را بالا و پایین می کردم تا هر چه زودتر از شر شلوار کذایی راحت شوم، اما انگار قصد باز شدن نداشت!

در گیرو دار باز کردن زیپ بودم که نگاه خیره کسی را روی خودم حس کردم؛ سرم را با تردید بالا آوردم. پیرزنی نان به دست درست رو به روی ماشینم ایستاده بود، مدام به صورتش می زد و رنگ به رنگ می شد!  
چشم هایم تا آخرین حد گشاد شد.

از کی آن جا ایستاده بود؟ پیش خودش چه فکری می کرد؟ جواب سوال های مکرری که در ذهنم می آمد را نمی دانستم؛ فقط در همین حد مطلع بودم که آبرویی برایم نمانده.

نگاه متعجب من روی پیرزن زوم بود که تند - تند بین انگشت شست و اشاره اش را گاز می گرفت و هی به ترکی می گفت:  
- کول باشوا(خاک توی سرت).

چیزی از حرف هایش را نمی فهمیدم، فقط لب هایم می رفت که برای یک قه قه بلند باز شود.

در این آشفته بازار همین را کم داشتم که یک پیر زن از کار افتاده به خاطر کار خطای نکرده به فوش و شماتتم بکشد.

پیرزن بار و بندیش را از یک دست به دست دیگر داد و با گفتن "استغفرالله" برگشت و به راهش ادامه داد.

سرم را پایین انداختم، نگاهم که دوباره به زیپ شلوار افتاد، خنده خشک شده ی روی لب هایم از سر گرفته شد. بیخیال تعویض شلوار، سری تکان دادم و دکمه اش را دوباره بستم.

با چرخاندن سوییچ ماشین و به دنبالش کلاچ و دنده راه افتادم.

صورت قرمز شده ی پیرزن هر از چندی جلوی چشمم تداعی می شد و لب هایم را به طرفین صورتم کش می داد.

از همان جا هم می شد دوباره دیدش که هن و هن کنان بارش را به دنبال خود می کشید. دلم تفریح بیشتری می خواست، خنده ی دندان نمایی کردم و از سرعتم کاستم، درست کنار پایش جفت پا روی ترمز رفتم که صدای جیغ خفیف لاستیک ماشین بلند شد.

دو تا بوق بلند بالا زدم و شیشه ی سمت شاگرد را کشیدم پایین و با لحن شل ولی گفتم:

- ننه بیا برسونمت.

صورتش را به سمت ماشین چرخاند و با دیدن دوباره ی من گویی که قاتل پدر فسیل شده اش را دیده باشد، رنگ دانه های پوست سفیدش قرمز شدند.

به زور لب هایم را روی هم فشار می دادم که مبادا از هم باز شوند، خوب تفریحی پیدا کرده بودم. انگار در این یک سال خودم را فراموش کرده بودم، خنده که عضو جدا نشدنی صورتم بود را میان کوه های مشکلات و سختی کار گم کرده بودم. حالا که رهام همیشگی کاملاً ناخواسته برگشته بود احساس سبکی می کردم.

از فکر بیرون آمدم که جای خالی پیرزن توی ذوقم زد! دست مشت شده ام را به نشانه ی تعجب به ران پا کوفتم.

- لعنتی چه سرعتی داشت! حواسم کجا بود که یهو محو شد؟

با برخورد چیز سفتی به سرم، آخم بلند شد و اتوماتیک وار دستم به سمت سرم رفت.

- آخ!

به سمت پنجره برگشتم و دیدم که یک کیف به چه بزرگی می رود که بار دیگر با سرم برخورد کند.

دستم را از شیشه بیرون بردم و کیف را با عجله گرفتم، کمی که پایین تر آوردمش، همان پیرزن غیب شده را از نو دیدم که با لب هایی که فرو برده بود، مهلت حرف زدن به من نداد و با لجه ی ترکی غلیظی گفت:

- پسره ی تُمّینه (گور به گوری) برو ننه خودت رو سوار کن. یبار دیگه تو این محل ببینمت چشم هات رو از کاسه در میارم!

لجه ی قشنگی داشت و عصبانیت داخل کلامش آن را زیبا تر جلوه می داد. دستم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم، تک خنده ی قشنگی زده و گفتم:

- ننه سوار نمی شی؟

خواست بار دیگر کیفش را به سرم بکوبد که پایم را روی پدال گاز فشار داده و راه افتادم. هنوز مسافتی نرفته بودم که صدای گوشی ام در آمد، با دیدن اسم شاهین که روی صفحه موبایل خاموش و روشن می شد، خوشی چند دقیقه ی قبلم چند برابر شد. صدایم را صاف کردم و جواب دادم:

- بله!

شاهین: رهام شیرینی بده.

در دل با خود حرف زدم: « تو خبرخوش را بده من به تو یک هفته شام و نهار می دهم، شیرینی که سهل است.»

با کمی تردید گفتم:

- پیداشون کردی؟

"آره" ی شاهین مهر تایید را روی همه ی نقشه هایم کوبید. ازش خواستم آدرس را برایم پیامک کند. چشم هایم را بستم و گذاشتم شیرینی انتقام هنوز نگرفته ام تا عمق تلخی های خاطرات نفوذ کند.

"خسته ام... نه این که کوه کنده باشم، نه! دل کنده ام"

\*\*\*

راوی: تابان.

توی اتوبوس در حال انفجار از مسافر نشسته بودم و با گوشه ی پایینی مقنه ی مشکی ام تند - تند خودم را باد می زدم. چشمم به در عقب اتوبوس مانده بود و تخمین می زدم این در چقدر دیگر تحمل می کند! هر آن احتمال می دادم در باز و زن های جیغ جیغوی چسبیده به آن روی زمین املت شوند.

توی سرم فکرهایم را بالا و پایین کردم تا یک داستان واقعی پیدا کنم که وقتی به خانه رسیدم، برای مامان تعریف کنم. چیز خاصی برای تعریف کردن نداشتم، خودم را به بیخیالی زدم. به دروغ در نگاه اول اعتقاد عجیبی داشتم! (یعنی اصلا تا مامان را می دیدم دروغ به صورت خود جوش خودش می آمد.)

به صندلی پلاستیکی سفت اتوبوس تکیه داده و به صورت دختر سانتال - مانتلی که جلوم نشسته بود، خیره شدم. کار همیشگی ام را از سر گرفتم:

آنقدر نگاهش کردم که نگاه او هم متوجه من شد، حالا وقتش بود... نافذ تر به چشم هایش زل زدم و دستم را آرام - آرام به سمت لب هایم بردم و چند بار رویش کشیدم، انگار که می خواستم به او بفهمانم دور لبانش کثیف است.

دختر از همه جا بی خبر هم متقاعد از من الگو گرفت و چندین بار روی لب هایش دست کشید، در اثر این حرکت رژ لب قرمزش که اغراق آمیز به لب هایش کشیده بود تا گونه اش مالیده شد.

لبخند پیروزمندانه ای زدم. به یاد آوردم که این هزارمین بار است که این کار را انجام داده ام و حوصله ی سررفته ام را سرجایش آورده ام.

اصلا امکان نداشت زل بزنی به کسی، کاری را انجام بدهی و آن شخص آن کار را انجام ندهد! لب هایم که کش آمده و دندان های عقلم را هم به نمایش گذاشته بود را کمی جمع و جور کردم. دختر بیچاره تازه وقتی چشمش به دست های رنگ شده اش افتاد، فهمید چه گندی به صورتش زده.

هین بلندی کشید و از توی صفحه ی گوشی به صورت قرمزش نگاه انداخت. به مقصد رسیده بودم، نماندم عکس العمل های دیگرش را ببینم و حسابی حیف شده بود. یک بار به خاطر این کارم کتک هم خورده بودم و کلی با تجربه بودم.

همراه با وسایلم لب و لوچه باز شده ام را هم جمع و جور کردم، نگاهم به جمعیت افتاد، صف نذری هم انقدر شلوغ نبود!

مقنعه ام را کمی جلوتر کشیدم و از همان جا داد زدم:

- آقا نگهدار!

به زور خود را از میان جمعیت رد می کردم، اما صدای غر - غر های مداوم زن ها اجازه نداده بود راننده صدایم را بشنود؛ بار دیگر داد زدم:

- آقا گفتم نگهدار پیاده می شم!

تقریبا به شیشه در اتوبوس چسبیده بودم و با خودم فانتزی می چیدم که اگر در باز شود، چه جوری روی زمین فرش می شوم که در باز شد و به بیرون پرت شدم.



به سمت راننده رفتم، پنج تا سکه ی صد تومانی بهش دادم؛ پسری که روی صندلی شاگرد نشسته بود، موقعیت را مناسب دید و در حالی زیر چشمی به راننده نگاه می کرد، گفت:

- آجی لاقل چهار راهت رو عوض کن بهت سکه پونصدی بدن!

کل قسمت مردانه از خنده روی هوا رفت. خودم هم خنده ام گرفته بود، آخه چه می دانست بی پولی یعنی چه؟ یک نگاه اجمالی بهش انداختم و با دلسوزی گفتم:  
- عمویی شمارت رو بده، دفعه ی بعد رفتنی تو رو هم ببرم، ببینت دلشون بسوزه و پونصدی بدن.

پسره که انتظار نداشت از طرف من جواب دندان شکنی بشنود، از شیشه بیرون را نگاه کرد. "هه" بلند بالایی گفتم و از اتوبوس پایین پریدم.

کمی پیاده روی کرده به دکه سر کوچه که رسیدم، طبق عادت همیشگی با ته مانده پولم روزنامه همشهری گرفتم و به سمت خانه راه افتادم. سرم را پایین انداخته بودم و قدم رو می رفتم، شوت محکمی به سنگ جلوی پایم زده و با خود حرف زدم:  
فردا دیگه استخدام!

-اره جون خودت.

صدای حسین پسر دوازده - سیزده ساله ی همسایه بود که روی اعصابم پیاده روی کرد. برگشتم، دیدم توپ به دست منتظر بچه های محله ایستاده. سنگی که شوت کرده بودم را خم شدم، برداشتم و به سمتش پرت کردم و با داد گفتم:

- توله سگ، گمشو برو جلو در خونه ی خودتون بازی کن! ننت یادت نداده حرفت رو مزه - مزه کنی و بعد توفش کنی بیرون؟

همینم مانده بود بچه ی همسایه مسخره ام کند! در همین هین ماشین مدل بالایی را کم داشتم که پشت سرمان روی ترمز زد...

وسط کوچه ایستاده و راه را سد کرده بودیم، به سرعت خود را کنار کشیدم که ماشین ناشناس به آرامی از کنارمان رد شد و با عینک دودی که به چشم داشت حسابی من را بر انداز کرد. با حسرت شانه ای بالا انداختم، بیخیال پسر پروی همسایه چند قدم مانده به خانه راهم طی کردم.

ضربه ای محکم به در فرتوت و کهنه ی خانه زدم که با صدای بدی باز شد، همان جلوی در پاشنه ی کفش هایم را خواباندم و لخ لخ کنان خود را به حوض کوچک خانه قدیمی مان رساندم. نمی خواستم روحیه ی افسرده ی مامان را خراب تر کنم، آبی به سر و صورتم زدم و کمرم را که خم کرده بودم تا دست و رویم را بشورم، صاف کردم. دست به زیر چانه ی مقنعه ام بردم و با یک حرکت از سرم در آوردمش، نفسی چاق کرده و راه اتاق ها را در پیش گرفتم.

صدای تق و توق از آشپزخانه نشانه ی حضور مامان در آن جا بود؛ تند تند قدم برداشتم و خود را به پشت سرش رساندم که همچنان با آرامش خاصی غذا می پخت.

دو انگشت اشاره ام را همزمان باهم در دو طرف پهلویش فشار دادم و بلند گفتم:

سلامت افتاده توی ماهیتابه که این جوری داری توش جست و جو می کنی؟

از حرکت انگشتانم تکان سختی خورد و با عصبانیت برگشت و نگاهم کرد، در ادامه گفت:

- تو دهات ما اول کوچیک تر سلام می داد تابان خانم!

با خنده دست هایم را به هم ساییدم و مثل این فیلم های کره ای تعظیم کردم و گفتم:

- اوه بانوی من! مرا عفو کن. خواهش می کنم من را بکشید.

یک "مسخره" زیر لب گفت، برگشت و دوباره غذایش را هم زد. جست کوچکی زد و روی کابینت آهنی نشستیم. دو طرف مانتو ام را گرفتم و با یک حرکت دکمه های فشاری ریزش را باز کردم.

مامان کمی این پا و آن پا کرد بعد گفت:

- دوباره که دست از پا دراز تر برگشتی؛ نتونستی کار پیدا کنی؟

من که خود را آماده ی شنیدن چنین حرفی کرده بودم، بلافاصله گفتم:

- پیدا کردم، یعنی اصلا تا صاحب کار من رو دید، گفت:

- تو قبولی!

بعد یهو گفت:

- دستات رو نشون بده ببینم! من هم دست هام رو بالا بردم و روی میز گذاشتم. آقاهه تا دست هام رو دید گفت:

- آخه چیف این دست ها نیست خیاطی کنه؟ شما باید سروری کنی...

مامان با ابروی بالا پریده، از کابینت پایین انداختم و گفتم:

- تابان کم چاخان بگو! مگه قصه ی شنگول و منگول تعریف می کنی؟

بعد با تمسخر گفت:

- دست هات رو نشون بده ببینم... دست هات رو دید گفت به درد کار نمی خوری، یا خیاطی افتضاحت رو؟

آدم حرفی بزنم که دوباره گفت:

برو لباس هات رو عوض کن، انقدر هم مخ من رو نخور؛ خدا خودش بزرگه درست می شه.

با شانه های افتاده از آشپزخانه خارج شدم و یکی محکم به روی پیشانی ام کوبیدم.  
- با این دروغ مزخرفت.

تا تک اتاق خانه کشان - کشان رفتم. (خانه ی ما یک واحد مستقل قدیمی ساخت بود که شامل: حیاط چند متری نقلی که وسط آن حوض کوچکی قرار داشت، می شد. یک اتاق پذیرایی که با پله از حیاط جدا می شد و آشپزخانه ی فاقد اپن که در طرف دیگرش یک اتاق کوچک بود.) تقریبا روی زمین وا رفتم و در حالی که با سنگ دلی پایم را که از فرط راه رفتن درد می کرد، ماساژ می دادم، به فکر فرو رفتم.

پدر چند ماهی بود که برای کار و در آمد بیشتر به شهر دیگری رفته بود، ولی باز هم حقوق کمش جواب گوی خانواده ی سه نفره ی ما نبود. خرج دارو های مامان زیادی بالا بود و همین باعث می شد که پدر زیر بار مسولیت روز به روز پیرتر شود. باید یه فکری به حال خودم و شغل آینده ام می کردم، یک تصمیم محکم گرفتم و برای بار صدم روزنامه ی همشری را باز کردم.

- یک کارگر ساده برای نظافت؟ یک مستخدم؟ یک ...

من حتی کار خانه هم بلد نبودم! تنها هنرم این بود که حرف بزوم و وراجی کنم. لبم را به سمت پایین کج کردم و با تاسف برای خودم سر تکان دادم. سرزنش کردن خودم، چاره ساز مشکلات نبود و دوباره به روزنامه چشم دوختم.

-یک فروشنده...

خودش بود، گوشی دکمه ای ساده ام را برداشتم و شماره ی ذکر شده را با اشتیاق گرفتم. این بار دیگر نمی خواستم مجال رد کردنم را به صاحب کار بدهم، من این کار را با تمام جوارحم می خواستم و به آن می رسیدم.

★★★★

نهارم را خورده و نخورده حاضر شده و روزنامه به دست به سمت آدرسی که در آگهی زده بود، راه افتاده بودم. نیم ساعتی می شد که در یک کافیشاپ شیک رو به روی یک آقا نشسته بودم ( البته بگم من از این شانس ها نداشتم که با یک جنتلمن ملاقات داشته باشم، برای کار آمده بودم.) مرد خوش قد و بالا با صورتی گیرا نیم ساعتی می شد که روی صندلی چوبی لم داده بود و گاهی با خصومت و گاهی هم با دقت نگاهم می کرد؛ مدتی لبخند می زد و بعد باز هم ابروهای کشیده اش را در هم می تنید و گره ی سختی میان آن ها می انداخت.

دلم می خواست بگم: « چی می زنی داداش؟ » ولی دهانم به چیز دیگری باز شد:  
- می گم حالا بیایید در مورد یه موضوع دیگه سکوت کنیم!

از گفته بی جایم پشیمان شدم؛ دست هایم را مشت کرده و در دل خود را شماتت کردم: « لعنت بر دهنی که بی موقع باز بشه. یه وقت هایی دلم می خواد با مشت داغونت کنم که هیچ وقت نمی دونی کی باید عرض اندام کنی.»

هر آن احتمال می دادم که با یک جمله ی دندان شکن ردم کند و من هنوز حرفی نزده یک کار دیگر را هم از دست بدهم؛ رو می دیدم اگر دست رد به سینه ام می زد، گریه هم می کردم. دست هایم را بیشتر توی هم فشردم و با چشم هایی که از ترس رد شدن جمع شده بود، نگاهش کردم که گفت:

- برای چی دنبال کاری؟

من فکر می کردم که فقط خودم از مشکلات عقلانی رنج می برم، اما این بدبخت فلک زده از من بدتر بود! آدم واقعا برای چی می توانست دنبال کار بگردد؟ هدفی غیر از در آمد زایی هم می توانست داشته باشد؟ با تن صدای زیر جوری که فقط خودم بشنوم، گفتم:

- والله جونم برات بگه که خوشی زده بود زیر دلم گفتم حالا که بیکارم، کار توی یه کافیشاپ رو هم امتحان کنم.

- پس به پولش نیازی نداری؟

از این که صدایم را شنیده بود یکه خوردم! آب دهنم را با صدا قورت دادم و به سرحات افتادم، با لحن معترض و تن صدای بالا گفتم:

- چرا شدیداً به پولش نیاز دارم!

حسابی داشتم گند می زدم، می شد گفت سطح آداب معاشرت گوسفند هم از من بالا تر بود. چشم به صورت پسر دوختم که نیشخند حرص دراری زد و پشت سرش ریزبینانه نگاهم کرد، گویی دنبال دروغ در حرفم می گشت. داخل جیب شلوار جینش دست برد و سیگار در آورد، متفکر به تنباکوی داخلش خیره شد و با فندک تمام نقره به آتش کشیدش.

حسابی حوصله ام سر رفته بود، دلم می خواست بگویم: «از من خوست نیومده چرا انقدر لغتش میدی؟ بگو کارگر نمی خوام! یعنی کارگر با حقوق بالا نمی خوام.»

در صندلی جابه جا شد و دود سیگار را ماهرانه از بینی اش به بیرون فرستاد؛ تکان ناگهانی که خورده بود، باعث شد چرت فکری ام پاره شود و به خروج دود از بینی اش خیره شوم. یاد اگزوز خاور، وقتی که بکس و باد می کرد افتادم. از تو لپ هایم را گاز گرفتم که مبادا یک خنده ی بیجا هم در کارنامه اعمالم اضافه شود.

ما بین کام های عمیقی که خلسه وار از سیگار می گرفت، نفسی تازه کرد و گفت:

- خودت رو معرفی کن!

روی صندلی صاف نشستم، با سرفه ی مصلحتی صدایم را صاف و سعی کردم تن صدایم توی ذوق نزنند:

- به نام خدا، تابان زارع هستم. بیست و یک سال...

اسمم را که شنید، چشم هایش برق خاصی زد؛ گویی می خواستند از داخل حدقه حرف بزنند و بگویند که آره خودش است! راه را درست آمده ام. با بی میلی وسط حرفم پرید، انگار تا همین حد آشنایی برایش کافی بود:

- حرفه ای هم بلدی؟

آره در خراب کاری استعداد و سابقه ی عجیبی داشتم، کمی دیگر به مغزم فشار آوردم تا حرفه ی به درد بخور تری پیدا کنم و انگار که الماس کوه نور را کشف کرده باشم با سخاوت گفتم:

-به زبان خارجه مسلطم، دیگه...

کام دیگری گرفت و دودش را توی صورتم خالی کرد، چونه اش را جلو داد و ناراضی گفت:

-این چیز ها به درد کار کردن تو اینجا نمی خورد، یعنی اصلا کاری در زمینه ترجمه و این حرف ها نداریم!

دیدی، دیدی گفتم دنبال بهونه ای؟ خب نمی خوای چرا وقت مردم رو می گیری؟ شاکی از جام بلند شده و بند کیفم را روی شانه ام انداخته تا بروم که به سرعت گفت:  
-اجازه ی مرخص شدن ندادم!

پسره ی پرو! لب هایم را روی هم فشار دادم و به زور گفتم:

-فکر نمی کنم قصد استخدام من رو داشته باشید؛ میرم که به مصاحبه های بعدیم برسم.

گویی از حرص خوردن من نهایت لذت را می برد که لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-مطمئن می تونی اینجا کار کنی؟

کلافه کیفم را دست به دست کردم، نه مطمئن نبودم؛ محض خنده از آن سر شهر تا اینجا آمده بودم که بگویم: «مطمئن نیستم بتوانم اینجا کار کنم.» کلافگی مشهود در حرکاتم را که دید ادامه داد:

-یه قرار داد یک ساله می نویسیم، حتی اگر ویلچر نشین هم بشی باید بیای سر کارت و هر کار اشتباه از حقوق کم می کنه. البته بگم که حقوق خوبی خواهی داشت! پیک کاریت هم از شش صبح تا ده شب ...

کم مانده بود فکم به زمین برسد، نه به آن که به هر بهانه ای می خواست ردم کند و نه به الان! به صورت خود جوش از دهنم بیرون پرید:

- مگه کله پزیه؟ طبق نظریه اتحادیه ی کله پزها، اون هم دیگه شش صبح مغازه هاشون رو باز نمی کنن!

اخم غلیظی کرد و در حالی که با چشم هایش من را خفه می کرد، گفت:

-خیر مثل اینکه شما دنبال کار نیستید!

فوری به غلط کردن افتادم و وسط حرفش پریدم:

- نه - نه! فقط یکم تعجب کردم؛ الان باید چی کار کنم؟

چشم هایش نشان دهنده ی فکر شومی بودند... تک خنده ی قشنگی زد، از آن ها که صدایش مدت ها در سرت می پیچید.

دقیق نمی دانستم فکر این که تا استخدام چند قدم دیگر نداشتم انرژی مضاعف به قلبم می بخشید، یا استرس نگاه سنگین این مرد همه چیز تمام بود که قلبم این گونه خود را به در و دیوار می کوفت؟! حال عجیبی داشتم و برای شنیدن حرفش سر از پا



نمی شناختم و تمام وجودم گوش برای شنیدن شده بود. با صدایی که شیطنت در آن موج می زد، گفت:

-تا شما موفق به ریختن یه بستنی قیفی بشید، منم برگه ی قرار داد رو تنظیم می کنم. یک نگاه متفکر به کافی شاپ خالی از مشتری انداختم و یه نگاه بی پرده هم به خودم؛ از شرایط بستنی قیفی ریختن، من فقط خوردنش را بلد بودم! بیخیال شانه ای بالا انداختم و با اعتماد به نفس کاذبی که نمی دانم از کجا آمده بود کیفم را روی میز گذاشته و به سمت دستگاه بستنی ساز راه افتادم.

من به عمرم قهوه هم نخورده بودم و حالا باید می فروختمش! چقدر الکی داشتم استخدام می شدم. به آن شغل نیاز داشتم و هیچ جوره نمی خواستم از دستش بدهم، پسر بیشعور هم این موضوع را فهمیده و دست آویزی برای تفریحش کرده بود.

داخل آشپزخانه ی اینه کافیشاپ شدم که حسابی بزرگ و دل باز بود؛ کلکسیونی از انواع و اقسام لیوان ها در آن دگر چیده شده بود و صندلی های پایه بلند پشت اپن، نمایش را چند برابر می کرد. از بالای سقف اپن لوستر های شیکی آویزان بود و دستگاه های مدرنی در آن خودنمایی می کرد اما از همه بیشتر بوی قهوه و شکلات تلخ بود که آدم را مسخ می کرد و کاغذ دیواری با رنگ گرم و طرح قهوه و شکلات که گاهی به ردیف های چوب کاری می رسید، آخرین چیزی بود که توجهم را به خود جلب کرد.

جلوی بستنی ساز رفتم و مدت کوتاهی را تعلل کردم. با تردید دستم را دراز کرده و یک نان بستنی شکلاتی از میان انواع و اقسام نان ها برداشتم. متوجه بودم که تمام حرکاتم زیر نظر است، موهایم را به همراه مقنه ام به پشت گوش برده و سعی کردم خود را دلداری دهم.

-آ! بین کاری نداره، احرم رو می کشی پایین و زیرش نون رو به حرکت در میاری...

دو سه بار نفس عمیق کشیدم، با گفتن یک دو سه احروم را پایین کشیده و با دست های لرزان نون را زیرش گرفتم. بستنی بی امان می ریخت و من هول کرده نان را به صورت چرخشی تکان می دادم، بستنی فقط دور اول در قیف جا گرفت و بقیه ش روی دست و کفش هایم می ریخت، انقدر شوکه بودم که حتی یادم نبود احروم را ببندم. بیخیال قیف، روی زمین پرتش کردم و دست هایم را زیر دستگاه گرفتم تا بستنی بیش از این روی زمین پخش و پلا نشود و از طرف دیگر به سرعت بستنی های یخ زده را از روی دستم می بلعیدم تا از حجم زیادش کم تر شود. سرمای بستنی به عمق استخوان هایم هم نفوذ کرده بود و از خوردن زیادش مغزم یخ بسته و گلویم به سوزش افتاده بود؛ حسابی دلم یک گریه با صدای بلند می خواست که دستی نجات بخش آن وضع نا به سامانم شد و پشت سرش صدای نا ملایمی ابراز وجود کرد:

- طبقه ی بالا رو اجاره دادی؟ این چه گندیه که زدی! اینجوری می خوای اینجا کار کنی؟

دوباره سیم پیچیم اتصالی کرد، حسابی بهم بر خورده بود؛ امتحان هم که بخواهی بدهی، قبلش کلاس آموزشی در کار است. صدایش روی روانم خط کشید که گفت:

- از پس یک بستنی ساده هم بر نمیای!

دلم می خواست دست هایم را که به جای قیف بستنی پر شده بود، محکم به صورت نچسبش بکوبم، اما من به این شغل نیاز داشتم و همین دست و پایم را می بست. ناخن های پایم را در کفش جمع کرده بودم که مبادا پایم برای لگد محکمی بلند شود. سعی کردم با حرف زدن حرصم را خالی کنم:

-آخه آقای به اصطلاح محترم امتحان بدون تدریس می گیری؟ شما خیلی بلدید بیاید یه بستنی بریزید منم یاد بگیرم؛ چرا توهین می کنید؟ خودتون موقع معرفی فرصت

ندادید بگم بلد نیستم، بعد دوباره خود شما بدون آموزش استخدام کردید، بعد دوباره خود شما...

هر آن احتمال می رفت که از عصبانیت منفجر شویم، سینه ی عضلانیش تند تند بالا و پایین می رفت.

حرف حق را زده بودم و حالا که حرفم را با دست هایش که به نشانه ی سکوت جلو آورده بود بند آورد، حرفی برای گفتن نداشت.

در دل فاتحه ی این کار را هم خواندم، شاید اگر همین حالا پا به فرار می گذاشتم بهتر بود.

میانمان سکوت سنگین بود که حرف اول را می زد، سرم را پایین انداخته و به کفش های مشکی تزئین شده با لکه های بزرگ سفید و زرد نگاه کردم.

پسر فاصله ی نزدیک بینمان که به خاطر کشیدن احروم ایجاد شده بود را با یک قدم بزرگ به عقب جبران کرد و گفت:

-برو دست و صورتت بشور...

منتظر بودم در ادمه بگوید: هری ما برای تو کار نداریم.

ولی همان طور با لب های قرص شده نگاهم کرد.

شیر آب درست پشت سر این مرد خشن بود؛ برای رسیدن به آن قدم اول را برداشتم که با یک جهش رو به جلو مصادف شد.

نان بستنی زیر پایم رفته و موجب پروازم شده بود! جیغ بلندی زدم، از آن ها که زبان کوچک ته گلو به نمایش می افتد. چشم هایم را بستم و دست هایم را برای دست آویزی دراز کردم که با چیز بر آمده ای برخورد کردند و تعادل حفظ شد.

صدای "آخ" از سمت مقابلم بلند شد که حتم پیدا کردم آن برآمدگی چیزی جز صورت صاحب کار نبوده! از ترس و استرس در همان حالت خشک شده و حتی جرعت نداشتم چشم هایم را باز کنم.

صدای دندان هایش را شنیدم که روی هم سایید و گفت:

-اگه دوست داری دست هات رو بردار!

با تردید دستم را از صورتش جدا و به پایین انداختم. وایی خدا این چه بلای آسمانی بود که نازل شد؟ آرام لای یکی از چشم هایم را باز و نگاهش کردم؛ بستنی آب شده از روی بینی خوش تراش و مژه های بلندش چکه می کرد.

در آن اوضاع و احوال خنده ام گرفته بود، هی لب هایم را تو می بردم و گاز می گرفتم تا شاید از شدت خنده ی احتمالی ام کاسته شود.

کاش چند دقیقه پیش آرزوی دیگری می کردم، حتی فکرش راهم نمی کردم که ناخواسته تلافی کردن، تا آن حد کیف بدهد!

با اخم های وحشتناکی نگاهم می کرد، چند بار لب هایش را برای گفتن حرفی باز کرد و هربار از گفتنش گویی پشیمان شد. درحالی که اخم وحشتناکی روی چهره داشت، دستش را بلند کرد که من به سرعت سر خم کردم و گفتم:

-اوا نزنیا...

منتظر بودم که دستش روی سرم فرود آید، ولی انتظار بی موردی بود؛ آن را بلند کرده بود تا موهای بلندش که روی پیشانی افتاده بود را از صورت شیره ایش کنار بزند.

از ترس من خنده ی کجی روی لب هاش ظاهر شده بود، روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت شیر آب رفت، در همان حین گفت:

-شمارت رو روی یک کاغذ برام بنویس و روی میز بذار؛ اگر لازم شد باهات تماس می گیرم.

دست و لباس هات رو هم می تونی توی دست شویی تمیز کنی، انتهای سالن دست راست هستش.

رویم را برگرداندم و با حرص و تمسخر حرفش را تکرار کردم: « انتهای سالن دست راست.» این "انتهای سالن دست راست" رو از فرهنگ فارسی بردارن، نمی دونم ملت ایران چجوری می خوان آدرس بدن؟!

چند قدمی ازش دور شده بودم که گفت:

-شنیدم!

جرعت بلند گفتنش را نداشتم، ولی آرام گفتم:

-گفتم که بشنوی...

وارد دست شویی شدم و با نا امیدی در آینه ی روشویی به خود نگاه کردم. چقدر بدشانسی آورده بودم! این دفعه با استخدام فاصله ای نداشتم. دستم را به روشویی کوبیدم و جیغ خفه ای زدم.

-ایشالله بری زیر تریلی، اونم تریلی آشغالی؛ خاک توی سرت تابان که از پس یه بستنی هم بر نیومدی!

شیر آب را باز کردم، مقنعه ام را با حرص از سر در آورده و سرم را زیر شیر بردم، لکه های شیره ای و چسبناک را تا جایی که جا داشت محکم شستم.

آنقدر محکم دست و صورتم را شستم که پوست سفیدم به سرخی گرایید؛ بی حوصله مقنعه ام را سر کردم و از دست شویی بیرون زدم.

سر به زیر و عذا دار شغل از دست رفته تا جایی ک همان اول نشسته بودم، رفتم. کیفم را از روی میز برداشتم و قصد ترک کافه را کردم که فکری ذهنم را آزرده. دستم را بی هدف روی میز گذاشتم که هنوز هم سیگار و فندک نقره اش روی آن بود. چشم هایم را ریز کردم و اجازه دادم بار دیگر فکر من را با خود به دیار دیگر ببرد. زشت نبود اگر معذرت خواهی نمی کردم؟

شانه ای بالا انداختم، تقصیر من چی بود؟

اصلا می توانست جاخالی بدهد تا بهش نخورم! شماره ام را برایش بگذارم؟ شاید اگر می گذاشتم یک شانس دیگر برای به دست آوردن این کار، نصیبم می شد.

از کیفم خودکار و کاغذ در آوردم و شماره ام را با خط درشت و خوانا یادداشت کرده و درست زیر اعداد، بزرگ تر از آن ها اسمم را نوشتم "تابان". کاغذ را زیر فندک گذاشتم، از در کافی شاپ بیرون زدم.

در حین راه رفتن به یاد آوردم که توی کافی شاپ دو نفر بودیم، مردک معلوم نبود کجا غیبش زد! اما عجب جای قشنگی بود؛ صاحبش از خود کافی شاپ قشنگ تر بود، خصوصا با دست و روی لوچ و چکه های بستنی! از فکر خبیثم نخودی خندیدم.

باز هم انتظار برای اتوبوس، اتوبوس و باز هم شلوغی خفقان آورش. از شدت فکرهای جور واجور که دوباره به سرم هجوم آورده بودند، به چشمک های مکرر پسری که روبه رویم نشسته بود هم واکنشی نشان ندادم. اگر حال خوب بود مطمئن داد می زدم و می گفتم: «لامپت نیم سوز شده؟ اخه هی می پره!» ولی به خاطر حال خرابم فقط گیج و بی حرکت نگاهش می کردم.

خدایا وقتی داشتی شانسی تقسیم می کردی من تو صف چی بودم؟ روی کیفم ضرب گرفته و به ترتیب انگشتان، ناخن هایم را رویش فرود می آوردم. اصلا چیزی که واسه ی من زیاده کاره!

گور بابای اون بیرخت بداخلاق، از خداهش هم باشه زیبای خفته ای مثل من کارمندش بشه.

انقدر در افکارم معلق بودم که ایستگاهم را رد کرده و مسیر ایستگاه اضافه تا منزل را دویدم. به مقصد که رسیدم، این بار برخلاف صبح نه دست رویم را در حوض شستم و نه سلام و احوال پرسی کردم؛ یک راست به اتاق رفته، رخت خوابم را انداختم و دراز کشیدم. خودم هم متوجه نشدم کی چشم هایم گرم خواب شد.

\*\*\*\*\*

با صدای سرسام آور زنگ موبایلم لای پلک هایم را باز کردم؛ با فکر اینکه حتما آلامر گوشی است دستم را زیر متکا برده و دکمه ی قعطش را زدم. متکا را زیر رو کردم، خنکای روی دیگرش لبخند را بر لب هایم آورد، کمی صورتم را روی متکا کشیدم و دوباره به خواب رفتم. ادامه ی خوابم را می دیدم که ویبره ی گوشی و صدای فوق بلندش به طور وحشتناکی از خواب پراندم! درازکش و با چشم های بسته دستم را زیر متکا بردم و گوشی را بیرون کشیدم. ای میرال ذلیل مرده.

دکمه ی اتصال را با خشونت فشار دادم و با صدایی که از فرط خواب آلودگی رنگ بیماری به خود گرفته بود و خش داشت، گفتم:

ای بر پدر خروس بی محل! ننت یادت نداده نصف شب مزاحم مردم نشی؟

بار دیگر داد زدم:

-میرال خفه بمیر می‌خوام بخوابم!

-الان ساعت ده صبحه؛ فکر نمی‌کنید زیادی بی‌تربیت هستید؟

تن صدایی که از پشت گوشی شنیدم برق سه فاز بهم وصل کرد، بلند شدم و سیخ سر جایم نشستم. دوست نداشتم باور کنم برای همین بار دیگر لب به چرند و پرند خودم باز کردم:

-میرال صدات چرا این جوری شده؟

داد پشت گوشی خواب را به طور کامل از سرم پراند:

- پارسا هستم!

پارسا! پارسا؟ این دیگه کیه؟ اخم‌هایم را در هم کردم و بار دیگر درجایم دراز کشیدم.

-هرکی هستی باش! خوش به حالت منم تابانم...

گوشی را به قصد قطع کردن از گوشم جدا کردم که صدای بلندش را از همان فاصله هم شنیدم:

-مثل اینکه کار پیدا کردی این جوری فراموشی گرفتی؟!!

یک بار دیگر از شوک زیاد نشستم که کمرم رگ به رگ شد.

-آخ!

یکی محکم با گوشی توی سرم زدم، چرا انقدر گیج می‌زدم اخه؟ حالا این صاحب کدام آگهی استخدام بود؟

-نه نه! بفرمایید آقا پارسا.

با دندان قروچی گفت:

-آقای پارسا!



متوجه منظورش نشدم، موهای بلند درهمم را دور انگشتم تاب می دادم و می کشیدم؛  
آدمم یک "چی" بلند بالا بگویم که ادامه داد:

-نیم ساعت دیگه توی کافی شاپ می بینمت!

موهای پیچ و تاب خورده ام از دستم سر خورد و چشم هایم کم مانده بود از تعجب به  
روی شلوارم بیفتند.

داد زدم:

- نیم ساعت دیگه! کافی شاپ؟ ولی جوابی نشنیدم، قطع کرده بود.

خدافظی کرد؟ نه نکرد! این چیزها اصلا مهم نبود؛ الان مهم این بود چگونه خود را به  
کافیشاپ برسانم... دوباره از زور تعجب گفتم:

- نیم ساعته؟!!

به سرعت برق از جایم پریدم، به سمت بیرون اتاق می دویدم که پتو به دور پایم  
پیچید و سکندری خوردم، خم شدم و با حرص به کناری پرتم کردم.

- خدا بعدیش رو به خیر کنه، فکر کنم دفعه ی بعد پخش زمین می شم.

از اتاق بیرون زدم، مامان به خاطر قرص های جور و واجورش هنوز خان هشتم را خواب

می دید؛ نمی دانم برای شام صدایم کرده بود یا نه، ولی هرچه که بود آفتاب وسط

حیات بود و روده بزرگه از گشنگی سر روده کوچیکه هوار می زد. خود را به دست شویی

که در حیات بود رساندم تا آرامش پیدا کنم؛ لامذهب اتاق فکری بود برای خودش.

یعنی از اتفاق های دیروز چشم پوشی کرده و می خواهد استخدامم کند؟ از فکرش هم

قند در دلم آبنبات شد؛ جلوی روشویی ایستادم و به چشم های آبیم که حالا در کاسه

ای از خون غوطه ور بود، نگاه کردم.

- نوچ من از این خوش اقبالی ها نصیبم نمی شه، آهان حتما می خواست خسارت بستنی های حروم شدش رو ازم بگیره، ولی خودش گفت مثل اینکه کار پیدا کردی! صدای ذوق کردن در آوردم، بشکنی زده و یک دور به دور خود چرخیدم که دستم به لامپ خورد، همین تلنگری برایم شد که به یاد بیاورم وقت چندانی ندارم. از دستشویی با عجله خارج شدم و مسیر تا خانه را دویدم، دمپایی ها را همان وسط های حیاط با لگد از پایم در آوردم. در اتاق شلوار جین یخی ام را بالا کشیده نکشیده، مانتوی طوسی با پارچه ی خاص و بلندم را روی شانه هایم انداختم، دکمه ها را در حین راه رفتن هم می شد بست. وقت مو شانه کردن هم نداشتم؛ دوسه دور پیچاندمشان و با کش محکمش کردم، جلوی آینه ی اتاق ایستادم و مانند دختری مرتب با برس جلوی موهایم را یک طرفه شانه زدم، هرکس نمی دانست فکر می کرد چه قدر برای حاضر شدنم وسواس به خرج داده ام.

چشمم به مقنعه ام که افتاد، آه از نهادم بر خواست؛ لکه های آب و بستنی رویش خشک شده و پارچه ی یک دست مشکی را خال دار کرده بود. شال مشکی هنری ام را با بدبختی از زیر کوه لباس هایم بیرون کشیدم، بلندی بیش از حد شال موجب شد که یک دور آزادانه به دور گردنم بیچمش و دوباره جلوی آینه بایستم.

- بدکی نشدی تابان ...

کولی مشکی دو بنده ام را برداشتم از اتاق خارج شدم، دکمه های شلوار و مانتوam را در فاصله ی بین اتاق تا آشپزخانه بستم. وقت صبحانه خوردن نداشتم و همین جوری یک رب از وقت نیم ساعته ام گذشته بود. موهایم که روی صورتم ریخته بود، پشت گوش بردم و مسواک برداشتم؛ در حدی که دهانم بوی خمیر دندان نعنایی بدهد و دندان های پیشم را سفید کند در دهان چرخاندمش.

با هول از خانه بیرون زدم و در حالی که کیفم را پشتم تنظیم می کردم، تند تند قدم بر می داشتم.

- دیر شده! دیرمه...

با دیدن محمد که سر کوچه ایستاده بود، بند دهانم در رفت و نیشم شل شد؛ یک بوس به آسمان فرستادم و پشت سرش گفتم:

- خدایا نوکرتم...

بدو خود را سر کوچه رساندم، محمد حسابی توی حس رفته بود و از آهنگ های هایدو زمزمه می کرد؛ جلویش ایستادم و نفس زنان گفتم:

- سلام، من رو تا یه جایی می رسونی؟

تازه چشمم به امیر خاطر خواه چنندش و دو آتیشم افتاد که کنارش روی جدول نشسته بود، تا من را دید گل از گلش شکفت. حیف نونی زیر لب گفتم و راهم را گرفتم پی کارم بروم که محمد سریع گفت:

- کجا آجی؟ بشین می برمت!

و با دستش به پراید نقره ای تر و تمیزش اشاره کرد.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- مرسی خودم میرم دیگه. نگاهی خصومت بار به امیر کردم و دردل گفتم:

- ملت رو برق می گیره، منم ننه ی ادیسون.

محمد ابرو هایش را به هم نزدیک کرد و با غیرتی که از صدایش موج می زد، گفت:

- برو سمت ماشین دارم میام!

از اصرارش کلی خوشحال شدم، چون اصلا موقعیت این را نداشتم که با اتوبوس بروم. محمد تکانی به خود داد که مسیر مانده تا ماشینش را همراهیم کند که امیر هم از جایش بلند شد؛ محمد تا قیافه مچاله شده ی من را دید، دست روی شانه های قطور امیر گذاشت، دوباره به زور روی جدول نشاندهش و رو به من گفت:

- برو تابان مگه عجله نداری؟

یک نگاه معنی دار و جدی هم به امیر انداخت که یعنی: «اگه دنبالمون اومدی خودت رو مرده فرض کن!»

کلی ذوق مرگ شدم؛ به این می گن مرد ایده آل زندگی! نیشم تا بنا گوش باز شده بود و قصد بسته شدن را نداشتم. سوار ماشین شدیم، طبق عادت بچگی ها محمد همیشه پشتیبان خوبی بود. دستش را بالای سرم آورد و بی هوا شالم را تا نوک دماغم پایین کشید و گفت:

- همین جوری تو محل می چرخنی که دل جوونای مردم رو بردی؛ حالا کجا داری میری؟

آفتاب گیر سمت خود را پایین کشیدم و در حالی که شالم را روی سرم تنظیم می کردم، در آینه اش خود را برانداز کرده و گفتم:

- دنبال کار، خودت که میدونی...

رژ گلبهی از کیفم در آوردم تا به لب های خشک شده ام بکشم که با حرص آفتاب گیر را به حالت اولیه اش برگرداند و گفت:

- باهوش آدرس پرسیدم، نگفتم دنبال چی داری میری.

رژ که توی دستم خشک شده بود را نزده پایین آوردم و متفکر سعی کردم آدرس دقیقی از کافه را بیاد بیاورم.

- هان! یه کافیشاپ طرف های پیروزی...

به روی خودش نیاورد، اما دیدم که اخم هایش درهم شد، بار دیگر آفتاب گیر را پایین آورده و در رژ گلبهی را باز کردم، دستم را بالا آوردم که محمد با عصبانیت رژ را از دستم چنگ زد و از شیشه به بیرون پرت کرد. شوکه از کار ناگهانی که کرده بود، با چشم های گشاد شده نگاهش کردم:

- چی کار کردی؟ چرا بیرون پرتش کردی؟

با اخم دنده را عوض کرد و گفت:

- لازم نکرده وقتی دنبال کار می گردی انقدر به خودت بررسی!

به سمتم برگشت، یکی از آن نگاه های نافذش را نثارم کرد و گفت:

- دیگه نبینما!

حق برادری به گردنم داشت و همین زبانم را حسابی کوتاه کرده بود، مغموم به صندلی ماشین تکیه زده و آرام گفتم:

- کلی پولش رو داده بودم!

با آن سرعتی که محمد می رفت، چیزی تا مقصد نمانده بود. حرفی که زده بودم را شنید و از خنده منفجر شد.

- خو حالا... یکی بهترش رو برات می خرم! حالا آشتی؟

از دور هم تابلوی کافی شاپ در چشم می زد که بزرگ رویش نوشته شده بود: " رویا " دست به سینه شدم و گفتم:

- بخری که دوباره بیرون بندازیش؟ نگهدار رسیدیم.

جفت پا رفت روی ترمز رفت و هم زمان قفل مرکزی را زد، یک لنگه از ابروهای پت و پهنش را بالا انداخت و گفت:

- اول بگو آشتی!

من هم یک لنگه ابرویم را بالا انداختم و در حالی که به چشم هایش نگاه می کردم، گفتم:

- اول برو رژم پیدا کن، بعد بیا آشتی کنون! من کلی گشتم تا اون رنگی ک می خواستم پیدا کردم.

ناگهان چشمم به آقایی که چندی پیش خود را آقای پارسا معرفی کرده بود، افتاد. یک لنگه پا جلوی در چوبی مدرن کافیشاپ ایستاده بود و با اخم وحشتناکی من را داخل ماشین برانداز می کرد. نگاه اخم دارش استرس را مهمان قلبم کرد، با صدای بریده گفتم:

- محمد توروخدا در رو باز کن، عجله دارم! وقتی برگشتم برای آشتی کنون پیشت میام.

استرس در چشم هایم را خواند، خط نگاهم را دنبال کرد و به پارسا که رسید با اخم سرش را بر گرداند و گفت:

- خبریه؟

هنوز چشمم به پارسا بود که با عصبانیت چندین بار به ساعت بند چرمش اشاره زد. هول کردم و در حالی که وسایلم را جمع و جور می کردم، گفتم:

- نه به خدا، تورو خدا در رو باز کن الان از کار بی کار می شم!

با دلخوری دستش را به سمت قفل مرکزی برد و در حینی که بازش می کرد، گفت:

- کارت تموم شد یه تک بزن، میام دنبالت.

بعد با تاکید ادامه داد:

- اگر نرسوندنتون.

بد برداشت کرده بود، همین باعث شد بغض ته گلویم را قلقلک دهد و چشم هایم پر از اشک شود. کلافه سر تکان دادم تا مانع از ریزش اشک هایم شوم و در همان حال گفتم:

- محمد بخدا اونجوری که فکر می کنی نیست!

دست روی بیننی اش گذاشت و با جدیتی که توام با شک بود، گفت:

- هیس، هیس! تابان برو پایین.

خم شد، در سمت من را باز و منتظر نگاهم کرد؛ با دلخوری بهش چشم دوختم که با سر به بیرون اشاره زد. سرشکسته از ماشین پیاده شدم، اول صبح چی فکر می کردم و چی شده بود. کوله ام را یک طرفه روی دوشم انداختم و با قدم های محکم به سمت دیگر خیابان رفتم. هنوز هم به در تکیه داده و طلبکار نگاهم می کرد؛ با دل پر جلویش قد علم کرده به در اشاره زدم و بلافاصله با کنایه گفتم:

- پیام تو یا نه؟

با تمسخر براندازم کرد و درحالی که با چشم هایش درسته قورتم می داد، گفت:

- بله بفرمایید.

با پرستیژ خاصی از جلوی در کنار رفت.

عصابم به هم ریخته بود و دست هایم بی وقفه می لرزید؛ کیفم را روی صندلی های طرح چوب پرت کردم.

- سلام

صدایی که شنیدم از جا پراندم. با تعجب به پسر هم هیکل پارسا، ولی از نوع خنده رویش خیره شدم که با لحن نمکینی گفت:

- اینجوری می پری که هی باید سقف رو بدیم تعمیر کنن!

جلوتر آمد و سینی که حاوی سه لیوان بزرگ و دسته دار بود را روی میز گذاشت و متفکر ادامه داد:

- توی برجکت زده؟ ناراحت نباش من سمت توام.

هر چه فکر می کردم، پارسا چیزی نگفته بود که به برجک های من بخورد! شاید داشت آماده سازی می کرد که بگوید.

صندلی که شبیه کنده ی درخت بود را از زیر میز بیرون کشید و تعارف زد که بشینم، به آرامی روی صندلی جا گرفتم و ساکت نشستم. پسر غریبه هم رو به رویم جا گیر شد و درحالی که خنده از لب هایش رفتنی نبود، دوباره خودی نشان داد:

- شرارت از چشمای شیطونت می باره، ادای دختر های ساکت و آروم رو در نیار!

پارسا که نمی دانم کی وارد کافه شده بود، درست از کنار من روی میز خم شد و دست هایش را طوری روی آن گذاشت که ستون بدنش باشند، گویی که حرف های پسر را شنیده باشد با لحن جدی گفت:

- پیش گویت درست بود؛ یه چشمش رو دیروز دیدم!

باز هم قیافه ی دیروز پارسا یادم آمد که بستنی از آن شُره می کرد و نیشم باز شد، در دل گفتم:

- حقت بود!

پسر تکانی روی کنده ی درخت صندلی مانند خورد و صدایش را صاف کرد:

- من سامیارم، صاحب قبلی این کافی شاپ! به خاطر دلایلی اینجا رو به ایشون واگذار کردم ( بادست به پارسا اشاره زد ). از این به بعد اوقات بیکاریم رو اینجا میام و بهت کار توی کافه رو آموزش میدم.



از اینکه همکار بانمکی مثل سامیار پیدا کرده بودم، کلی ذوق مرگ شدم؛ البته بیشتر خوشحالییم به خاطر این بود که پارسا به حرفم اهمیت داده و برایم کلاس درس برپا کرده بود.

- خوش وقتم، من هم تابانم!

با تعارفات پشت سر هم سامیار، قهوه هایی که ریخته بود در سکوت سرو شد. کلی خدا را شکر می کردم که دوباره با پارسا تنها نیستم و خنده های نمکین سامیار من را هم سر ذوق آورده بود. در همین زمان کوتاه قهوه نوشیدن، حسابی باهم جور شده بودیم. فنجان قهوه را توی دست بازی می دادم و سعی می کردم به ادا و اصول های سامیار نخندم که پارسا با اخم گفت:

- مهمونی تموم شد؛ بفرمایید سرکار!

سامیار که پایه ی شیطنت هایش را پیدا کرده بود، چشمکی به من زد و گفت:

- قهوه به این مشتی فال نمی خواد؟

دلم کمی تفریح می خواست، صبحم به اتفاق محمد و پارسا حسابی خراب شده بود. کیفم را از روی صندلی کناری برداشته و برای راحتی بیشتر روی پاهام گذاشتم و با لجه ی خاصی گفتم:

- عامو بده فالت ببینوم.

سامیار که از خنده قرمز شده بود، فنجان قهوه اش را به سمتم کشید و من برای تمرکز بیشتر اخم تصنعی کردم و ادامه دادم:

- نیازوم بده تا فالت ببینوم.

این بار از خنده ی زیاد بریده - بریده نفس می کشید، من چیز چندان خنده داری نگفته بودم! اما این بچه واقعا خوش خنده بود. دست در جیب پیراهن آستین سه

ربعش کرد، کاکائویی در آورد و کف دستم گذاشت. شکلات را در آن واحد باز کردم و به دهان بردم، با فکر به ته فنجان نگاه کردم و کمی تکان تکانش دادم، انگار که با حضور گرم سامیار اخم های وحشتناک پارسا را از یاد برده بودم و برای اینکه از خنده ی قشنگ سامیار نهایت انرژی را جذب کنم، با لحن طنزی گفتم:

- عامو ما هرچی طالعت می بینوم، جز سه تا زن و شش تا بچه هیچی نیست!

زیر چشمی پارسا را می پاییدم که هر آن عصبی تر می شد؛ سامیار که حسابی خوشش آمده بود، فنجان را از دستم کشید و گفت:

- زن و بچه چیه؟ اینا همشون دوست دختر هام هستن، ببین موهای نازی هم توش افتاده!

دستش را داخل فنجان برد و مو ریزه ای از داخلش در آورد، مو را جلوی چشم هایش برد و متفکر گفت:

- کثافت هی بهش می گم تو که کچلی داری، ریزش مو داری، چرا موهات رو از ته نمی زنی؟ الان بهداشت بیاد این مو رو ببینه نمی گه که نازی جون ریزش مو داره، می گه شما همتون کثیفید اینجا باید پلمپ بشه!

حالا نوبت من بود که از خنده قرمز بشوم، پارسا از لحظه ای که مو را داخل فنجان دید، حالش منقلب و به سمت دست شوپی رفته بود. سامیار با چشم های درشت و نور بارانش نگاه شیطنت آمیزی بهم کرد و گفت:

- می دونستم بدش میاد، انتقامت رو گرفتم!

همان لحظه پارسا با قیافه ی برزخی از دستشوپی برگشت و پشت سر سامیار که پشت به در دستشوپی نشسته بود، ایستاد.

سامیار: تابان! چون تو یک آدم بد اخلاق و یوبسیه ها! خبر نداره یه توف هم توی قهوش انداخته بودم.

پارسا عق بی صدایی بالای سر سامیار زد، ولی دیگر چیزی در دلش باقی نمانده بود که خالی شود. تند - تند با چشم هایم به بالای سر سامیار اشاره کردم، در باغ نبود که هیچ، این آدمی که من می دیدم در حیاط هم نبود! از زیر میز محکم به پایش کوبیدم که خم شد و آخ غلیظی گفت، نیش خند خانمانه ای زدم و گفتم:

- آقا پارسا، من و سامیار باید از کجا شروع کنیم؟

سامیار که تازه کاشفش به عمل آمده بود که خطر در کمین بوده و قصد زدن چه حرف هایی را داشته، با نگاه درد دارش زیر لب از من سپاس گذاری کرد. پارسا به سامیار نزدیک تر شد که سامیار لنگ زنان دوید و پشت من ایستاد، عجب داستانی شده بود کار در کافه! نگاه اخم دار پارسا برای هفت پشت من و سامیار کافی بود، از آن هایی بود که آدم می گفت: « کاش یه فوشی بده، حرفی بزنه، اصلا بزنه، ولی اینطوری نگاه نکنه! » پدر صاحب بچه را در می آورد.

من هم مانند سامیار درجا ایستادم، سر هر جفتمان از جذبه ی زیادش به زیر افتاده بود؛ این نگاه با روح و روان من چی کار می کرد که اینطوری تابان سرکش را رام کرده بود؟

سامیار سر به زیر و آرام گفت:

- رهام "غلط کردم" برای همین وقت هاست دیگه! سر جدت مشق نظام بهم نده.

رهام! رهام دیگه کی بود؟ مشق نظام چیه؟ اطلاعات زیادی به مغزم وارد شده و همین موجب ارور مغزیم بود. پارسا یا نمی دانم شاید هم رهام پشت میز نشست و سیگاری در آورد، دوباره آن فندک نقره با طرح های عطیقه وارث را در دست گرفت. پک اول را

عمیق گرفت، لامذهب چقدر نفس داشت! دودش را چند دقیقه ای در سینه نگهداشت و بعد در حین حرف زدن دودها از دهانش خارج شدند.

- برید سرکارتون؛ مثل علم یزید جلوی چشمای من نایستید.

به ثانیه نکشید که سامیار لبه ی شال بلند من را گرفت و کشید، به معنیه واقعی کلمه جیم زدیم. من هنوز هم مسخ پرستیژ سیگار کشیدنش بودم! مثل امیر به اسم سیگار کشیدن، مدام چوس دود نمی کرد. عجب نفسی! یعنی خفه نشد؟ حال می داد ازش فیلم بگیری و بعدا با یه کپشن توپ توی اینستاگرام استوریش کنی.

- عه چقدر با کلاس می شد، کلی بهم دایرکت می دادن.

دو سه تا بشکن جلوی چشم هایم زده شد که به زمان حال پریدم. سامیار پرسشگر جلویم ایستاده بود و با لبخند همیشگی نگاهم می کرد.

- یهویی به دنیای دیگه سفر می کنیا! چه چیزی این قدر ذهنت رو مشغول کرده که اون جوری با ذوق با خودت حرف می زدی؟

سعی کردم بر خجالتم قالب شوم و دلیل قانع کننده ای برای چشم های منتظرش بیابم. - چیز خاصی نیست.

برای اینکه دیگر این موضوع ادامه پیدا نکند دست هایم را به هم کوفتم و ادامه دادم:

- خب، از کجا باید شروع کنیم؟

لبخندی که روی لب های خوش فرمش بود، عریض تر شد. گوشی مدل بالایی از جیبش بیرون کشید و از من فاصله گرفت. به سمت دیوار گچ بری شده ی کنار اپن رفت که سیستم صوتی بی نقصی در آن دکور گذاشته شده بود، گوشی را به سیستم متصل و در حینی که با ناخن لک چسبیده شده روی صفحه ی گوشی اش را می کند،

آهنگ های خود را زیر و رو کرد. آهنگ اول، دوم، سوم را رد کرد که صدای کر کننده ی موزیک تند خارجی بلند شد.

خیال می کردم در کافی شاپ ها آهنگ بی کلام کلاسیک و آرام در جریان است و این زیادی متضاد از افکار من بود! سامیار در حالی که به صورت کاملا سوسکی و ریز قر می داد رو به پارسا کرد و در حالی که صدایش را توی گلو انداخته بود، گفت:

- رهام مخصوص خودته، پیر یه قری از غذا در بیار!

رسما به اصطلاح "دلی از غذا در بیار" گند زده بود. روح فردوسی را می دیدم که تشنج کرده و کف و دود بالا می آورد. این پسر نوبرش را بار زده بود! من که فاصله ی زیادی با آن اخمو داشتم از تیزی نگاهش حساب می بردم و سامیار رسما و کتبا خود را در کابل دایورت کرده بود.

رهام، عه گیج شده بودم بلاخره رهام یا پارسا را نفهمیده بودم. دستی بین ته ریش یکی دو روزه اش کشید و گفت:

- مگه من جمیله ام؟

وایی فکرش را بکن این اخمو جمیله باشد، بعد بخواهد وسط کافی شاپ دکر چوبش قر بدهد، آن هم با آهنگ خارجی! پیشرفت کرده؛ لااقل فقط اخم نکرده و یک کلمه حرف زده بود. یک کلمه هم یک کلمه بود برای خودش!

سامیار با چشم به من هم اشاره ای کرد تا مجلس خیالی را مثلا گرم کنم که بلافاصله صدای داد رهام در آمد:

- همین الان این مزخرف رو عوض کن!

چرا انقدر پرخاشگر بود؟ اصلا تعادل روانی نداشت، تا اشاره ی سامیار به من را دید این گونه بهم ریخته بود. سامیار دست پاچه آهنگ ملایمی گذاشت و به سمت

آشپزخانه راه افتاد، من هم که بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بودم، درست مثل جوجه اردک به دنبالش حرکت کردم. وسط آشپزخانه ناگهان از حرکت ایستاد که تق بهش بر خوردم و سریع ازش فاصله گرفتم. ریتم قلبم به آریتمی بیشتر شبیه بود و پر و خالی می‌زد. برای ماست مالیه اوضاع به وجود آمده به سرعت گفتم:

- خوب چرا چراغ ترمزت خرابه؟ الان زنگ می‌زنم افسر بیاد.

به آرامی روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت من برگشت، یک نفس عمیق کشید تا موفق به قورت دادن خنده اش شد. کمی نگاهم کرد و بعد بدون مقدمه پرسید:

- چیزیت که نشده؟

نگرانم شد؟ دوباره بی مقدمه تر پرسید:

- هویج تراشیدن که بلدی؟

اگر چند ثانیه ی دیگر هم در همان حالت می‌ماندم مطمئن حدقه ی چشمم قل می خورد و از تعجب به بیرون می‌افتاد. موهای بلند و مزاحمم را با دست راست به داخل شال فرستادم و گفتم:

- متوجه نمی شم!؟

سامیار: یه دقیقه صبر کن...

به سمت دری که تا به حال توجهم بهش جلب نشده بود، رفت. چند دقیقه یک لنگه پا وسط آشپزخانه ایستادم، چشم هایم به رهام بود که با اخم غلیظ به نقطه ای زل زده بود. اگر کمی لبخند به روی لب هایش می آمد چه ریختی می‌شد؟ پسری با قیافه ی مردانه و پوست سفید که از همه بیشتر چشم های مشکی درشتش که با مژه های بلند مرزش مشخص می شد، توجه را به سمت خود جلب می کرد؛ بینی اش خوش تراش و استخوانی بود و لاقل من هیچ نقصی در آن نمی دیدم! نمی شد گفت مشابه بینی های

عملی است، اما کاملاً متناسب با فک و صورت بود و در نهایت گودی عمیق روی چانه اش که غوغا می کرد. کمی بیشتر که دقت می کردی خال ریز و تاثیر گذاری هم می شد در حوالی لب و چانه اش دید که امثال آن را روی گردن هم داشت. لب هایش هم...

سامیار: استخون هاش رو بنداز بیرون خفه نشی!

سامیار با یک مشمای فوق بزرگ که نارنجی های درونش چشمم را می زد، جلویم ایستاده بود؛ گیج نگاهش کردم.

با سر اشاره ای به رهام زد که تازه متوجه تیکه ای که انداخته بود شدم. فرصت دفاع کردن نداد و سریع شروع به توضیح دادن کرد:

- الان ساعت حدوداً یازده و نیم، شدیداً دیر شده! هر روز ساعت شش باید بیای؛ اگر بار اومده بود، هویج ها رو باید تمیز کنی، طالبی ها رو می شوری، به همین منوال میوه های دیگه... شیر و مواد دیگه ای که روی کاغذ برات می نویسم رو تو بستنی ساز می ریزی و روشنش می کنی! قهوه ها باید آسیاب بشن!

هر لحظه که به گفته هایش می افزود، بیشتر تعجب می کردم با ابروهای بالا پریده وسط حرفش رفتم و گفتم:

- این همه کار رو تنهایی باید بکنم؟ مگه فیلم هندیه؟ بابا کوزت هم انقدر کار نمی کرد! سامیار که نمی دانم چرا رنگ رویش به طور واضحی پریده بود، گفت:

- عادت کنی زیاد هم سخت نیست!

به برگه ای که روی اپن بود، اشاره کرد و ادامه داد:

- سریع امضا کن و بیا فوت و فن کار رو یادت بدم.

از هیجانی که در کلام آخرش به کار برده بود، برگه را نخوانده امضا کردم و دوباره سر جای اولم برگشتم. حتی کوچک ترین شکی هم به دلم راه ندادم تا اولین بند ورقه را لاقعل با دقت بخوانم، در شرایطی نبودم که به خاطر یک امضا از کار بی کار شوم. بار دیگر سامیار رفت و این بار با دو چاقو و یک ظرف بزرگ برگشت، هر آن رنگ و رویش بیشتر می پرید، ولی به روی خود نمی آورد. با همان لباس های سر تا سر مارک روی پارکت های چوبی نشست و همین حرکت زد و نقیض تمام معادلات ذهن من را به هم ریخت.

با چاقوی تیز و خوش دستش که انگار مختص خودش بود، تند - تند هویج ها را سر و ته می زد و خرابی هایش را می گرفت. به تقلید از او من هم روی زمین خود را پهن کرده و بی توجه به ناخن های بلندم که مانع کار سریع می شد، سامیار را یاری دادم.

★★★★

تفاوت زیادی با جنازه نداشتم، فقط جنازه را راه می بردند و من خود راه می رفتم! ساعت ده شب بود و هرآن انرژی پاهایم بیشتر تحلیل می رفت. می دانستم که در این ساعت از شب هرگز خبری از اتوبوس نخواهد شد. آرام - آرام راه می رفتم و سنگینی کیفم را روی دوش زمین انداخته بودم که مدام به تهش ساییده می شد، یاد خوشحالی پشت تلفن مامان افتادم که خنده روی لب هایم نمایان شد. هرچقدر سخت هم که می بود، ارزشش را داشت، من تحمل می کردم!

دقایقی قبل سامیار رفته بود و من حتی با آن میزان از صمیمیتی که پیدا کرده بودیم، نتوانستم به او بگویم پول چندانی برای بازگشت به خانه ندارم.

گوشه ی خلوتی از خیابان که نور زیادی در آن جا راه نمی یافت ایستادم، تمام زیپ های کیف کولی ام را زیر رو کردم، اما انگار قرار نبود فرجی شود. کل دارایی ام با کمی روشن بینی چهار هزار و پانصد و پنجاه بود که پنجاه تومان آخرش از بقیه ی پول



اتوبوس روز قبل، گیرم آمده بود. چاره ای نداشتم یا باید به محمدی که به سادگی به من تهمت زده بود، رو می انداختم و یا اینکه بر می گشتم و از آن تخس مغرور که حتی جواب خدافظی ام را نداده بود، تقاضای مساعده می کردم.

گوشی دکمه ای را از جیب کوچک مانتو ام در آوردم، روشنش کردم و روی اسم محمد متوقف شدم.

بزنم؟ نزنم؟

بدجور دلخور بودم، این دل لعنتی هیچ جوهره راضی به زنگ زدن نمی شد. نگاهی به ساعت گوشی انداختم که (بیست و دو و پانزده دقیقه) را جار می زد. آن شب هر طور که شده باید غرورم جلوی یکی از آن دو می شکست.

- زود باش انتخاب کن!

کمی تعلل و بعد به سمت کافه پا تند کردم. زیاد دور شده بودم، لعنت به این بی پولی! خوبی اش این بود که مغازه ها هنوز تک و توک باز بودند و مردم تواماً شوق به خیابان گردی داشتن؛ همین کمی دلگرم کرده بود.

خدا - خدا می کردم که پارسا نرفته باشد.

- اصلاً رفته باشه، ته تهش چشم هام رو می بندم و اُتو می زنم. اولین پسر جوونی که با ماشین اومد، با کلی قر و فر سوار می شم.

اما از فکری که کردم تنم مور - مور شد و قلبم لرزید. جلوی در چوبی که رسیدم، کمی احساس امنیت کردم، هرچند که پارسا خود از همه خطرناک تر می نمود، ولی در این ساعت از شب خود دلگرمی عجیبی بود.

با تردید در تمام چوب را هول دادم که با کمی گیر باز شد، صدای جیرینگ جیرینگ آویز پشت در، در آن سکوت وحشتناک توی ذوق زد. به آهستگی وارد شدم، کل چراغ

ها خاموش بود و همین باعث لرزش عصبی دست هایم شد، تنها نور هالوژن های کم جان آشپزخانه بود که فضا را گرگ و میش کرده بود.

برای من که از محیط روشن تری آمده بودم، دیدن کمی مشکل شده بود. با دقت تمام صندلی ها را از نظر گذراندم، ولی خبری از پارسا نبود! دروغ چرا! فکر اینکه بلایی به سرش آمده باشد، ته دلم را خالی کرد؛ با پاهای لرزان چند قدم دیگر برداشتم. دهانم خشک شده و زبان به کامم چسبیده بود، آب دهن خیالیم رو قورت دادم و به آرامی صدا زدم:

- اقا پارسا! الو... -

قدم دیگری برداشتم، حالا درست وسط کافه سرد و خاموش بودم و تقریباً همه جا را می توانستم دید بزنم.

صدای "تق" فندک سمفونی حضور زد و به سمت صدا برگشتم؛ زانو به بغل گرفته، روی زمین نشسته و به این تکیه داده بود.

سخت درگیر و غرق یک تکه کاغذ بود، یک چیزی شبیه به عکس قدیمی ...

صورتش خیس بود؟ فکر نکنم! حتما از خستگی توهم زده بودم. ابرو هایش به هم نزدیک شده و همین بیانگر افکار عمیقش بودند.

دوباره مبهوت سیگار کشیدنش شدم، این بار دودی که از دهانش خارج شد، صورتش را فرا گرفت و پرتله ای زیبا آفرید. بلا تکلیف ایستاده بودم، از همان اول نباید دوباره باز می گشتم. روی پاشنه ی پا چرخیدم و قدم اول را با نا امیدی برداشتم که:

رهام: رفتنی منتظر بودم که بهم بگی!

از ترس جیغ خفه ای کشیدم، قلبم دوباره جو گیر شده بود و خود را به در و دیوار می کوبید. با وحشت رو بهش کردم، سایه و روشنی که روی صورتش افتاده بود، اخمش را پر ابهت تر جلوه می داد.

تکه کاغذ را در تک جیب پیراهنش جا داد، به سختی یک پیر فرتوت خود را از زمین کند، دستی به ته ریش آنکادر شده اش کشید و چندین قدم با ابهت برداشت و خود را به من رساند. نگاهش تب دار بود و این از همان فاصله هم هر بیننده ای را متوجه خود می کرد. هر قدم که به قدم هایش می افزود، نفس هایم تند تر می شدند.

خدایا غلط کردم؛ کاش به محمد زنگ زده بودم!

رهام: در اون صورت باید از ادامه ی کارت توی کافه خداحافظی می کردی.

داد خفه ای که در سکوت جانکاه کافه زد، وحشتم را به حد اعلا رساند.

بعد از بیست و یک سال عمری که بی منت از خدا گرفته بودم، هنوز درکی از آرام فکر کردن نداشتم و گاهی به اسرارم درست مانند دقایقی قبل گند می زدم.

با گستاخی که نمی دانم از کجای وجودم بر می خواست گفتم:

- چرا اون وقت؟

دستی را که در آن سیگار نیم سوز جا خشک کرده بود، در هوا تکان داد و گفت:

- چون توی قرار داد ذکر شده بود که توی اون مدتی که اینجا مشغول به کار هستی،

نباید با هیچ پسری رابطه داشته باشی و یا ازدواج کنی!

چشم هایم را تا حد امکان باز کردم و با نفس منقطعی گفتم:

- چی؟ مگه جنگه! من فقط اینجا کار می کنم؛ تو نمیتونی برام تعیین تکلیف کنی!

پوزخند بی رحمانه ای به دلیل های بی سر و ته من زد و گفت:

- من همه ی شرایط رو توی قرار داد قید کرده بودم و شما با رضایت تمام، به علاوه ی یک لبخند به اندازه ی کل صورتتون امضاش کردید.

- ولی من نخوندمش!

مبهوت چشم های گیرایش شدم که از شیطنت برق زد و با خباثت تمام گفت:

- هنوز یاد نگرفتی هر چیزی رو قبل از امضاء کردن، باید بخونی؟

دیگر ترس جای خود را به عصبانیت داده بود، من آدم بی دست و پایی نبودم که هرطور دلش بخواهد با من تا کند.

- دیگه چه مزخرفاتی توی اون کوفتی نوشتی که من امضاء کردم؟

شانه ای بالا انداخت و لاقید گفت:

- هروقت ناخواسته اون اشتباه ها رو مرتکب شدی، خودم متوجهت می کنم!

یک کار ساده بود دیگه، پس این همه مسخره بازی چه دلیلی داشت؟ شاید اصلا من عاشق می شدم، آن وقت تکلیفم چه بود؟

دلم می خواست پاهایم را به زمین بکوبم و جیغ بزنم، اما آن کار را نکردم. آدم عاقل که برای عشق نداشته بحث نمی کرد، فعلا کار مهم تر بود. با خود درگیری هایم کلنجار می رفتم که گفت:

- به امشب رو بهت افتخار میدم و می رسونمت.

می خواهم صد سال سیاه به من افتخار ندهی. حق خودم را به عنوان صدقه بهم می داد.

- یک مقدار از حقوقم رو به عنوان مساعده بهم بده، خودم میرم.

در حالی که از کنارم با بی اعتنایی رد می شد، گفت:

- بند دوم قرار داد: هرچی من گفتم میگی چشم!

دیگه حتما باید حالش را می‌گرفتم؛ کار لازم بودم، که بودم! بنا نمی‌شد که هرچی دلش می‌خواهد بارم کند!

پایم را بلند کردم تا زیر پای جانانه ای بیاندازم که صدای پلنگ صورتی گوشیم بلند شد. با چشم های خود دیدم که شانه هایش از خنده تکان خورد؛ فحشی نثار روح پر فتوح میرال که چنین آهنگی را روی زنگ خور گوشی ام گذاشته بود، کردم.

ترجیح دادم تا بیش از آن ابرویم جلوی آن بچه ی از خود راضی نرفته، جواب بدهم.  
- جانم؟

مامان: تابان مادر کجا موندی پس؟ دل نگران شدم.

- الهی قربونت برم، چیز خاصی نیست؛ منتظر یه راننده ی مطمئن بودم.

برگشتم و از پشت به هیکل چهار شانه ی خوش فرمش نگاهی انداختم و بلندتر از قبل گفتم:

- همین الان یه زشت بد ترکیبش رو پیدا کردم؛ تا تو جات رو بندازی و دراز بکشی، من هم رسیدم.

مامان که به جواب مطلوبش رسیده بود، خداحافظی کرد. دلم کمی خنک شده بود، زبانم را در آوردم و به پشت سرش زبان درازی کردم. جلوی شیشه ی بزرگ پنجره ی چوبی ایستاده بود و آن را می بست که بلافاصله گفت:

رهام: زبونت رو ببر تو، اینجوری یاد یه حیون باوفا می‌افتم.

سریع زبانم را به داخل کشیدم که از هول گاز محکمی گرفتمش، خم شدم و از درد دهانم را گرفتم.

- آخ!

با دهان گرفته شده، آرام گفتم:

- کثافت! مثل کارگاه گجت پشت سرش هم چشم داره.

چشم هایم را از درد بستم و به حالت گریه ادامه دادم:

- به من می گه سگ!

مزه ی خون در دهانم پخش شد، فوبیای خون داشتم و دلم می خواست با داد بلند بگویم:

- خون، خون داره میاد!

آب دهانم را جمع کردم و یک جا قورتش دادم. دوست نداشتم دختر لوسی جلوه کنم، برای همین سعی کردم که خونسردی ام را حفظ کنم!

دستم را روی یکی از میز ها گذاشته، ستون تنم کردم و خیره حرکات منظمش شدم. پنجره ها را بست، از بسته بودن شیر آب و گاز که مطمئن شد، سویچ های ماشین را از روی یکی از میز ها برداشت و جلو - جلو راه افتاد.

بیشعور انقدر ادب نداشت که یک تعارفی هم به من بزند، سریع پشت سرش به راه افتادم. جلوی در کلید های کافه را به من داد تا درها را قفل کنم.

از همان روز اول امر نهی کردنش شروع شده بود؛ فقط خدا می دانست که اگر شدیداً نیازمند پول نبودم، یک دقیقه هم کارهای بی ادبانه اش را بی جواب نمی گذاشتم.

در را بستم و به پشت سر نگاهی انداختم که متوجه شدم، خبری از پسر تخس و بداخلاق نیست!

قالم گذاشته بود! برگشتم و لگد محکمی به در کافه زدم که صدای ناهنجاری ازش بلند شد و در ادامه داد زدم:

- کثافت مَرَض!

از شدت حرص پاکوبان از پیاده رو خود را به کنار خیابان رساندم، داخل کیفم دست بردم و چهار و پانصد را مشت و از آن خارج کردم.

اولین ماشینی که رد شد، برایش دست بلند کردم. مرد میانسال با کمال میل و خوشحالی زایدالوصفی روی ترمز زد.

از حال و روزم غصه ام گرفته بود، توی جیب پاره ی یک گدا بیشتر از کیف من پول بود. سرم را خم کردم تا با پرویی تمام بگویم: «آقا من رو صلواتی می‌بری؟» که ناگهان صدای جیغ لاستیک های یک پرشیا که پشت ماشین مرد میانسال روی ترمز زد، از جا پراندم.

مبهوت راننده شدم! مگه نرفته بود؟

برایش چشم غره ای رفتم و به خود گفتم:

- اصلا به من چه ربطی داره؟

خم شدم و به راننده گفتم:

- آقا حواسم نبوده پول زیادی همراهم ندارم تا یه جایی من رو می رسونید؟

مرد که گویی از همان اول قصد مسافرکشی نداشت، لبخندی زد و تمام دندان های زرد و کرم خورده اش را به نمایش گذاشت.

راننده: شما آدرس بده، من تا توی خونه هم می‌برمتون.

صدای در پرشیای پشتی آمد که با حرص به هم زده شد. لج باز شده بودم، فکر سوار شدن در ماشین آن پیر خرفت تیره ی پشتم را می لرزاند، اما باز هم در را باز کردم تا روی صندلی عقب جا گیر شوم.

متوجه حضور شخصی درست در پشت سرم شدم، در را که باز کرده بودم با قدرت دست شخص پشت سرم دوباره چفت شد. راننده که لقمه ی چرب و چیلی اش را از دست رفته می دید، صدایش درآمد:

- چیکار می کنی مرتیکه بی همه چیز؟

پارسا با دست عقب تر کشیدم، از شیشه ی ماشین خم شد و حرفی را به آرامی حجا کرد و بلافاصله بلند شد، چندین بار روی سقف ماشین کوبید و گفت:  
- برو دیگه این دور اطراف نبینمت!

رفتن راننده را که حتمی دید به سمت من برگشت. یا خود خدا! عجب قیافه ی برزخی به هم زده بود! از لای دندان های کلید شده اش گفت:

- می خوای بشینی واسه یه بی غیرت شیرین زبونی کنی که مجانی برسونتت؟ تک خنده ی عصبی زد و ادامه داد:

- تا من هستم چرا غریبه ها؟

از کوله پشتیم گرفت و به سمت ماشین هولم داد، از بی پناهی پول داخل دستم را چنگ زدم. بار دیگر برگشتم تا به راه خود ادامه دهم که این بار کوله ام را گرفت و تا خود ماشین کشانده و به زور روی صندلی جلوی ماشین پرتم کرد.

به سرعت ماشین را دور زد و از سمت راننده سوار شد، منتظر داد های پیاپی و پشت سرش رانندگی با سرعت سرسام آور بودم، اما بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و به آرامی راه افتاد.



رهام: رفته بودم ماشین رو از پارکینگ بیارم؛ چرا فکر کردی قالت گذاشتم؟

بلافاصله شاکی جواب دادم:

- چرا فکر های من رو می خونی؟

انگشتان کشیده اش را به سمت دنده برد، آن را روی دنده سه جا انداخت و همان جا دستش جا خوش کرد.

رهام: چون خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کنی بهت نزدیکم!

خیلی بی فکر جواب سوالش را داده بودم، باز هم ذهنم در توهم و خیال های فانتزی پرکشید.

شاید برای خودش یک جن داشت که خبرها را برایش می برد، شاید هم خودش جن بود! چون رفتار هایش زیادی از حد زد و نقیض می زد؛ ولی هرچه که باشد، موجود جذابی بود!

یه نگاه خریدارانه به نیم رخ زاویه دارش انداختم و دوباره دردل گفتم:

- اه اه، آخه کجای این جذابه؟ گرگم این رو بخوره، بازهم در حق گرگه ظلم می شه.

دستش را از روی دنده برداشت و ضبط را روشن کرد.

- اینجا رادیو جوان است، شنوندگان عزیز سلام، سلامی به لطافت گل...

از تعجب با دست به پیشانی ام زدم، مگر عصر میرزا مقوا بود که رادیو گوش می داد؟

در حالی که سعی می کردم کسی جز خودم، نشنود با لب و لوچه ای که رو به آویزانی می رفت، گفتم:

- حالا ملت سوار ماشین می شن، طرف آهنگ عاشقانه می ذاره حرف دلش رو بهش بگه، به ما که می رسه، وا می رسه.

شالم را جلو کشیدم و از حرص ادای مجری رادیویی را با صدایی که فیس و افاده در آن موج می‌زد، درآوردم:

- سلامی به شنوندگان بد سلیقه که رادیو رو برای گوش دادن انتخاب کردن!

قری به گردنم دادم و با ضرب ادامه دادم:

- سلام، سلام، صدتا سلام... پشت سرش دودستی بشکن می‌زدم.

مجری به پخش آهنگ رسیده بود و من هنوز روی سلام گیرکرده بودم. زیر چشمی نگاهش کردم که سریع متوجه شد و لب هایش که می‌رفت تا برای خنده باز شود، محکم روی هم چفت کرد.

لعنت! خب اگر یکم بیشتر روی لب هایت لبخند نگهداری، من بهت قول شرف می‌دهم که به همان شکل خشک نشوی و دوباره بتوانی اخم کنی!

پاهایم ذوق - ذوق می کرد، خم شدم و کفش های کفی بند دارم را که از صبح در پایم بود با درد از آن خارج کردم و پاهایم را به بغل گرفتم. نمی دانم چرا احساس غریبگی نمی‌کردم، دلم می خواست فقط کمی هم که شده یخ های کوه یخ نشسته در کنارم را آب کنم.

با صدایی تقریبا شبیه به اخبارگو ها گفتم:

- حالا شما را به شنیدن یک آهنگ از جواد یساری عزیز دعوت می کنم: دوست دارم می‌دونی، این کار دله گناه من چیست؟

دست برد و رادیو را خاموش کرد، طلبکار به صورتش نگاه کردم که هنوز ته مایه های خنده در آن موج می‌زد.

با فکر کردن به مقصود پارسا خنده ی نمکینی کردم، با زبان بی زبانی داشت می گفت که خفه شوم.

ولی من قصد سکوت نداشتم، همین چندین ساعت قبل بود که یک طومار شونصد صفحه ای را به اسم قرارداد کاری در پاچه ام کرده بودند و حتی از یک بندش هم خبر نداشتم. خودمانی تر می گفتم: تنها از عارم بود که خود را با چرندگویی سرگرم کرده بودم.

- ظاهرا شنونده ی بد سلیقه این برنامه آدم خیلی بی ملاحظه ای بود که وسط آهنگ به این قشنگی رادیو رو خاموش کرد.

دستم را مثل میکروفون مشت کردم و جلوی دهن گرفتم:

- نه آقا شما واقعا خجالت نکشیدی؟

میکروفون خیالی را نزدیک دهنش بردم که دستم را پس زد و با چشم غره نگاهم کرد.

وا الان داشت می خندید! ساکت و دست به سینه نشستم. خوب بود خودش چند دقیقه پیش پرچم سفید صلح را بالا برده بود؛ ثبات شخصیتی نداشت.

من را باش که می خواستم مثل آدم با او رفتار کنم، سرم را به سمت بیرون چرخاندم که با منظره ی مسیر خود را سرگرم کنم که از چیزی که دیدم کم مانده بود سگته بزنم.

از من آدرس پرسیده بود؟ بخدا که من فراموش کار نبودم، مطمئنم که نپرسید!

نزدیکی های محل بودیم، درست در خیابان یک طرفه ای که هرکس قصد رفتن به کوچه ی ما را داشت واردش می شد. آن خیابان جای هرگونه تصادفی یا اتفاقی بودن حضور ما در آن جا را می گرفت.

درست همانند برق گرفته ها مثل چوب خشک شده بودم، به سختی سرم را به سمتش چرخاندم و پرسیدم:

- تو ... تو از کجا... نه یعنی چجوری؟ چطور ممکنه آخه؟

یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و کاملا خونسرد گفت:

- چی میگی زبون بسته؟

دست به کمر زدم و در حالی که سعی می‌کردم تته پته نکنم، گفتم:

- تو از من آدرس نپرسیدی!

رهام که گویی یکه خورده باشد، سریع خود را جمع و جور کرد و گفت:

- چرا پرسیدم!

\*\*\*رهام\*\*\*

پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم بلکم مسیر کوتاه تر شود و از زیر سوال های پی در پی تابان فرار کنم.

ناشی بازی در آورده بودم، تابان پشت سر هم و یک نفس نق و نوق می‌کرد، مدام دلیل می‌آورد که از او سوالی در رابطه با آدرس خانه اش نپرسیده‌ام. خبر نداشت که آدرس خانه، کوچک ترین چیزی است که فرد کنار دستیش در رابطه با او می‌داند.

تابان: تو یه ریگی به کفشت داری!

چشم هایش را تیز کرد و انگار که چیز مهمی کشف کرده باشد، ادامه داد:

- هان نکنه به من علاقه پیدا کردی و دیروز وقتی داشتم از کافه برمی‌گشتم دنبالم اومدی؟

دردل به افکار بچه‌گانه ی تابان حسابی خندیدم، ولی چاره ی رهایی از شک های تابان را جز در اخم و ترش رویی نمی‌دیدم.

- آخه تو در مورد خودت چه فکری کردی؟ هه!

حتی نگاه اخم دارم هم قادر به ساکت کردن این دختر سرتق نشد.

تابان: صبر کن ببینم! قانونی که توی قرار داد نوشته بودی که با کسی رابطه نداشته باشم... هین! رفتار بدت با سامیار... خب این کارها چیه می کنی؟ رک و پوست کنده می گفتمی تابان من بهت علاقه پیدا کردم.

شهین و مهین کردن های تابان روی مغزم خش می انداخت. ماشین را کنار کشیده و با داد گفتم:

- دفعه ی دیگه از هر کار من منظور برداشت کنی اخراجی! فهمیدی؟ آخه تو کی هستی که من به هیچ کس هم نه، به تو علاقه مند بشم؟ اونم توی دو روز با اون همه دسته گل های رنگارنگی که به آب دادی!

گویی که انگار تا به حال هیچ کس بر سر او داد نزده باشد، مسکوت به صورت برافروخته ام خیره شد. طولی نکشید که چشم های به رنگ دریایش از مایع داغ و بی رنگ پر و مواج شد.

از رفتار خود کمی پشیمان بودم، ولی گریه را باید همین دم در حمله می کشتم. انگشت اشاره ام را به نشانه ی تحدید بالا گرفتم و گفتم:

- کارهای من به خودم ربط داره و اما کارهای تو... اون ها هم باز به من ربط داره! هنوز آنقدر بیسرف نشده بودم که با یک خانم اینگونه صحبت کنم، ولی چاره ای نداشتم؛ این دختر زیادی از حد باهوش بود!

انگشت های کشیده ام را از سر کلافگی به موهایم کشیده و ماشین را روشن کردم و راه افتادم.

این دو بار ملاقات با او عجب داستان طولانی شده بود، دوست داشتم جوری از دلش در بیاورم، تابان ساکت و ثابت در حالی که هنوز هم قطرات درشت اشکش به روی شلوارش می چکید؛ برایم کمی غیر قابل تحمل بود.

در این مدت یکی دو ماهه که هر روز - هر روز زیر نظرش گرفته بودم، حسابی به شیطنت های زیر پوستی اش عادت کرده بودم. حتی وقتی ناامید از مصاحبه های کاری به خانه بر می گشت.

با کم ترین سرعت ممکن می راندم، بلکه راهی برای جبران فریادم پیدا کردم. تابان که امروز زیادی از حد گنجایشش بهش امر و نهی شده بود، هنوز هم چشم هایش پر و خالی می شد، اما فرمان چکیدن را صادر نمی کرد. گویی می خواست حرفش را در دل بگوید، ولی باز عصبی باعث شد که صدایش کمی بلندتر از آن باشد که قصدش را داشت:

- اصلا با این فکرهای مزخرفت تابان! اگه هم این من رو دنبال کرده باشه، تنها قصدی که داشته قصد قتل من بوده!

عصبی پاهای عاری از کفشش را تکان تکان می داد، مطمئن بودم که اگر دادم را تلافی نمی کرد؛ سر دلش می ماند.

ناگهان با داد خفه ای که از ترس شکستن صدایش بود، رو به من گفت:

- من دیگه واسه تو کار نمی کنم، بزن بغل بیشتر از این نمی تونم وجود نحست رو تحمل کنم!

من که می دانستم کله شق تر از این حرفا است که حتی با وجود نیاز شدیدش به کار حتما کار در کافه را رها خواهد کرد، از زور ترس خراب شدن نقشه هایم، همان وسط خیابان جفت پاهایم را روی ترمز فشار داد. نقشه هایم داشت نقشه بر آب می شدند.

تابان فرصت حرف زدن و تهدید کردن بهم نداد، در را باز کرد و با همان پاهای برهنه به سمت پیاده رو دوید.

چندین بار با دست روی فرمان کوبیدم و باهر بار کوبیدن بلند تر گفت:

- لعنتی، لعنتی، لعنتی...

این صدای بوق و نوربالای ماشین های پشتی بود که من را به خود آورد، با خشم به ماشین دنده داده و راه افتادم.

بدنبالش رفتم؛ این تابان بود که باید به دنبال من می افتاد. اولین فرعی را به سمت بالا پیچیدم و از مسیر خانه ی دختر خارج شدم.

\*\*\*تابان\*\*\*

همچنان دو سه خیابان مانده به خانه را با پاهای عاری از کفش به حالت دو می رفتم و هنوز درکی از پاهای بدون کفشم نداشتم.

این سنگ نسبتا درشتی بود که زیر پایم ماند و تازه سنسور های یخ زده مغزم را فعال کرد. پای آسیب دیده ام را در دست گرفته و از شدت درد چندین قدم با یک پا به جلو پریدم.

بلاخره اشک هایم چکیدند، خودم هم نمی دانستم دقیقا چه اتفاق خاصی افتاده است که باید به خاطر آن زار بزوم.

سر کوچه رسیدم که هنوز بچه های محل به انضمام امیر در پاتوق همیشگی نشسته بودند، باید طبیعی جلوه می کردم؛ در آن ساعت از شب، بدون کفش بودن آنقدر هم معلوم نمی شد. دست هایم را محکم به چشمم کشیدم تا اگر قطره اشک مزاحمی هم هست خارج شود و یک نفس عمیق کشیده و بعد تند تر از قبل به راه افتادم.

فقط منتظر یک حرف بی ربط از امیر بودم تا تمام حرصم را با یک مشت روی صورتش خالی کنم.

وقتی امیر به قول خودش تنها دلیل نفس کشیدنش را که من بودم، اینگونه آشفته دید که در آن ساعت از شب با وضعی نا به سامان به خانه می آیم با دستی لرزان و تنی که

گیر از آن کشیده شده بود با ستون زدن دست بر شانه ی رفیقش به سختی از جا بلند شد و خودش را به من رساند و سد راهم شد.

گویی از همان فاصله ی دور هم قرمزی چشمم را دیده و صدای فین فینم را شنیده بود که چشم هایش آنگونه با نگرانی روی صورتم دو - دو می زد.

راهی برای فرار نداشتم، مثل گنجشک به دام افتاده در قفس، همه ی راه ها را برای فرار امتحان می کردم.

کمی به چپ قدم بر می داشت و بعد به راست، ولی باز هم امیر اجازه ی عبور نمی داد.

انگار سربه زیری من مدام گواهی بد به او می داد که رفته رفته انگشتانش را میان مشتش محکم تر می چلانند.

بلاخره بعد از فرو بردن سیب گلوش، صدایش را صاف کرده و گفت:

- تا الان کجا بودی؟ چی شده؟

من همچنان قصد صحبت نداشتم و فقط دنبال راه فرار بودم. حتی کوچک ترین نگاهی هم به صورت کشیده و چشم های عسلیش ننداخته بودم که فک خوش فورمش مردانه ترش می کرد که امیر دوباره اعلام قدرت کرد:

- دارم بهت می گم چی شده؟

کیفم که در دستم مدام چنگ می خورد را به پهلوی امیر زدم و پر از بغض گفتم:

- به تو چه ربطی داره؟ گمشو کنار می خوام رد شم.

"تاوان دارد غرور مرد را شکستن، غرور مرد که بشکند گویی وجود او شکسته است"



امیر قصد مزاحمت نداشت، ولی نگرانی هایش برای من مزاحمت به شمار می آمد. خودم را از کنار جسم خشک شده ی امیر عبور دادم و به سمت خانه رفتم. با کلید در را باز کرده\_ نکرده، نگاه تیز منیر خانم را دید که تیره پشتم را هدف گرفته بود و فاتحه ی خود را برای فردا که مامان را می دید، خواندم. حتما ابرویم را با حرف های صد من یک غازش می برد.

با خود گفتم:

- چرا اگه پسرا دیر به خونه بیان دنبال نون بودن و با جربزه، ولی دختر که یک ساعت بعد تاریکی هوا بیرون باشه خراب به حساب میاد؟ واقعا چرا باید مردم یه کشور تا این حد دید کوتاه و بسته ای داشته باشن؟

برگشتم در را پشت سرم ببندم که صورت منیر خانم را بار دیگر دیدم که با تاسف و تاثیر برایم سر تکان می داد.

- دیگه از هرکی بخورم، تو یکی رو می زنم. حالا ببین.

با یک فکر آنی برای تلافی سرم را از لای در به بیرون بردم و زبانم را تا انتها برایش خارج کردم، بعد یک زبان درازی مفصل بلند و جوری که بشنود، گفتم:

- فضول رو بردن زیر زمین، پله نداشت خورد زمین!

به سرعت در را بستم که لنگه دمپایی منیر زن فضول همسایه به در اصابت کرد.

با این حرکت آخری دلم حسابی خنک شده بود. با قدم های آهسته وارد خانه شدم، فکر این که حتما مامان تا الان خوابیده است من را یک راست به سمت اتاق کشاند، اما صدای پچ پچ وار مامان ازمسیر بازداشتم.

- رسیدی؟

بله، آن هم چه رسیدنی! بدو - بدو و با پای برهنه. بی حوصله دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

- نه سر کوچه ام دارم میام.

مامان خنده قشنگی کرد و گفت:

- پس هر وقت رسیدی، غذا روی گاز هنوز داغه؛ بریز و بخور!

همین قدر که مامان انقدر درک داشت که بعد یک روز کاری خسته کننده، سوال پیچم نکند برایم یک دنیا ارزش داشت.

مهلقا(مامان) که در جایش دراز کشیده بود، تکانی به خود داد و گفت:

-کاش هرچی زودتر بمیرم، بلکه تو از شر این همه مشکلاتی که از گور مریضی من بلند می شه، راحت بشی! دیگه مجبور نباشی تا پاسی از شب برای کار، بیرون از خونه بمونی یا بخوای آبروت رو جلوی در و همسایه چوب تاراج بزنی.

-بیخود به خاطر این همسایه های فضول آرزوی مرگ نکن که من اصلا اهمیتی به حرف هاشون نمیدم! بعدشم من خودم دوست دارم کار کنم، انقدر به خودت سخت نگیر عزیزم.

مهلقا آه جان گاهی کشید، من که همچنان در آشپزخانه دست و رویم را می شستم، متوجه اش شدم و با خود گفتم:

- کاش فرشته ی آه واقعا وجود داشت تا هر وقت در گیر مشکلات شدیم، یه آه از ته دل بکشیم و فرشته که اومد از اون بخوایم شرایط رو تغییر بده.

می دونستم که مهلقا طبق معمول فکرهای بی خودی می کند و بلندتر گفتم:

- دیگه دوره ی آه کشیدن به سر اومده، یه ماه که کار کنم؛ خودم تاج ملکه بودن به سرت می دارم.

به یاد اتفاق های که توی ماشین افتاده بود، لرز سختی برای مدت کوتاهی تنم را فرا گرفت.

مهلقا: انشالله خودت ملکه خونه ی خودت بشی دختر قشنگم.

با بغض و چشم های پر شروع به غذا خوردن کردم. طبق عادت همیشگی بشقابی در کار نبود و سرپا از خود قابلمه، استانبولی را پایین می دادم. چند دقیقه ای به فکر فرو رفته و غذا در دهانم ماسیده بود که صدای جیرجیرک موبایلم برخاست و من را به خود آورد.

یک دست به قاشق و با دهانی پر گوشی را از جیب مانتو خارج کردم. به صورت حفظی دکمه ها را فشار می داد تا باز شود و دست دیگرم در گیر قاشق بعدی غذا بود که به زور در دهان جا می دادم.

دو - سه بار غذا را جویده، گوشی را جلوی چشم گرفتم و خواندم؛ متن پیام باعث شد غذا در گلویم بپرد. انقدر سرفه کردم که اشک از چشم هایم فرو ریخت. غذای باقی مانده در دهانم را به سختی و یک جا پایین دادم و این بار بلند متن پیام را زمزمه کرد تا از چیزی که چشم هایم دیده بود، گوش هایم هم آگاهی پیدا کند و مطمئن شوم که درست دیده ام:

(ارسالی از پارسا:

قرار داد که یادت نرفته؟)

بلافاصله گوشی همراه را با دستم روی گوشه ی گاز کوبیدم.

شانس بزرگی که آورده بودم، این بود که داروها تاثیرشان را روی مهلقا گذاشته بودند و عمیقا به خواب رفته بود.

\*\*\*رهام\*\*\*

روی صندلی راحتی چوبی ام نشسته بودم و تکان - تکان می خوردم. کفش هارا روی میز خاطره گذاشته و تمام حواسم را به آن ها داده بودم.

- همه میرن بوی عطرشون به جا می مونه، برای این سرتق خانم کفش هاش مونده.

گوشی به دست منتظر بودم، حتم داشت که تابان به محض دریافت پیامک زنگ می زند. فکرم به لحظات داخل ماشین پر کشید، چگونه می توانستم از آن دو چشم آبی که از هر کس بی خبر تر و بی گناه تر بود انتقام بگیرم؟ بلافاصله چشمم به عکس رویا که درست کنار کفش های تابان بود، کشیده شد و از هر بار مطمئن تر گفتم:

- می گیرم، آنچنان انتقامی می گیرم که توی کتاب ها ثبت بشه!

زیادی از حد فکر های بیهوده در سر می پروراندم، تابان حتی پول پدر را هم به ارث نبرده بود و در آن فلاکت زندگی می کرد، زیادی از حد بی گناه بود و این را بیش از همه خودم درک می کردم.

بلاخره انتظار به سرآمد و گوشی در دستم شروع به لرزیدن کرد.

تابان: تو چی فکر کردی هان؟ مثلا که چی؟ یه قرار داد چهار خطی نوشتی، عالم و آدم رو مسخره خودت کردی! ببین اگه تو ختم این کارایی، من سالگرد شما؛ پا روی دم من نذار!

ناخودآگاه لبخند روی لب هام ظاهر شد، تا دقیقه ی آخر این دختر لجبازی می کرد. لب و لوچه ام را جمع و جور کردم و با ته مانده ی لبخند روی لب هایم گفتم:

- به سیندرالا لنگه کفشت رو جا گذاشتی که!

این صدای داد تابان بود که لبخندم را چند برابر کرد.

- الان به من ملکه ی انگلیس هم بگی سرکار بیا نیستم! کفشامم واسم بیار.

با خنده ی حرص دراری که بوی تحدید می داد، گفتم:

- فردا شیش توی کافه می بینمت؛ وگرنه تو من رو با مامور جلوی در خونتون می بینی!  
شب بخیر سیندرالا...

صدای جیغ عصبی تابان از پشت خط آمد، ولی اعتنایی نکرده و تماس را قطع کردم.  
\*\*\*دانای کل\*\*\*

روز سوم خرداد ماه بود که از شدت سردردی که از دیشب به همراهش مانده بود از جا بلند شد.

نگاهی به ساعت کرد و مانند برق گرفته ها از جا خیز گرفت، دیشب از تهدید رهام بدش نیامده بود. به سختی کار گیر آورده بود و نمی توانست به راحتی قیدش را بزند. می خواست از سر لچ بازی کمی دیر برود اما به طور ناخواسته حسابی دیر شده بود، استرس اینکه رهام واقعا مامور بیاورد، در دلش رخت شور خانه راه انداخته بود. ساعت (ده و سی دقیقه) بود. هنوز لباس گشاد یکدست صورتی با خرس های کوچک تنش بود و چشم هایش از شدت خواب قدر گردو پف داشت.

نفهمید چه می کند حتی دست شویی هم نرفت، لباس های دیروز را پوشید و کیف کوله ای نحسش را برداشت.

برای جلویی گیری از اتفاق های دیشب در آشپزخانه دوید و از کیف پول مامان که همیشه در کنار ظروف ادویه بود، مقداری پول برداشت. شالش را در راه خروج از خانه هردمبیل دور سرش پیچید و مجبور شد کفش های کمی زده دار پارسالش را بپوشد. از کفش پوشیدن که فارق شد، مهلقا را دید که از دستشویی بیرون می آمد. صبح بخیر نصفه و نیمه ای گفت و بعداز بوسیدن صورت مادر و توضیح کوتاهی که امروز چه چیزی پیش رو دارد، با وجود اینکه شدیداً به دستشویی نیاز داشت، از خانه بیرون زد.

خوب بود منیر در جلوی در خانه کشیک وای نایستاده بود، وگرنه حسابی از خجالت تابان در می آمد.

با بیشترین سرعتی که از خود سراغ داشت، تا سر کوچه دوید، چشمش به امیر افتاد که با همان لباس های دیشبی در جای همیشگی نشسته بود و دستش را زیر سرش جک زده بود و به پایین خیره.

سر کوچه شان پل خر بگیری شده بود. تا حواس امیر پرت بود، از فرصت استفاده کرد و به سمت دیگر خیابان رفت. به سرعت خود را در اولین ماشینی که از آن حوالی رد می شد، جا کرد.

از استرس مدام دست هایش را بهم می سایید، دلدرد شدید گرفته بود و پاهایش را از ناراحتی مثانه تکان می داد تا حدی که راننده با دلسوزی گفت:

- آجی جات ناراحته؟

همین مانده بود راننده ی تاکسی بفهمد خلا نرفته است، خجالت را جایز ندانست و با پرویی گفت:

- نه داداش شما جلوت رو نگاه کن.

اواخر مسیر دیگر احساس انفجار می کرد و دلش می خواست زودتر برسند. فقط ترافیک پشت چراغ قرمز را کم داشت؛ لبش را گاز زد و کمی فکر کرد. پیاده می رفت، زودتر می رسید؛ تا کافه مسیری نمانده بود.

انگار در طالعش افتاده بود که همیشه آخر مسیر را با خط یازده (پیاده) برود.

کرایه را حساب کرد، همان وسط خیابان در ماشین را به سختی باز کرد و پیاده شد. از طرفی استرس دیر رفتنش داشت خفه اش می کرد و از طرف دیگر دس... تشویی...  
www.98iia.com

با سرعتی که از خود سراغ نداشت می دوید و دو - سه باری سکندری خورده بود. هرکه نمی دانست فکر می کرد، فیلم هندی است و تابان اینگونه به دنبال معشوق خود میدود.

جلوی در کافی شاپ که رسید، انگار به تمام خواسته هایش رسیده باشد، نفسی از سر آسودگی کشید؛ اما فشار وارده بیش از این حرف ها بود که بخواهد از سرعتش کم کند. با یک فشار قوی به در چوبی که صدای آویزهای پشت آن به شدت بلند شد، وارد کافه ی مملو از مشتری شد.  
با خود گفت:

- یازده صبح کله پزی میرن؛ اینا توی کافیشاپ چیکار می کنن؟

کیفش را روی اولین میز خالی پرت کرد و با سرعت از میان میز ها به سمت دست شویی رفت. حتی به چشم های گشاد شده ی رهام هم که پشت صندلی اپن نشسته بود، توجهی نکرد چه برسد به زمزمه های متعجب مشتری ها. در دستشویی را هم با شتاب باز کرد که صدای اهم بلندی آمد و پشت سرش دوباره در با شتاب بسته شد. صدای سامیار از تو آمد که با دلخوری می گفت:

- تو خارج میرن دستشویی یه کتاب هم می برن مطالعه کنن، اون وقت اینجا میری دست شویی یه دستت باید به در باشه و دست دیگت به شلوار، ت... آزه یه دست هم کم میاری که شلنگ رو بگیره.

تابان مدام سرخ و سفید می شد، اما گوشش بدهکار این حرف ها نبود. همون موقع به آن مکان رویایی نیاز داشت و شاید چند دقیقه بعد دیگر خیلی دیر می شد!  
با دست چند بار به در زد و با صدای زار و نزاری گفت:

- سامیار انقدر حرف نزن، بیا بیرون!

سامیار: عه تابان تویی که! کی اومدی؟

تابان که حرف زدن در دستشویی را همیشه جز لیست ممنوعه ها در نظر داشت، صورتش را جمع کرد، دوباره به در زد و گفت:

- اه سامیار انقدر اون تو حرف نزن، زودباش بیا بیرون!

صدای ریز خنده های سامیار از داخل می آمد. کارش تمام شده بود، اما به خاطر اذیت کردن تابان هم که شده قصد بیرون آمدن را نداشت، مطمئن بود که انقدر تابان نیازمند دستشویی هست که حتی چشمش دستشویی بانوان واقع در درب بغلی را ندیده است.

رگباری به در زد و گفت:

- سامیار داری می خندی؟ میگم بیا بیرون، زنده ای یا گاز توالت گرفتت؟

سامیار لب هایش را روی هم چفت کرده و با صدای خفه شروع به صحبت کرد:

- خودت گفتی این تو حرف نزنم، دارم دست هام رو میشورم. مامانت یادت نداده که وقتی کسی توی دستشویی، ده قدم از در دستشویی فاصله بگیری؟

تابان بار دیگر به در زد و کلافه گفت:

- برو بابا، مگه دستگاه خودپردازه که حریم شخصی رو رعایت کنم؟

سامیار از این که تابان در سخت ترین شرایط هم از جواب دادن وا نمی ماند، خوشش می آمد.

تابان: سامیار آب که بستست، چجوری داری دستات رو می شوری پس؟

چشم هایش برق شیطنت زد و گفت:

- دستام تموم شده، نشستم دارم فکر می کنم!



پایان حرفش با داد کنترل شده ی تابان مصادف شد:

- سامی...ار!

همان لحظه دختر سانتال مانتالی با کفش های پاشنه بلندش تق تق کنان به سمت تابان آمد، نگاهی از سر تاسف به سر و وضع تابان انداخت و کمی جلوتر رفت و درب دستشویی زنانه را گشود.

تازه دو هزار ی تابان افتاده بود که چقدر آیکو پایینی دارد؛ درگیر و دار سرزنش کردن دختر خوش پوش و دستشویی زنانه بود که در دستشویی که سامیار در آن بود، باز شد و پشت سرش قامت بلند سامیار و صورت قرمز شده از خنده اش نمایان شد. تا قیافه مچاله شده ی تابان را دید، باز زد زیر خنده. تابان: مرگ، تو آب بخندی ...

آستین سامیار را گرفته و از در دستشویی کنار کشیدتش، به سرعت هر چه تمام تر خود را در آن تو جا کرد و بعد از قضای حاجت، دیگر رویش نمی شد که به سالن اصلی باز گردد. عزمش را جزم کرد و هلک و هلک به سمت آشپزخانه راه افتاد. پیش از اینکه از درگاه آشپزخانه عبور کند و خود را به سامیار که سخت مشغول قهوه ریختن بود، برساند. صدای رهام متوقفش کرد:

- الان ساعت چنده؟

تابان پشت چشمی نازک کرد، اما این عصبانیت ظاهری بود و در دلش جز ذرات استرس چیز دیگری بالا پایین نمی پرید. گوشی اش را از جیب خارج کرد و با نگاه کردن سر سری به صفحه آن، گفت:

- یازده پنجاه و سه دقیقه!

رهام که دلش می خواست یک درس حسابی به او بدهد، گفت:

- ساعت چند باید اینجا می بودی؟

تابان مستاصل وزنش را از روی یک پا گرفت و روی دیگری انداخت، نگاهی کلافه به سامیار کرد که مدام برایش ابرو بالا و پایین می انداخت.

کاری از دستش بر نمی آمد، قطعاً رهام او را می کشت. چاره ی جان سالم به در بردن را در دستان سامیار می دید.

التماس را در چشم هایش ریخت و به صورت بشاش سامیار زل زد. رهام که منتظر جواب تابان بود، خفه داد زد:

- من رو نگاه کن!

تابان سر به زیر رویش را به سمت رهام چرخاند که مدام به صورت هیستریک دندان هایش را روی هم می سایید.

- جواب من رو بده! چرا دیر کردی؟

سر به زیر و آرام لب زد:

تابان: خواب موندم!

رهام دهنش را باز کرد تا بار دیگر با وجود آن همه مشتری داد بزند:

- خواب موندی؟ غلط کردی... اما ناکام ماند و سامیار میانه جروبحت را گرفت:

- فعلاً مشتری داریم، دعوهاتون رو بذارید برای بعد؛ تابان بدو بیا اینجا ببینم!

تابان نگاه منتظری به رهام کرد تا عکس العمل او را نسبت به پیشنهاد سامیار ببیند که رهام با سر به سامیار اشاره زد و با اینکار اجازه ی رفتن را صادر کرد.

سامیار در حین اینکه کار می کرد و کار را به تابان توضیح می داد، مدام به صورتش خیره می شد و به منظور اتفاقات پشت در دستشویی می خواند:

- بزنم به تخته، بزنم به تخته، رنگ و روت وا شده، بزنم به تخته، بزنم به تخته، رنگ دریا شده!

اگه توی آینه، اگه توی آینه، خودتو می دیدی... وحشت می کردی، وحشت می کردی، به خودت می ر...دی.

و هربار آخرش را با ادای نا مفهوم کلمه ی مورد نظرش، سانسور می گرفت. یکی دو ساعتی کنار سامیار شاگردی کرد و هر بار که سامیار آن آهنگ را به منزله ی یادآوری دستشویی می خواند، کلی سرخ و سفید می شد.

رهام که می دید زیادی از حد به آن دو خوش می گذرد، به تابان دستور داد که یادگیری دیگر کافی ست و به جای پیشخدمت که برای نهار رفته بود، او سفارش ها را بگیرد و برای سامیار ببرد. دلش حسابی ضعف می رفت، اما چون دیر آمده بود، رهام به او اجازه ی نهار خوردن نمی داد.

دفترچه به دست به سمت دختر مغرور تازه واردی رفت که در کناری ترین میز ممکن نشسته و طلب کار به او خیره بود. با روی خندان از دخترک خواست تا سفارشش را بدهد که پایش را با بی احترامی روی صندلی کناری گذاشت و با سر به کفشش اشاره زد و گفت:

- امم کفشم یکم گلی شده، اول یه فکری به حال این ها بکن؛ فکر کنم با آستینتم پاک کنی جواب بده! پولش رو هم با صورت حساب پرداخت می کنم.  
به ثانیه نکشید که هم همه خوابید و حضار به آن ها خیره شدند.

تابان نگاه عاقل اندر صفیه به صورتش انداخت و با صدای رسایی گفت:

- پولت رو بنداز توی قلکت لازمت می شه!

دختر که موهای بلندش را فر کرده و تمامش را از جلو و پشت شال به نمایش گذاشته بود، کمی با آن ها بازی کرد و گفت:

- بلبل زبون هم که هستی! دوباره با سر به کفش تمام چرمش اشاره زد و ادامه حرفش را از سر گرفت:

- کارت رو انجام بده، وگرنه به عشقم می گم بیاد دستت رو بگیره و از اینجا بیرون بندازت!

تابان که حسابی امپر چسبانده بود، دست به کمر زد و عصبی تر از قبل، درحالی که تمسخر از صدایش مشهود بود، گفت:

- وایی اینجوری نگو ترسیدم! عشقت خر کی باشه؟

دخترک دریده از جا بلند شد، دست هایش را روی میز کوبید و به چشمان تابان خیره شد، در دل به چشم های آبی دورچین شده با مژگان بلند مشکی تابان حسابی حسادت کرد. بینی کوچک سر بالا و این لب های کوچک گوشتی قرمز رنگش بود که ته دل دخترک را سوزاند.

وقتی در قیافه ی خود احساس ضعف شدیدی کرد، کمی عشوہ در صدایش ریخت و بار دیگر مثلا باملطفت خواست که تابان کفش هایش را تمییز کند، اما تابان شانه ای بالا انداخت و با بی اعتنایی گفت:

- من مثل تو توی کوچه کفش های مردم رو واکس نزدم.

و بعد صدایش را مانند شخص رو به رویش سرشار از عشوہ کرد و گفت:

- کار های خودت رو به من نسبت نده و از من نخواه که انجامشون بدم... آها این یادم رفت: ع...زیزم!

و اینبار صدای عصبی دختر بود که بلند شد:

- سامیار، سامیار عزیزم!

عجب روزی بود آن روز! عالم و آدم از تابان طلبکار بودند و حق پدر تلف شده شان را می خواستند. یکی نبود به دختر بی فرهنگ بگوید: (حالا تابان پیش خدمت شده، خدمتکار نشده که ازش انجام کارهای شخصیت رو می خوای) بین پیشخدمت و خدمتکار به اندازه ی یک روز گرم تابستانی و یک روز سرد زمستانی فاصله بود و شاید تنها نکته ی شباهتشان طرز نوشتن املا ی کلمه اش بود. گاهی به بیشعوری بعضی ها آنقدر غبطه می خورم، بیشعوری هم برای خودش عالمی دارد! بیشعور که باشی دیگر همیشه حق با تو است، هرچه می گویی را تایید می کنند و خود به خود همین مردم عادی روی جفنگیات سرپوش با خردی می گذارند تا مبادا مجبور به جر و بحث با یک آدم بی منطق شوند.

رهام از حرص قدمی به جلو برداشت تا فک دختره ی مغرور را که در حوضه ی استحفاظی او قلدری می کرد، با زمین یکی کند، اما سامیار با دست جلوی او را گرفت و خود به سمت تابان پا تند کرد و کنارش ایستاد، لب هایش را به عرض شانه باز کرد و لبخند دندان نمایی تحویل دختر گستاخ داد و در ادامه با همان روی خوش گفت:

- صدبار بهت گفتم به من نگو عزیزم، نسبت بهت احساس مسولیت می کنم!

پشت سر آن خنده ی از ته دل، این حرف بسیار جدی واقعا حرکت دیوانه واری بود که فقط از دست سامیار بر می آمد.

دختر: وا سامیار ... بین این دختره چجوری با من رفتار می کنه، صدات زدم که از اینجا پرتش کنی بیرون!

سامیار بار دیگر لبخند دختر کشی زد و در همان حال که به دختر پشت سرش که قصد خروج از کافه را داشت، با حرکات دست اشاره می زد که بماند تا رفتنی به او شماره بدهد، گفت:

- وا سامیار چیه؟ ببند مگس میره توش!

و دیگر زحمت حرف زدن را به خود نداد، پشت سر دختر از خود راضی رفت و موهایش را با چندش کنار زد، یقه مانتو مارک جلو بازش را گرفت و بلندش کرد. در حالی که زیر لب غر می زد، گفت:

- عه عه مو نیست که لونه زنبوره، وقت کردی بهشون یه شونه بزن!

کشان کشان به سمت خروجی بردش، دختر گستاخ همان طور که دست و پا می زد تا از شر سامیار راحت شود، گفت:

- چیکار می کنی سامیار؟ آیی موهام رو چرا می کشی؟

سامیار دستش را به نشانه فکر کردن در دهانش برد و با تردید گفت:

- فکر کنم ساعت گذاشتن آشغالای جلوی در باشه!

همه از ادا اصول هایی که در می آورد خندشان گرفته بود. یک دستش که به یقه ی لباس دخترک عجوزه بود و با دست دیگرش بینی اش را سفت گرفته بود که مثلا آشغال هایی که می خواهد بگذارد جلوی در حسابی بو می دهند.

تابان در کف زور و بازوی سامیار مانده و گویی یادش رفته بود که چگونه رهام تا ماشین کشانده بودتش. سامیار و دخترک هردو با هم از در خارج شدند و کسی هرگز متوجه نشد آن دختر چه کسی بود و یا خارج از آن در چه چیزی بین آن ها اتفاق افتاد!

تابان با اینکه جواب دندان شکنی به آن دختره ی خیره سر داده بود، باز هم احساس حقارت می کرد، رهام از او هم بدتر بود. آن دختر چطور جرعت کرده بود که با تابان آن قدر بی ادبانه رفتار کند؟ درحالی که تنها کسی که حق بد رفتاری با او را داشت فقط و فقط خود خود رهام بود! مدام دستش را مشت می کرد، تا حدی که خون از دستش می رفت و انگشت هایش به سفیدی می گرایید. در حین کلنجار رفتن با خود، تابان را دید که با شانه های افتاده وارد آشپزخانه شد، با دستانی لرزان شیر آب را باز کرد و صورتش را زیر آب برد. در حالی که صورتش زیر آب بود نفس کشید که موجب شد آب در بینی اش برود و حسابی تا مغزش را بسوزاند.

\*\*\*رهام\*\*\*

به یک باره سرش را از زیر شیر بیرون کشید و به حالت خفگی به سرفه افتاد، مدام بینی اش را می گرفت و حسابی قرمز شده بود. از ترس اینکه مبادا بلایی سرش آمده باشد، ته دلم خالی شد و همین باعث شد که به طور ناگهانی از جایم بپریم، اما باز هم این سامیاری بود که زودتر از من به او رسید و در تنفس راحت ترش کمک کرد. بازهم من مجبور به عقب نشینی شده بودم، نمی دانستم سامیاری تند - تند چه چیزی زیر گوشش می گفت که بین فین - فین هایش حسابی می خندید و خون من را به جوش می آورد. بیشتر از این اعصابم نمی کشید که مسخره بازی هایشان را تماشا کنم؛ سرپا ایستادم، یک بار محکم روی میز کوبیدم که هردو به خود آمده و به من خیره شدند.

با چشم اشاره کردم که سرکارشان برگردند و خود نیز از پله های مخفی که در پشت آشپزخانه قرار داشت، به طبقه ی بالا رفتم. وارد دفتر مدیریتم شدم، روی صندلی

اداری اش نشستم و پاهایم را روی میز گذاشتم. با تلفن شماره ی همراهش را گرفتم؛ پایین کافه با وجود سامیار نمی شد ازش حال اساسی بگیرم.

تابان: بله؟

- به رستوران زنگ بزن برام غذا بیارن، غذا رو که آوردن خودتم با یه دستمال و یه سطل آب بیا بالا!

تابان: میدم الهام (پیش خدمت) براتون بیاره!

دختره ی زبون نفهم! دندان غروچی کردم و از لای دندان های کلید شدم غریدم:

- می گم تو بیار!

بلافاصله تماس را قطع کردم. خیره به لکه ی روی میز در فکر فرو رفتم.

رویا هر روز با حسام عکس های عاشقانه می گرفت و در اینستاگرام پست می کرد. گویی همچین بدش هم نیامده بود زن یک میلیاردر خلافکار شود! دختر ساده و پاکی که می شناختم، حسابی سروتویی به هم زده بود و در مهمانی ها اغواگرایانه می رقصید و استوری (داستان) می گذاشت.

یک آدم در عرض دو ماه چقدر می توانست تغییر کند؟

دست بردم و از داخل شلوار جینم فندک و سیگارم را بیرون کشیدم.

- عوض شده، نه... نه عوضی شده!

زمزمه وار با خود سخن می گفتم که در به شکل وحشیانه ای باز شد و به دیوار چسبید و از شدت ضربه چند باری عقب جلو رفت.



متعجب با چشم های گشاد شده نگاهش کردم، ابتکار خلاقانه ای به خرج داده بود، در یک دست غذا و مخلفاتش را داشت و در دست دیگر دستمال و سطل و طی و این پایش بود که بلند کرده و در را با آن باز کرده بود.

تا قبل ورود گویی که با خود جوک تعریف کرده بود که لب هایش به خنده باز بودند، اما تا صورت متعجب و آمیخته به اخم من را دید؛ توی قیافه رفت.

داخل اتاق ساده، اما شیکم شد، مشمای بزرگ و سنگین غذا را روی میز گذاشت و سطل آب را به زمین کوبید که آب از آن به بیرون پاشید. به سمت در تغییر مسیر داد تا از اتاق خارج شود که بلند گفتم:

- کجا؟

با انگشت به زمین اشاره زد و کلافه گفت:

- پایین!

درست مثل خودش اشاره کردم که بیاید و سفره را برایم پهن کند. از خشم لب هایش را روی هم فشار می داد و قیافه بانمکی به خود گرفته بود. به آرامی تا جلوی میز آمد و دست های مشت شده اش را باز کرده و سفره ی کوچک کاغذی را از مشما بیرون کشید.

سیگار و فندکم را به گوشه ای هول داد تا جا را برای سفره باز کند، زیادی از حد ساکت بود و دلم می خواست کمی حرف بزند، پس بار دیگر پاهایم را روی میز گذاشتم و با وسواس کنار هم جفتشان کردم.

هیچ نگفت، فقط سفره را کمی جلوتر از پاهایم روی میز پهن کرد و با سلیقه ی خاصی شروع به چیدن ماست و زیتون و مخلفات دیگر روی میز کرد و در آخر غذا را از مشما خارج کرد و روی سفره گذاشت.

نگاه حسرت بارش را به غذا دیدم، بدون هیچ حرفی پشتش را کرد تا از اتاق برود، اما دوباره با گفتن "کجا" بلند بالای جلویش را گرفتم.

طلبکار برگشت و دست به کمر زد، گویی هرچه زودتر قصد خلاصی از این اتاق را داشت که با لب و لوجه ی کج گفت:

- قرص "کجا" خوردی؟

لب هایم رفت تا برای یک خنده ی از ته دل باز شود که جلویش را گرفتم و در عوض گفتم:

- قانون شماره چهار: مواظب حرف زدنت باش!

مطمئن بودم که اگر رو می دادم پاهایش را از حرص به زمین می کوبید و موهای سرش را می کشید. به طور واضح دیدم که نفس از ته دلی کشید و با آرامش کاذبی که به دست آورده بود، گفت:

- کارم تموم شد، می خوام برم به سامیار کمک کنم!

- یادم نیاید گفته باشم مرخصی می تونی بری! بیا پاهام بذار زمین قشق چنگالم رو به دستم بده!

آرام گفت، اما باز هم یواشکی هایش را شنیدم:

- می خوام غذا رو بجوم توی دهنم بذارم؟

لب هایم را به سمت جلو جمع کردم تا مبادا خنده ام اشکار شود و گفتم:

- نه قربونت قصد کزاز گرفتن ندارم، ترجیح میدم خودم بجوم! زود باش بیا کارت رو انجام بده، منتظرم.

پا کوبان فاصله ی بینمان را پیمود، هرچقدر هم که قوی جلوه می کرد؛ باز هم می شد قطره های اشک جمع شده در چشم هایش را دید. از روی میز چند برگ دستمال کاغذی کشید، دستش را با آن پوشاند و پاهایم را از روی میز به سمت زمین هول داد. انقدر عضله هایم را منقبض کرده بودم که پاهایم یک سانت هم تکان نخورد.

- مگه فلجی چرا انقدر خودت رو سفت کردی؟ اصلا به من چ...

اخم مصنوعی کردم و هنوز حرفش تمام نشده، بین کلامش دودیدم و گفتم:

- اگه به تو ربطی نداره، همین الان برو پایین وسایلت رو جمع کن و بگرد بیا اینجا تا تسویه حساب کنیم.

در حین حرف زدن که حواسم به پاهایم نبود، آن ها را با شتاب به سمت زمین پرت کرد که باعث شد پاهایم با زمین برخورد سختی کند و روی صندلی چرخانم که با بی قیدی روی آن لم داده بودم، یک دور بچرخم. وقتی چرخش صندلی تمام شد، دوباره به میز رسیده بودم، دست هایم را رویش گذاشتم تا کاملا تعادلم را حفظ کنم و با خشم نگاهش کردم.

گویی دلش خنک شده باشد، تا عمق چشم هایش می خندید. منتظر ماخذه ایستاده بود و ناخن هایش را در گوشت دستش فرو می برد. چیزی در رابطه با پاهایم نگفتم، ترجیح می دادم مثل همیشه غیر قابل پیش بینی باشم. چشم هایم را با طمانینه روی هم گذاشتم و گفتم:

- بیا از این غذا بخور!

ترس از نگاهش ریخت، چشم هایش برق خاصی زد و گفت:

- واقعا؟ یعنی همش برای منه؟

بعد ناخن بلندش که گوشه ای از آن پریده بود را در دهان گذاشت و با ولع گفت:

- ای کاش دوتا می گرفتم، آخه این به کی می رسه؟

از فکر ناگهانیش ته دلم ضعف رفت؛ معلوم بود حسابی گرسنه است، اما اینجا نیامده بود که خوش بگذرانند. بابی رحمی گوشه ی لبم را بالا بردم و گفتم:

- کسی نگفت بخوری سیر بشی! از کجا معلوم بخاطر دشمنی که باهام داری توی غذام سم نریخته باشی؟

معلوم بود دود از سرش بلند می شود و کم مانده بود مانند بمب ساعتی منفجر شود، دستش را به حالت عصبی در هوا تکان داد و گفت:

- حالا انگار جومونگه که همه بخوان بکشنش، بابا تو رو خدا زده دیگه من چرا باید غذات رو مسموم کنم؟

در سخت ترین حالت ممکن هم کلامش طنز داشت. دلش به رفتن بود، اما تا اخم غلیظ من را دید، کلافه خود را تا جلوی میز کشاند. همش باید بالای سرش چوب می گرفتم تا کاری را انجام دهد.

قاشق را از روی میز برداشت، یک تکه ی بزرگ گوشت را همراه با یک قاشق پر از برنج همزمان با هم در دهن گذاشت و کاهو را سرچنگال زد؛ بلافاصله خورد و در آخر یک زیتون را به زور به محتویات داخل دهنش اضافه کرد.

چه با ولع می خورد، حالا خفه نشود!

غذا را کمی در دهان جابه جا کرد و با همان لپ های باد کرده گفت:

- دیدی نمردم، حالا برم؟

یک لنگه ابرویم را بالا انداختم، به سطل و طی واژگون شده به روی زمین اشاره زده و گفتم:

- کارت رو تموم کن، بعد برو!

متقاعب از من لنگه ابروی کشیده و مشکی اش را بالا انداخت و گفت:

- این دیگه جز وضایفم نیست!

پشتش را کرد برود که تا دهن باز و تهدیدش کنم، صدای گوشی ام درآمد و زیر لب غر  
- غر کنان گفتم:

- خروس بی محل.

همان لحظه در اتاق باز و دوباره به هم کوبیده شد که خبر از خروج تابان داد. به  
سختی گوشی را از جیب شلوار تنگم بیرون کشیدم و با دیدن اسمی که روی صفحه  
روشن و خاموش می شد، کمی جا خوردم. با یکم مکث گوشی را نزدیک گوشم بردم و  
اتصال را بر قرار کردم:

- بله؟

جناب سرهنگ: سلام سرگرد عزیز!

لبخند نصفه و نیمه ای کنج لبم ظاهر شد و گفتم:

- سلام باید یادآوری کنم که الان دیگه صاحب یک کافیشاپم!

سرهنگ خنده از ته دلی زد و با صدای گله مندی گفت:

- رهام انقدر طفره نرو؛ پاشو بیا اداره کار واجبی پیش اومده!

خنده به وضوح از صورتم رخت بر بست و اخم غلیظی جایش را گرفت:

- فکر می کنم خیلی وقته استعفا دادم!

سرهنگ: تو استعفا دادی، ولی یادم نمیاد موافقت کرده باشم! تا یک ساعت دیگه اداره

باش این یک دستور.

صاف روی صندلی نشستم، مشتی به میز کوبیدم که باعث شد مقداری ماست از ظرف پلاستیکی اش بیرون بریزد و قاشق ایجاد صدای گوش خراشی کند.

- چطور ممکن بود که موافقت نشده باشه وقتی من دوماه بدون هیچ مشکلی به اداره نیومدم؟!!

سرهنگ که از شگفتی من خشنود به نظر می رسید با بی رحمی تمام گفت:

- اون دو ماه فقط یک مرخصی بدون حقوق بود و اون مرخصی تا یک ساعت دیگه رسماً تموم می شه؛ در صورت عدم حضور توی اداره برخورد سختی خواهی دید!

برای گفتن کلمه ی بعدی دیگه دیر شده بود، زیرا صدای بوق ممتد نشان دهنده این بود که فرصتی برای دفاع ندارم. یک نگاه به غذای با سلیقه چیده شده ی روی میز انداختم و از شدت خشم ترجیح دادم کمی پر خوری کنم. قاشق دهنی تابان را برداشته و با لذت شروع به غذا خوردن کردم.

\*\*\*تابان\*\*\*

در اتاق را محکم به هم کوبیدم، بدون توجه به تعداد اندک میز و صندلی چیده شده در آن فضای فوق زیبا پله ها را به قصد طبقه پایین دو تا یکی کردم. به محض قدم گذاشتن در هم کف چشمم به سامیار افتاد که باز مخ یک دختر ساده ی دیگه را به کار گرفته بود.

(هوف، این پسر سیرمونی نداره!)

دلم کمی بی خیالی و خنده ی از ته دل می خواست، پس با فکر پلیدی که در سر می پروراندم به سمت میز و صندلی که سامیار اشغال کرده بود، پا تند کردم. بالای سرش ایستادم و دست به کمر زدم؛ سامیار که هنوز من را ندیده بود، همچنان به نطق کردن ادامه می داد.

سامیار: اره دیگه عشقم من چند وقتی هست که هر شب چشم های تو رو خواب می بینم، باور کن هیچ کس تو زندگیم نیست؛ بذار قبل از اینکه به خاطر این مریضی لعنتی از پا در بیام، داشته باشمت.

نگاهی به دور و اطراف کردم، کافه رو که خلوت دیدم، خنده ام را مهار کرده و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- سه...سامیار... موعده مرگم نرسه خودم می کشمت! به این دختره ییلاقبا می گی عشقم هرشب خواب چشم هات رو می بینم؟ کی بود به من می گفت به جز چشم های تو هیچ چیز من رو آروم نمی کنه؟

سامیار التماس در چشم هایش ریخته بود و مدام زمزمه می کرد:  
- هیس...

- حالا دیگه کارت رو ول کردی و اومدی اینجا دختر تور می کنی؟ همش یه دقیقه تو دفترم رفتما...

دختر بانمکی که رو به روی سامیار نشسته بود دقیقه به دقیقه قرمز تر می شد؛ در آخر بلند شد، کیفش را به دست گرفت و با داد گفت:

- تو اینجا حمالی می کنی و به من می گی صاحب کافه ام؟

یک حمال از ته دل گفت و با کوبیدن کیفش به سر سامیار رفت.

سامیار فقط دستش را بالا برد و گفت:

- آخ مدل موهام! تا شب کلی دختر با کیس مناسب اینجا میاد؛ خراب بشن نگاهمم نمی کنن!

بعد از رفتن دختر، روی صندلی نشستم و یک دل سیر به قیافه ی سامیار که شبیه به بغض پشه شده بود، خندیدم.

سامیار الکی اشک هایش را زدود و با بغض و صدای تو دماغی گفت:

- آخه چرا با احساسات من بازی می کنی؟ پورش داشت می فه...م؟

جوری با بغض از ماشین دختر حرف می زد که انگار خودش به جای بنز مشکی با روکش های قرمز البالویی، فرقون سوار می شد.

سامیار: مهتابی دفعه ی دیگه دیدی دارم مخ می زنم، همکاری کن؛ ماشینش رو میدم یدورم تو باهاش بزنی!

- مهتابی زنته!

به شکل ترسناکی ناگهان جدی شد و گفت:

- حالا دیگه من کارگر توام، من دختر مخ می کنم؟

بلند شد ایستاد و تهدیدوار جلو آمد که با شتاب از روی صندلی بلند شدم و به سمت آشپزخانه فرار کردم. او هم آهسته و ریتمیک سوت می زد و دنبالم می آمد. جالب اینجا بود که دختر پسر هایی که در کافه بودند، انقدر سرگرم آسمان و ریسمان بافتن برای هم بودند که حتی نگاهی هم به ما نینداختند.

به آشپزخانه که رسید، نگاه توام با شرارتش را به من انداخت و گفت:

- خودت انتخاب کن: جریمه یا تقاص؟

به سینک ظرفشویی چسبیده بودم و با نیش باز گفتم:

- این ها که جفتشون یکیه! الان مثلا تقاص چجوریه؟

لب هایش را جلو آورد و به منظور بوسه غنچه کرد! قیافه پر از تعجب مرا که دید کلافه گفت:



- خيله خب با نگاهت من رو نخور، همون جریمه رو برات در نظر می گیرم؛ جریمت اینه که شروع به بستنی قیفی ریختن می کنی و هرکدومشم که خراب شد، خودت باید تا تهش رو بخوری. بعدشم بهت گفته باشم: من فقط یکبار بهت توضیح میدم که باید چیکار کنی!

در همان حال بودیم که رهام با عجله سر و کله اش پیدا شد، چیز رمزی مثل شکل یک تفنگ به سامیار نشان داد و بعد از کافیشاپ خارج شد! از صورتش کاملاً مشخص بود که حسابی عجله و استرس دارد؛ رنگ سامیار که به صورت ناگهانی پرید، وضعیت را متشنج تر کرد...

چیزی ته دلم را چنگ انداخت! احساس می کردم قلبم ضربان گرفته است و حول گفتم:

- چی شده؟

سامیار خون سردی خودش را حفظ کرد و در حینی که با بیخیالی شانه بالا می انداخت، گفت:

- بچه ها سر کوچه دزد و پلیس بازی می کنن، زنگ زدن رهامم بره!

- آخه ...

سامیار: بحث رو عوض نکن؛ یالله جریمت رو انجام بده!

با اشاره ی سامیار، کنارش ایستادم که با تن صدای پایین چیزی مانند پچ پچ شروع به توضیح دادن کرد:

- اول اهروم رو می کشی!

نمی دانم چرا من هم آرام تر از او گفتم:

- خب؟

سامیار: بعد سه تا سوت می زنی، دقت کن سه تا ها، بیشتر شد نشدا! بعد قیف رو زیرش می چرخونی.

انقدر آرام صحبت می کرد که من برای دقت هرچه تمام تر سرم را جلو و جلو تر می بردم.

تاکید کرد و با همان تن صدای پچ - پچ وار گفت:

- اما یه رازی داره!

سرم را بیشتر به دهنش نزدیک کردم و لب زدم:

- چی؟

به صورت غیر منتظره ای به سمتم برگشت و در صورتم که زیادی از حد به او نزدیک بود، پخ کرد.

از ترس هین بلندی کشیدم و جفت دست هایم را روی قلبم گذاشتم. احساس می کردم که قلبم عضو جدیدی از دهانم شده است.

با غیظ در چشمان قهوه ای با رگه های روشنش نگاه کردم که با قهقهه گفت:

- یک - یک مساوی!

پشت چشمی برایش نازک کرده و گفتم:

- چیزی که عوض داره، گریه نداره ها!

همان لحظه الهام از راه رسید و با خصومت خاصی نگاهم کرد، اما تا سامیار به نظرش آمد با دلبری لبخند زد که کلا سامیار ندید گرفتش.

★★★★

بعد از یک ساعت بستنی ریختن و خوردن، سیر شده بودم که هیچ، چیز خوردنی هم می دیدم حالت تهوع می گرفتم و تند - تند مثل زن های ویاردار عق می زدم! عضله های دستم آنقدر که بالا نگهشان داشته بودم، سخت درد می کردند. کف پوش پایین بستنی ساز مملو از بستنی آب شده بود و با هرباری که پاهایم رویشان می رفت، افتضاح به بار می آورد.

یکبار دیگر قیف برداشتم، این آخرین قیف بود و بسیار سرنوشت ساز. سامیار گفته بود اگر تا تمام شدن قیف ها یاد نگیرم، می بایست پول تک - تک بستنی های کج و کوله ای که با بدبختی خورده بودم را حساب می کردم.

هر بستنی قیفی در آن کافه ی کلاس بالا ده هزار تومان بود، که اگر رویش مخلفات و انواع مغز ها و خوشکبار می چیدند به سی تومان هم می رسید و من چیزی حول و حوش پنجاه تا بستنی خورده بودم! البته که از بستنی دهم به بعد را با کلی گریه و زاری کوفت کرده و بر سر معده ام کوبیده بودم.

به سمت سامیار که درست پشت سرم پیش قهوه ساز و ایستاده بود و با ولع آدامس می جوید، برگشتم و یک نگاه با اوج التماسم به او کردم که با خنده شان بالا انداخت و ریختن قهوه ترک را از سر گرفت. هرچند که من هنوز هم فرقی بین قهوه ترک یا اسپرسو و غیره نمی دیدم!

الهام که آمده بود سفارش های آماده شده را ببرد، با کنایه گفت:

- کند ذهن بود تا حالا یاد گرفته بود!

برگشتم و نگاه معنی داری به او کرده و گفتم:

- اگه فکر می کنی خیلی بارته، واست گاری بخرم، یا تا اون موقع بارت رو بذار زمین خسته نشی!

زیر لب چیز نامفهومی گفت و برای گرفتن سفارش ها شرش را کم کرد. ترجیح دادم برای یک بار یا همان آخرین بارهم که شده به نصیحت سامیار گوش کنم، سوت بزدم و بعد بستنی را بریزم.

طبق عادت همیشگی که برای تمرکز انجام می دادم، موهایم را همراه با شالم به پشت گوش بردم و نفسم را در سینه حبس کرده و با کشیدن اهرام سوت زدم. در دل شروع به شمارش کردم.

- یک، دو، سه ...

باورم نمی شد، من این بستنی به این تر و تمیزی را ریخته باشم. برای خالی کردن هیجانم تا جایی که می توانستم به بالا پریدم و با جیغ سامیار را صدا زدم. سامیار که ثانیه ای پیش برای استراحت از پله ها بالا رفته بود، با ترس پله ها را پایین آمد. صدایش را در راه پله شنیدم که می گفت:

- تابان چی شدی؟ برق گرفتی؟ وای یادم رفت بگم دست به بدنه ی دستگاه نزن، بعضی وقتا اتصالی می کنه!

چشمم به مشتری ها افتاد که از میان آن ها دختر ها با تاسف و پسرها با خنده ای به عرض شان نگاهم می کردند.

سامیار شوک زده و در حالی که نفسش بالا نمی آمد بریده - بریده، گفت:

- تابان خوبی؟ وایی رهام من رو می کشه، چیزیت که نش...

تا برق نگاهم و بستنی داخل دستم را دید، دولا شد و یک نفس از ته دل کشید. با همان لحن آرام و مسخره ای که ساعاتی قبل با من صحبت کرده بود، گفتم:

- چقدر زود یادت افتاد اتصالی داره! باید خدمتتون عرض کنم که دو یک به نفع تابان.

سپس دستم را به شکل تفنگ در آوردم و تیر هوایی شلیک کردم. سامیار دهن باز کرد تا ناسزا بارم کند که صدای گوشی همراهم بلند شد.

- جانم مامان!؟

مامان: تابان بیا بدبخت شدیم! بیا که سیاه بخت شدیم...

سیاه بختیه ما که چیز عجیبی نبود، نه واقعان بود؟ مغزم صدای گریه مامان را تحلیل می کرد که صدای جیغش در سرم پیچید:

- تابان! چرا ماتت برده؟

از ترس بستنی که با کلی زحمت ریخته بودمش از دستم افتاد و دو بار با اطمینان گفتم:

- اومدم، اومدم.

سامیار را که تقریبا بعد از جواب دادن سرش را به گوشی چسبانده بود، به کناری حول دادم و به سمت کیفم که او کنار کت خودش آویزان کرده بود، رفتم؛ به سمت خودم کشیدمش و به طرف بیرون کافه پا تند کردم.

به صدای سامیار هم که پشت سر هم اسمم را صدا می زد، توجهی نکردم.

خروجم از کافه با برخوردم به شخصی و پرت شدنم روی زمین مصادف شد.

بلند شدم، سنگ ریزه هایی که پوستم را خراش داده بود تکاندم اما یکی از آنها زیر پوستم رفته بود و درد بدی داشت.

انقدر نگران مامان بودم که حتی قصد سربرگرداندن هم نداشتم که ببینم به چه کسی برخورد کرده ام. یک قدم برداشتم تا کیفم که جلوتر افتاده بود را بردارم که تازه متوجه درد طاقت فرسایی که در پایم پیچید شدم.

کیغم را از روی زمین برداشتم به سختی شروع به تند - تند راه رفتن کردم.

رهام: کجا؟

سر جایم ثابت شدم، فقط سرم را برگرداندم و با عجله گفتم:

- اتفاق بدی برای مامانم افتاده؛ زنگ زد فوراً برم پیشش!

چشمم به شلوارش افتاد که سبز لجنی بود! یک آن در ذهنم شک کردم... رفتنی شلوار جین تنش نبود؟

رهام: یادم نمیاد که اجازه گرفته باشی! برای مامانت مشکل پیش اومده به من چه؟ من چیکار کنم که با تو قرار داد بستم؟

دستم را آرام مشت کرده و گوشه ی مانتو ام را چنگ زدم، استرس برای قلب مامان سم بود و حتماً تا الان سخته را رد کرده بود. زندگی مامان ارزشش را داشت که بخواهم به خاطرش التماس کنم.

کامل برگشتم، در چشم هایش که سگ درونش عجیب پاچه ام را گرفت، نگاه گذرایی کردم و سر به زیر انداختم.

لب های خشکم را با زبان تر کرده و به سختی گیر کردن یک سنگ در گلو لب زدم:

- آقا پارسا خواهش می کنم، الان من توی بد شرایطی هستم. هر جور تنبیهی باشه بعدا پاش می ایستم! فقط الان کمی لج بازی رو کنار بذارید و اجازه بدید که من برم.

دستش که حاوی کتش بود، بالا آورد و به کمر زد، بعد گویی که یاد چیزی افتاده باشد؛ سریع نگاهی به زیپ شلوار کرد و کتش که هیچ هم خوانی با رنگ شلوارش نداشت جلوی خود نگه داشت.

رهام: هر تنبیهی باشه قبول می کنی؟

سریع از حرفش بل گرفتم و با اشتیاق گفتم:

- آره - آره هرچی که باشه!

بی آنکه منتظر شوم تا بگوید: اجازه رفتن داری، دوباره لنگ زنان به سمت کنار خیابان رفتم.

نمی دانم چطور، اما جلوی در خانه بودم. حتی یادم نمی آمد با تاکسی آمدم یا با واحدی که جانم در می آمد که یک ایستگاه را دوتا کند.

بیشتر گمانم به سمت آبرو ریزی منیر رفته بود، اما تا اینجا که خبری نبود؛ کمی دلم آرام تر شد. در خانه را با یک فشار محکم به سمت داخل باز کردم و با استرس زایدالوصفی داخل شدم.

چشمم به مامان افتاد که روی لبه ی حوض نشسته بود، به پای خود می زد و زیر لب چیزی زمزمه می کرد.

برای عکس العمل بهتر، کیف را همان جا کنار در رها کردم و به سرعت به سمت مامان رفتم و جلویش نشستم.

دست هایش که در اثر ظرف شستن لک شده بود را در دست گرفتم و درحالی که قلبم درست در جایی حوالی گلویم می زد، گفتم:

- مامان جان آرام باش؛ بگو چی شده نصف عمرم کردی!

فشار محکمی به دست هایم آورد که باعث شد سنگ فرو رفته در گوشتم کمی بیشتر فرو برود.

چشم هایم را از درد بستم، اما گوش هایم آه و ناله ی مامان را شنید که می گفت:

- بابات بدهیش به بانک رو نداده؛ همون وامی که برای خرج دوا و درمان من از بانک گرفته بود! همون که سند خونه رو به خاطرش گرو گذاشت.

رفته - رفته مغزم هشیار تر می شد، حالا می فهمیدم که آره! سیاه بختی ما خبر دسته اولی بود که مامان با تماسش به من داد.

دیگر آنقدر دستم را فشار داد که از درد سر شده بود، نمی دانم شاید هم من سر شده بودم که دستم را از درد نمی کشیدم.

با صدای لرزان گفتم:

- ... حالا حرف حسابشون چیه؟ خودم تا چند وقت دیگه تصویبش می کنم!

مامان دست هایم را در دامنش انداخت و محکم به صورتش زد:

- الهی بمیرم مادر که اینجوری باعث درد سر توام. امکان نداره که بابات ما و خونه و زندگیش رو تا این حد فراموش کرده باشه که حتی قسط بانک رو هم نده؛ رفته به خیال ما کار کنه! منه خوش خیال رو باش که فکر می کردم، اگر خونه پول نمی فرسته، حتما دستش تنگه و داره قسط های بانک رو صاف می کنه. وایی مرد! بی وفایی از تو بعیده. کمی خودم را جمع و جور کرده و سعی کردم به مامان دلداری دهم، اما با حرفی که در آخر زد حسابی گیر دست و پایم کشیده شد.

مامان: انقدر بانک برای بابات اخطار فرستاده و اهمیت نداده، اگه تا یک هفته اون هفتاد ملیون رو جور نکنیم، خونه رو برای مزایده می ذارن و به هر قیمتی که به فروش برسه طلبشون رو بر می دارن و باقی پول رو به خودمون میدن.

پاهایم دیگه تحمل وزنم را نداشت و همان طور که چمباتمه نشسته بودم، آرام پاهایم را در بغل گرفتم و چانه ام را رویشان گذاشتم.

"خدایا اگه من نبودم، دنیا عقده هاش رو سر کی خالی می کرد؟"

مامان که گویی حرف تازه تری به ذهنش رسیده بود، بار دیگه ناله وار نجوا کرد:



-انقدر پرداخت قست هامون به تاخیر افتاده که نزدیک چندین ملیون هم دیر کرد باید پرداخت کنیم!

آخرین بار که با بابا تماس داشتم، گفت همه چیز رو به راه هست و غصه ی چیزی را نخورم. پس این چه رو به راهی بود که بی خانمانی هم می خواست به بدبختی هایمان اضافه شود؟ هفتاد ملیون را من تا به حال یک جا باهم ندیده بودم، حالا چجوری باید در عرض یک هفته جورش می کردم؟ به کی رو می انداختم؟ اصلا چه کسی را داشتم که من بهش رو بندازم؟

صدای گریه های بی امان مامان روانم را چنگ می انداخت. حالا که چیزی نشده بود، یعنی بد شانسی آوردنمان چیزی تازه ای نبود. خدایی نکرده خوشبختی می خواست در خانه ی ما را هم بزند که پشیمان شد! نمی دانم شاید هم زنگ خانه ی ما سوخته است و ما صدای وردش را نمی شنویم.

از فکرم لبخند کجی زدم و بلند گفتم:

- بسته مامان تمومش کن؛ جورش می کنم!

مامان: چجوری اخ...

بلند شدم، در حالی که لنگ زنان به سمت کیفم می رفتم و از روی زمین بر می داشتمش، گفتم:

- وقتی می گم جورش می کنم، یعنی حله دیگه! شما به این کارها کار نداشته باش.

راستش اگر می گفتم: خودم هم نمی دانم از کجا جورش می کنم، جواب درست تری بود تا این جواب قاطع که آنگونه سریع آرامش را در دل مامان زنده کرد.

به تک اتاق خانه رفتم، نیاز به کمی فکر کردن داشتم. شاید می شد از عمه یا شاید هم دایی مقداری قرض کنیم. هفتاد ملیون به جایی از آن شوهرعمه ی پولدار بر نمی

خورد، شاید ماهیانه ی یکی از بچه هایش هم نمی شد. به تل رخت خواب ها تکیه زده بودم و هیستیریک مشتم را به زانو هایم که در بغل جمع کرده بودم، می کوبیدم. فکر کنم قبل از هرکاری بهتر بود با بابا تماسی داشته باشم و از او راهنمایی بخواهم. دستم را به بغل کشیدم و گوشی را از روی زمین بلند کردم. از حافظه ی خود موبایل شماره ی بابا را گرفتم:

- مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطف...

موبایل همراه با دستم از کنار گوشم به پایین سر خورد و با زمین برخورد کرد.

-بابا که اهل جا زدن نبود! نکنه اتفاقی براش افتاده؟

من که باورم نمی شد بخواهد ما را در این شرایط دست تنها بگذارد، چندین بار دیگر هم شماره را گرفتم، اما هر بار منشی تلفنی مصمم تر گوشزد می کرد که کار بس بیهوده ای را انجام می دهم.

★★★★★

تا ساعت یازده شب به هرکس که فکر می کردم کاری از دستش بر می آید زنگ زدم. دلایل هرکدام هم برای کمک نکردن به نوبه خودشان ساعت ها خنده طلب می کرد. با خنده ی مهوی بر روی لب که از گریه هم انگیز تر بود، بار دیگر در ذهنم مرورشان کردم:

عمه: تابان الهی قربونت برم تو خودت شصت و هشت تومن نداری من بذارم روی پولم؟ می خوام دماغم رو عمل کنم!

و آن لحظه بود که یادم افتاد شصت و هشت تومانی که دفعه آخر از عمه به صورت دستی گرفته بودم، هنوز پس نداده ام.

دایی: همه پول نقدم رو دادم دلار خریدم، دست بالم خیلی تنگه بازم شرمنده.

دلاری که نمی توانست جان زندگی خواهرش را نجات دهد، به چه دردش می خورد؟ شاید می خواست مومیایشان کند و با خود به گور ببرد.

زن عمو: وا تابان جان مگه خودت وضعیت ما رو نمی بینی؟ عموت دوشیفت - دوشیفت کار می کنه و باز هم هیچی هیچ جا نیست!

راست می گفت، در این دنیا هیچ چیز، هیچ جا نبود که هیچ، سرجای خودش هم نبود. انسانیت جای خود را به چه چیز ارزشمندی فروخته بود که قصد برگشت هم نداشت؛ به پول؟ دلار، یا گنج قارون؟ انسان که نبودند، لااقل حیوان با ادبی هم نبودند.

همان طور که بالای سر مامان نشسته بودم و به صورتش که از ناراحتی به خواب رفته بود را با حزن نگاه می کردم، نفسم را با صدا بیرون دادم.

- بازم معرفت میرال که گفت یک و نیم توی بانک پس انداز داره و اگه طلارش رو هم بفروشه حدود سه تومن می تونه بلاعوض بهم کمک کنه.

در این مدت سرم خیلی شلوغ بود، حتما باید در اولین زمان ممکن به دیدن با معرفت ترین شخص زندگی ام می رفتم. کسی که در این دنیای وحشی بویی از انسانیت برده بود و همچنان با نجوا های خواهرانه اش که از سر نگرانی بود، دلگرم می کرد. دوستی که نامش دوست نبود، بلکه پاره ی تنم بود.

هیچ کس برایم باقی نمانده بود که بهش رو نیانداخته باشم، اگر از پارسا در خواست مساعده می کردم چه؟ با کف دست به پیشانی ام کوبیدم و خودم جواب خود را دادم:

- آخه هفتاد ملیون مساعده؟ بعد چند سال باید برایش مجانی کار کنی؟ خرج خونه و زندگی چی می شه؟ لابد باید توی اون مدت هوا بخوریم و کف پس بدیم دیگه!

سامیار چه اگر از او می خواستم، نمی داد؟ نه خیلی زشت بود، حتما فکر می کرد که می خواهم ازش سواستفاده کنم.

انقدر پرنده خیالم خود را به این در و آن در زد که وقتی چشمم به ساعت افتاد پنج صبح را نشان می داد. تکانی به خود دادم و کمی گردن خشک شده ام را ماساژ دادم. داخل اتاق رفتم، مانتو مشکی که یکی دوسالی از خریدش می گذشت را با یک شلوار هم‌رنگ و شالی به رنگ تیره از کمد بیرون کشیدم.

موهای بلند خرمایی ام را شانه زدم، از بالا ترین حد ممکن با کش بستمشان و جلویش را فرق باز کردم. بعد از پوشیدن لباس هایم در آینه به خود نگاهی انداختم، با آن لباس های مشکی کاملاً شبیه غذا دارها شده بودم، اما همین جوری خوب بود. یک قدم به سمت بیرون برداشتم که پشیمان شده، برگشتم و لب های خشک شده ام را با یک رژ اناری رنگ مزین کردم.

یکی دو لقمه صبحانه خورده - نخورده به سمت محل کارم حرکت کردم. خوب بود که در خانه نمی ماندم؛ وگرنه من به جای مامان سگته را می زدم. به محض رسیدن، حتماً از میرال می خوستم که به کافه بیاید، هم دیداری تازه کنیم و هم یک خاکی توی سر مشکلات کنیم.

هوا هنوز گرگ و میش بود و خنکایش پوست را نوازش می داد، اتوبوس ها تازه ساعت شش شروع به کار می کردند، به همین منظور بیخیال پس انداز ته مانده پول ته جیبم شده و تاکسی گرفتم.

تا مقصد قدری چشم های قرمز شده از بی خوابی دیشبم را بستم. باز هم یک ربع دیر رسیده بودم، اما برای شروع پیشرفت خوبی بود!

تازه وقتی با اقتدار جلوی در کافه ایستادم و توی ذهنم دلیل های مختلفی را برای دیر کردنم پیدا کردم، متوجه شدم که کافه هنوز بسته است. از حرص و نفرتم به پارسا و بد قولی هایش، لگد محکمی به در زدم. یکی نبود به آن دیلاق گردن شکسته بگوید:

آخه عقل کل تو که به این تابان گردن شکسته می گی شش بیا، چجوری باید از درای بسته رد بشه؟ مگه هری پاتره که ورد بخونه و از دیوار رد بشه؟

نفس صدا داری کشیده، همان جا روی تک پله ی جلوی در چوبی نشستم و سرم را روی پاهایم گذاشتم. چشم هایم رفته - رفته از بی خوابی یک شبه ام گرم می شد که احساس کردم شخصی بالای سرم ایستاده و خیره نگاهم می کند. سر سنگین شده ام را که بلند کردم، چشم هایم به اخم غلیظش روشن شد و آرام گفتم:

- خوبه والله! من دو ساعته پشت در موندم، یکی دیگه اخمش رو می کنه.

مطمئن بودم که می خواهد بخندد، ولی شدیداً روی جدی بودن پا فشاری می کرد. با سر اشاره زد که از جلوی در کنار بروم. خندیدن که بلد نبود هیچ زبان هم نداشت. شانه ای بالا انداختم، از جلوی در بلند شدم و لباس هایم را تکاندم. بی هیچ حرفی در را باز کرده و داخل شد، طبق معمول من هم درست پشت سرش به راه افتادم.

دیدن اوضاع آشفته ی کافه موجب شد که کیفم از روی شانه ام سر بخورد، همین که خواست به روی زمین بیافتد با دستم گرفتمش. بار دیگر سنگ ریزه داخل دستم، بیشتر در گوشتم فرو رفت و آخ بلندی از نهادم بلند شد. پارسا به سرعت برگشت و با نگرانی که از چشم هایش می بارید، سوالی به سر تا پایم نگاه کرد و جواب سوالش را که نگرفت سرش را به معنیه چه اتفاقی افتاده تکان داد.

منم به زبانم اشاره کردم و با علایم دست پرسیدم: زبون نداری؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت.

اولین صندلی که در تیر رس بود را عقب کشیده و رویش نشستم.

- زبون دو مثقالیت رو تکون بدی، راحت تر از شونه ی دو تنیه ها!

دستم که ملتهب و دور تا دور محل فرو رفتگی سنگ کبود شده بود را بالا گرفتم و با درد و انزجار گفتم:

- دیروز پرتم کردی زمین اینجوری شدم؛ دیش رو حساب کردم، هفتاد ملیون می شه. دیم رو بده!

چشم هایش تا حدی که جا داشت، گشاد شد. گویی اصلا حرفی که زدم را نشنید، چون بلافاصله در صندلی کناری ام جا گرفت و با دقت به دستم نگاه انداخت. اوضاع آشفته کافه برایم سوال شده بود، تمام میزها کثیف بودند و سفارش های نصفه و نیمه روی آن ها باقی مانده بود. روی کف پوش چوبی پر از کاغذ رنگی های ریز و درشت بود و به دیوار ها تم تولد گلبهی - طلایی چسبانده بودند.

هم زمان باهم به صورت هم نگاه کردیم و گفتیم:

- چه اتفاقی افتاده؟

سوال ها یکی بود، اما منظور ها از ایران تا آمریکا تفاوت اجتماعی، فرهنگی و ادبی داشت. وقتی سکوتش را دیدم، مجبور شدم که ابتدا من پاسخ دهم:

- دیروز که خوردم بهت و روی زمین افتادم، اینجوری شد!

او هم متعجب از من نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

- دیشب تولد بود!

هوف بلندی کشیدم و در حالی که کوفتگیه تنم را قبل از کار تخمین می زدم، گفتم:

- لابد کار های الهام رو هم من امروز باید انجام بدم؟! وظیفه ی جمع کردن میز ها فکر می کردم با الهامه!

گویی با دیوار حرف زده باشم؛ پارسا بار دیگر متفکر به دستم نگاهی کرد و بی آنکه جوابم را بدهد بلند شد و به سمت طبقه ی بالا رفت.

از بی توجهی اش کمی، فقط کمی ناراحت شدم و کار سخت ان روز را هم به پای تنبیهی که دیروز حرفش را زده بودیم، گذاشتم.

در حال جمع کردن لیوان ها و ظروف روی میز ها بودم و تند تند غر می زدم:

- خدایا خودم کم بدبختی دارم، اینجا باید حرص بدبختی های این پارسای بد اخلاق رو هم بخورم. با گریه دو سه بار پایم را روی زمین کوبیدم و ادامه دادم: « خدایا مگه که بارون پول ببارونی من بتونم این هفتاد ملیون رو جور کنم. وایی تازه جریمه و دیرکردم داره!»

با پشت دستم محکم به پشت پلکم کشیدم تا اشک های جمع شده در آن مانع دیدم نشود. برای اینکه لحظه ای هم که شده به فکر مشکلات زندگی ام نباشم زیر آواز زدم:

- گل سنگم گل سنگم

چی بگم از دل تنگم

مٹ آفتاب اگه بر من نتابی سردم بی رنگم

پر آهم پر دردم ...

داشتم اوج می گرفتم که حضور ناگهانی سامیار خواندندم را بند آورد. دست هایش را بالا آورد و با تمسخر گفت:

- عزیزان به افتخار این لامپ مهتابی یک کف مرتب... صلوات بفرستید!

گویی چیزی پشت سر من دید که اینگونه حرف ضد و نقیض زد.

به پشت سرم نگاهی انداختم، پارسا را دیدم که با یک بطری الکل صنعتی ایستاده و وزنش را روی یک پا انداخته است. شواهد نشان می داد که مدت زیادی است که همان جا تکیه به نرده های راه پله ایستاده است. با خجالت برگشتم، خنده ی دندان نمایی به سامیار زدم و آرام گفتم:

- شنیده؟

همان طور که چشم هایش خیره شخص پشت سرم بود، دو بار سرش را بالا و پایین کرد و در حالی که با بهت ساختگی پلک می زد، گفت:

- بله، ب...له فکر می کنم خیلی وقته اینجا هستن!

خواستم سوال بعدی را هم بپرسم که پارسا صدایم کرد، درست با ژست مجرم ها سر برگرداندم و امیدوار بودم دوباره درد و دل هایم را نشنیده باشد. قیافه ی خنثی اش را که دیدم، از سر اسودگی آب دهانم را با صدای بلند قورت دادم.

به اشاره ی سرش جلو رفتم و درست رو به رویش ایستادم که بلاخره زبان بسته به حرف آمد و کلمات بی ربطی را ادا کرد:

- بهتره بشینیم اینطوری نمی شه!

اینطوری نمی شد؟ چی نمی شد؟ الکل بخوریم؟ نه بابا شاید آدم درستی نباشم، اما دیگر الکی هم نبودم! خواستم مخالفت کنم که زود تر از من نشست و استین من را هم کشید. با تردید روی صندلی کنده مانند نشستم و خیره ی حرکاتش شدم؛ اول دستمال کاغذی از جا دستمال کاغذی روی میز برداشت و مقداری الکل رویش ریخت. رو به سامیار که درست مثل علی بی غم تکیه به ستون زده بود و سخت در گیر گوشی اش بود، گفت:

- به اهنگ بذار صداش رو هم زیاد کن، نمی خوام صدای جیغ و دادش بیرون بره!

از حرفی که زد، چشم هایم گشاد شد و قلبم سخت تقلا کرد و نفس هایم به شماره افتاد. نکند تنبیهی که دیروز ازش حرف می زد، بی عفت کردن من باشد و از این فکر در تنم رعشه افتاد.



ملتمس به سامیار که کلا در باغ نبود، نگاه کردم. چطور می توانست انقدر عادی جلوه کند؟

هنوز چشمم دنبال سامیار بود تا کمکی برساند که با کشیده شدن لبه ی استینم جیغ بلندی زدم و دستم را کشیدم. خواستم بلند شوم و خود را به یک جای امن برسانم که برای اولین بار لبخند آرامش بخشش را دیدم و در پیش دست روی بینی اش گذاشت و آرام گفت:

- هیس، فقط یه سنگه کوچولو که اگه تو دستت بمونه عفونت می کنه!

هنگ نیمچه لبخند نادرش بودم! یه سنگ کوچولو؟ مگه قصد انجام کار دیگری را نداشت؟

دلَم می خواست با دست به پیشانی بزنم و به خود بگویم: « خاک بر سر منحرفت کنم که یه فکر درست و حسابی توی سرت تولید و توضیح نمی شه!»  
همچنان روی ته دیگ خنده اش زوم کرده بودم که حرف سامیار به خود آوردم:

- خوردیش بچمون رو!

با یک تکان ناگهانی به زمان حال برگشتم و متوجه حرکات با دقت پارسا شدم که چندین برگ دستمال کاغذی کند و روی کف دستش گذاشت و از من خواست دست آسیب دیده ام را روی دستش بگذارم. همانند مسخ شده ها بی هیچ ممانعتی دست روی دستش گذاشتم.

سامیار چند قدم به سمت ما برداشت و بعد از فضولی کردن روی کف دستم، با نگاه عاقل اندر صفیه رو به من گفت:

- اوه - اوه چیکار کردی دختر؟ چرا دیروز درش نیاوردی؟ داره عفونت می کنه!

نه قیافه مچاله شده ی سامیار در چشم بود و نه سوزنی که پارسا با الکل تمیزش می کرد؛ فقط همه حواسم به گرمای شدید دستش بود که حتی از چندین برگ دستمال کاغذی هم عبور کرده و باعث منقلب شدن حالم شده بود.

حکمت دستمال کاغذی ها دیگر چه بود؟ یعنی تا این حد آدم مقیدی بود که نمی خواست دست هایمان با هم تماس پیدا کند؟ برای من که مهم نبود.

با دقت سوزن را بالا آورد و یواش - یواش پوستم را باز کرد. یاد بچگی هایم افتادم که سوزن را از پوستم رد می کردم، جلوی هم محلی ها کلی پز می دادم که مثلا چه کار شاقی کرده ام. آن از همه جا بیخبر ها هم خیال می کردند چقدر جان سختم، خبر نداشتند هیچ دردی ندارد.

تفریحات سالم یک ده هفتادی بیشتر از این ها نمی شد که!

اما دست من در این شرایط فرق داشت، کمی که پوستم را کنار زد تازه درد در تمام وجودم پیچید، سنگ حسابی جا باز کرده و بیرون کشیدنش کار بس دشواری شده بود. هر بار که سوزن را توی دستم می کرد تا دور و اطراف سنگ را خالی کند، چنان درد و فشار سهمناکی به آن مستولی می شد که ناخود آگاه به زور هم که شده دستم را از گرمای مطلوب دستش می کشیدم.

سامیار مدام با حرف هایش مغزم را تلیت می کرد، اما بازهم نمی توانست حواسم را پرت کند. سر سوزن که به سنگ خورد هوا را از میان دندان های کلید شده ام به داخل کشیدم و دستم را مشت کردم. خواستم دوباره بکشمش که سامیار سریع مچ دستم را گرفت و گفت:

- هرکی دستش رو بکشه خره! اشاره ای به پارسا زد ادامه داد:

- آقای دکتر تمرکزش بهم می خوره، هاپو می شه بعد پاچمون رو می گیره ها!

عجب گیری کرده بودم، نمی دانستم از زور درد گریه کنم یا به چرند و پرند های سامیار بخندم! شک دلم را برداشته بود، حالا چی شده بود این مجسمه ی اخم، مهربان شده بود؟ نکند آرامش قبل از طوفان بود؟ از شما به ما رسیده، اصلا نمی خوام بهم خوبی کنی!

مشکوک به قیافه ی جذابش نگاه کردم و آرام گفتم:

- بلا به دور!

حدود یک ربع انقدر در دستم کند و کاو کرد که اگر کمی دیگر ادامه می داد، مطمئن بودم که یا به چاه نفت می رسید و یا به اورانیوم غنی شده. خلاصه ی ماجرا که بلاخره سنگ را به هر جان کندی که بود از ته وجود ما بیرون کشید؛ حالا بماند که چقدر از درد عرق ریختم و برای جلو گیری از جیغ زدن لب هایم را گاز زدم.

سامیار در حالی که سنگ ریزه را با احترام در دستم می گذاشت، گفت:

- متاسفم خانم، ما تمام تلاشمون رو کردیم، اما بچه رو از دست دادیم و فقط مادر زنده مونده!

سرش را به حالت بامزه ای پایین انداخت و در حالی که کلاه خیالی جراحی رو از سرش در می آورد، با تاسف گفت:

-بچه مرده به دنیا اومد!

چشم هایم را درشت کرده و لب هایم را به جلو جمع کردم تا به حرفش نخندم که بلافاصله سامیار به حالت لب هایم گفت:

- بوس می خوای؟

نیاز به خندیدن در وجودم شدت گرفت و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم؛ هرچه تف در دهنم بود از میان لب های غنچه شده ام به بیرون پاشید که سامیار با اعتراض دستانش را بالا گرفت و گفت:

-دوش گرفتم! بسته دیگه الان سرما می خورم.

در حالی که بریده بریده می خندیدم گفتم:

-وای...ی خیلی بیشعوری سامیار.

در همان حین پارسا در جیبش به دنبال چیزی بود که سامیار او را هم مستفیض الفاظش کرد:

- دکتر خسته نباشید؛ خدایی اگه روی زمین رو انقدر می کندی، الان به گنج رسیده بودیم و همه را از فقر نجات می دادیم.

پارسا که بلاخره چیزی که می خواست در جیب شلوار تنگش پیدا کرده بود، به سختی بیرون کشیدش. با دیدن چسب زخم در دستش متعجب شدیم! گویی سامیار فکر من را خوانده باشد، گفت:

- الان توی کیف مهتابی (تابان) رو نگاه کنی، توش دستمال کاغذی پیدا نمی شه و تو با خودت چسب زخم این طرف اون طرف می بری؟ لابد فردا هم باید توی کیف پولت دنبال لاک بگردم. دو روز دیگه ام سوسک ببینی جیغ می زنی!

پارسا یکی از آن اخم های صدا خفه کنش را کرد که صدای خنده من و سامیار هم زمان با هم بند آمد. چسب زخم را در سکوت به دستم زد و به ثانیه نکشید که غیبش زد.

با کمک سامیار کارها را به ترتیب انجام دادیم، حول حوش ساعت یازده بود که دوباره درهای کافه باز شد و شروع روز کاری زمانی اعلام شد که ما از ساعت ها قبلش جان کنده بودیم و نایی برای ادامه ی روز نداشتیم.

احساس آدم های از جنگ برگشته را داشتم، ولی درد من کار بیش از اندازه یا هفتاد ملیون بدهکاری نبود. درد من بوی عطر تلخ و خنک پارسا بود که به خاطر چسب زخم کف دستم را برداشته بود و با هر باری که دستم را به آب می زدم، بویش بیشتر می شد. نمی دانم دیگر چرا به جیبش ادکلن می زد که اینگونه یک چسب زخم بی خاصیت در ذهنم، یادآور حضورش شود!

به یاد آوردن گرمای دستش و بوی شدید تنش که هر جا می رفتم، همراهی ام می کرد، باعث شده بود تمرکز را از دست بدهم، دو - سه باری با الهام یکی به دو کنم و درخواست دوستی یکی از مشتری ها را هم با کشیده ای محکم جواب بدهم و بر عکس روز قبل که کلی با سامیار خندیده بودیم حتی جواب حرف هایش را هم ندهم.

می خواستم از میرال بخواهم که به کافه بیاید، اما با این وضع آمدنش جز سوال پیچ شدنم، چیز دیگری به همراه نداشت. آنقدر قهوه ریخته بودم، کیک بریده بودم و کارهای دیگر که احساس ضعف می کردم. حسابی روز بدی را داشتم طی می کردم که سامیار دوتا به شانه ام زد و به جلوی در اشاره کرد:

- جفت شیش رهام اومد!

توجهم جلب یک دختر قد بلند با اندامی کاملا روی فرم شد که شیک پوشیش چشمم را می زد. موزون راه می رفت و غرورش همه را مجبور می کرد که خیره نگاهش کنند و از همه بدتر چشم هایش آنقدر زیبا آرایش شده بود که من هم حسادت کردم.

چقدر احمق بودم که آن روز توی ماشین فکر کردم که پارسا عاشق من شده است! فکرش هم غیر ممکن بود که پارسا این داف همه چیز تمام را بگذارد و عاشق من شود.

اصلا تا الان کجا بود؟ چرا آنقدر یهویی سر و کله اش پیدا شده بود؟

سامیار که نگاه خیره من را دید، سوال را از چشمان خواند و نپرسیده جواب داد:

- دیشب تو تولد باهات آشنا شده، خیلی از خود راضیه؛ اصلا ازش خوشم نمیاد!

و بعد محکم به پشتم زد که حسابی پوستم سوخت و ادامه داد:

- تابان خودمون رو عشقه!

من هم یک مشت محکم به بازوی ورزیده اش زدم و با نگاه طلب کاری گفتم:

- اره دو بار! حالا که به تو پا نداده شده از خود راضی و من عشقت شدم؟

خنده صدا داری زد، چشم های گرد و با نمکش رو جمع کرد و گفت:

- توام واردیا...!

جفت ششه پارسا با کمال وقار و فیس و چوس از کنارمون رد شد و خودش رو از پله ها بالا کشید؛ هنوز چند دقیقه ای از رفتنش نمی گذشت که جناب رئیس طی یک تماس کوتاه عرض داشت که دوتا قهوه ترک بالا ببرم و به دستشان برسانم. کافی بود یک بار برای کلاسش هم که شده قهوه ی ترک بخوری و یک عمر جد و ننه ی مخترعش را از تلخی مفرطش فحش بدهی! نمی دانم این باکلاس ها با شیرینی خودشان می خوردند که تلخی قهوه ی ترک قابل تحمل می شد یا زبانشان فلج بود و تلخی را حس نمی کرد. من که سامیار را سرگرم دختر تازه وارد دیدم، خود دست به کار شدم؛ آب جوش در قهوه خوری های شیک ریختم و در عوض قهوه ترک بسته های پودر نسکافه را در آن خالی کردم و زیر لب گفتم:

- لیاقتتون در همین حده!

به ثانیه نکشید که پشیمان شده، نسکافه داخل قهوه خوری مخصوص پارسا را سرکشیدم و برایش قهوه ی ترک ریختم. سینی را به دست گرفتم تا به طبقه ی بالا بروم که با یادآوری قیافه ی جفت شش دسته های سینی را چنگ زدم و دوباره روی کانتر کوبیدمش. نمی دانم این همه حسادت از کجا در من رخنه کرده بود که به فکر اذیت کردنش افتادم.

بیسکویت های کرم دار کاکائویی را برداشتم و داخل ست چینی دور طلایی کافه چیدم. تا این جایش را سامیار هم دید و با سر تایید کرد که یعنی کار خوبی می کنی، اما همین که سر برگرداند تا به ادامه ی صحبتش با مشتری برسد، لای همه ی بیسکویت ها را باز کردم، در سومین کشوی بزرگ و چوبی از سمت راست را باز و پماد سوختگی را از آن خارج کردم؛ تمام کرم کاکائوی لای بیسکویت را با دندون تراشیده و خوردم و از پماد سوختگی پر و دوباره دو طرف بیسکویت را به هم چسباندم. بیسکویت های قهوه ای با آن کرم پماد سوختگی سفید که در بینشان خود نمایی می کرد، تضاد جالبی به هم زده بود و قیافه ی خوبی داشت.

به هیچ چیز فکر نمی کردم، نه به خانه ای که داشت از چنگمان در می آمد، نه به اینکه اگر پارسا قضیه ی نسکافه، لیوان دهنی و بیسکویت ها را بفهمد ممکن است اخراجم کند. فقط دلم می خواست کمی بیشتر در اتاقش بمانم فضولی کنم، پس سطل و طی را هم به سختی با خود بالا بردم.

مثل دفعه ی قبل پشت در که رسیدم به خاطر پر بودن دست هایم، از پا برای بازکردنش استفاده کردم. دخترک که سخت درگیر دلبری بود، به خاطر ورود ناگهانی من از جایش پرید و پشت چشمی برایم نازک کرد. من هم اخم غلیظی نثارش کردم، گویی هریک حریف می طلبیدیم و پارسا هم با لذت ما را تماشا می کرد.

کمی ازش دلخور بودم برای چه اش را خودم هم نمی دانستم!

چشم هایم را برای جفت شش لوچ کردم و بدون اینکه حتی نگاهی به بُت اخم بندازم یک راست به سمت میز وسط اتاق پا تند کردم و سینی را روی آن گذاشتم؛ قهوه ترک را بلند کرده و به دستش دادم. به دختر پرو که تحقیرآمیز نگاهم می کرد، نگاه پلیدی کردم. دلم می خواست وقتی برای خودشیرینی از قهوه ی ترکش تعریف می کرد، آنجا باشم و با نهایت بی رحمی بگویم: یعنی فرق قهوه با نسکافه را نمی فهمی؟ اما منصرف

از دیدن این صحنه ی فوق هیجانی خواستم با سطل و طی از اتاق خارج شوم که پارسا گفت:

- یادت که نرفته؟ از کجا بدونم مسموم نیست؟ بلاخره من جمونگ کافه رویا ام!

دختر که از حرف های پارسا سر در نمی آورد گنگ نگاه می کرد، اما من نمی دانستم از یادآوری حرفی که دیروز زده بودم، بخندم یا از خواسته ی پارسا دوباره حرص بخورم. کاملا در جریان بودم که قصدی جز درآوردن صدای من ندارد، پس بیخیال تر از همیشه به سمتش رفتم و لیوان را از دستش بیرون کشیدم؛ با یک قلمپ تقریبا نصف محتوای داخل لیوان را خوردم و دوباره لیوان را بین انگشتانش که در هوا خشک شده بود جا کردم.

دختر قیافه اش را کج کرد و با آزردهگی مزاج گفت:

- می خوای دهنی این رو بخوری؟ نگاهی به سرتا پاییم انداخت و ادامه داد:

- رهام من مریض میشی ها!

پارسا اخم مصنوعی کرد، لب پایش را گاز زد و با چشم به من اشاره کرد:

- دلربا! بعد در موردش صحبت می کنیم.

دلم جواب دندان شکن می خواست، اما به دفعه ی بعد موکولش کردم؛ فعلا خوردن همان نسکافه با مزه ی بیسکویت سوختگی برایش کافی بود. مثل همیشه که قهر می کردم با طرف صحبت می کردم، عادی رفتار می کردم اما هرگز در چشم هایش نگاه نمی کردم؛ بی آنکه نگاه کوچکی به آن دو موجود از خود راضی بیاندام از اتاق خارج شدم و در را بهم کوبیدم که صدای پارسا از داخل بلند شد:

- چه خبرته؟

شانه هایم را به سمت بالا جمع کردم، لبخند ملیحی زده و گفتم:



- خبر سلامتی!

★★★★

یک ساعتی می شد که با میرال در حیاط نشسته بودیم و ستاره های تک و توک در آسمان کثیف شهر را نظاره می کردیم؛ میرال طبق خواسته ی من برای شام آمده بود و حالا بعد اینکه تمام زیر بم اتفاق های این چند روز را از زیر زبانم کشیده بود، ساکت به گوشه ای خیره شده و به دنبال راه حل می گشت.

میرال: یافتم!

بشکنی در هوا زد که باعث شد از فکر عمیقم بپریم، سوالی و با تعجب نگاهش کنم.

- مرگ خب دیگه دادت برای چیه! توی مگس مغز مگه بلدی فکرم بکنی؟

با ذوق سرش را بالا پایین کرد و گفت:

- فعلا که توی عقل کل از من کمک خواستی! ببین عقشم یه راه بیشتر نداری...

- دنبال دیگه!

میرال: باید مخ یکدومشون رو بزنی! اصلا همین الان خودت گفتی مخ سامیار همین جوری زده هست...

- اصلا حرفشم نزن، سامیار هر پنج دقیقه عاشق یکیه آخرشم می گه "عشق اول و آخر فقط مادر!"

میرال: خب این آقای پارسا که می گفتی چی؟

چشم هایم چهارتا شد، قلبم دوباره شروع به ریتمیک زدن کرد. مرده شور این قلب بی جنبه را ببرند که با هر بار آوردن اسمش هم ابراز وجود می کرد. منکر صدای بلند قلبم، دماغم را جمع کرده و درست ماننده گربه که دستش به گوشت نمی رسد، گفتم:

- اه - اه رحمت به شیری که بره اون رو بخوره، اون گند دماغ رو من نمی تونم نگاه کنم، حالا به خاطر هفتاد تومن برم بش نخ بدم؟

میرال سرش را خاراند و گفت:

- اولاً «رحمت به شیری که خورده» نه اون چرتی که تو گفتی! دیگه چرا ضرب المثل رو تحریف می کنی؟ بلد نیستی نگو خواهر من! دوما مجبوری بهش فکر کنی؛ سوماً نظرت در مورد امیر چیه؟

این بار از ته دل گفتم:

- اه - اه حرف اون رو که اصلاً نزن.

میرال: زهر مار همش که شد اه - اه! خو اه داری برو دستشویی! منتظر برد پیتی تو آیا؟ الان بلاخره باید تصمیمت بگیری رو یکدومشون پروژه بریزی تا آخر هفته مخش کنی، وگرنه کلاهت پس معرکست!

اگر بی خانمان می شدیم سنگین تر بودم تا بخوام خود را پیش یکی از این ها کوچک کنم. برای اینکه بحث را عوض کرده باشم، پاسور ها را از روی زیر انداز کوچکی که در حیاط پهن کرده بودیم برداشتم و شروع به بُر زدن کردم.

- بعد در موردش درست و درمون حرف می زنیم، فعلاً بیا به دست حکم بازی کنیم.

میرال: بحث رو عوض نکن، بگو جنمش رو ندارم که دلبری کنم.

بدون کوچک ترین اهمیتی به حرفش، گفتم:

خب سر چی شرط ببندیم برای حکم؟

میرال که دید حرف هایش آب در هاون کوبیدن است، با کمی فکر گفت:

- تو باختی باید مخ آقای پارسا رو بزنی؛ نزنم من بهش پیامک میدم و می گم که تو عاشقشی!

از آنجایی که در بر زدن جر زنی کرده بودم و خیالم از باختنش راحت بود، با فراغ خاطر گفتم:

- آگه تو بازی باید تو همین ساعت بری توی خونه متروکه ای که پشت خونمونه و یه دور بزنی و بعد بیرون بیای!

من با خیال راحت، اما میرال با کمی تردید و اعتراض قبول کرد. همان دست اول حاکم کدی شد و دست های بعد فقط توانست رفع کدی اش را بگیرد. دست آخر بودیم که تازه متوجه ی جر زنی های مکررم شد.

میرال: کثافت تو جر زدی! تو کارت ها رو چیده بودی؛ قبول نیست این بی انصافیه.

نگاه سرشار از شیطنتم را به صورتش دوختم و بیخیال گفتم:

- قرار به بردنه نگفتم که چجوری ببریم!

به هر سختی بود ناجوان مردانه دست آخر را هم هفت به سه بردم، دستم را فیگور دادم و بازویم را ماچ کردم.

- چه می کنه این بازی کن.

رو به میرال که کم مانده بود اشکش در بیاید، گفتم:

- چیزی از ارزش های شما کم نمی شه پهلوان، سلام خرابه! سلام تاریکی! سلام ارواح خبیث! چه بُرد خوش بوی...

دمپایی پلاستیکی اش را بلند کرده و یکی محکم به پایم کوبید. به حالت جیغ جیغویی گفت:

- تو جرزنی کردی! این بازی ناجوان مردانست، نصف شبی من کجا پاشم برم؟

برایش دو - سه بار گردن انداختم و به حالت خوانندگی گفتم:

- زیر قولت نزن من رو تو حساب کردم!

دو سه دفعه با دست زدم و با دندان غروچی گفتم:

- مرگ من رو تو حساب کردم.

بی توجه به عز و جز کردن هایش داخل خانه رفتم و دوتا مانتو با شال برداشتم، از خواب بودن مامان که مطمئن شدم دوباره توی حیاط پیش میرال برگشتم. مانتو شال خود را پوشیدم و میرال راهم مجبور به آماده شدن کردم. به ساعت گوشی فکستنی ام نگاهی انداختم که یک بامداد را نشان می داد.

به سمت در رفتم لایش را به آرام باز کردم، باز هم پسر ها ته کوچه پاتوق کرده بودند و درست مثل خاله زنک ها باهم حرف می زدند. میرال که موقعیت را دید خوشحال و گفت:

- خب دیگه با این شرایط بریم بیرون آمارمون رو در میارن، پس منتغیه. من میرم بخوابم!

از پشت لباسش را گرفته و کشیدم.

- چی چیو بخوابم؟ بیا اینجا الان درستش می کنم.

از گوشه ی حیاط نردبان چوبی فرسوده را به آهستگی بلند کردم، به هر سختی بود برای رفتن به پشت بام تنظیمش می کردم.

میرال: من از این بالا نمیرم! خودت می دونی ترس از ارتفاع دارم.

چشم هایم را ریز کردم و هن و هن کنان در حین تکان دادن نردبان چوبی گفتم:

- شرط بستی پاش وایستا، بالا میری، خوبم میری!

از گوشه ی مانتو اش گرفتم و به طرف نردبان کشاندمش. پله اول، دوم به سوم نرسیده بود که به آرام التماس کردن افتاد:

- وایی یا قمر بنی هاشم! خدای..! غلط کردم؛ وایی تابان دارم میوفتم!

تند تند پله ها را پشت سرش بالا رفتم، دستم را روی دهانش گذاشتم و با کلی هول دادن و تهدید کردن از نردبانی که به زور وزن یک نفر را تحمل می کرد، بالا بردمش. به پشت بام خانه که رسیدیم تازه نفس حبس شده اش را بیرون داد؛ زانو هایش می لرزیدند.

یواش - یواش قدم برداشتم و از روی دور چینی همسایه خود را بالا کشیدم، از او هم خواستم که دنبالم بیاید.

حالا کوچه پشتی درست رو به رویمان بود و خانه ی متروک که خوفش آدم را می گرفت، در چشم می زد. میرال به حالت طلبکار گفت:

- باهوش حالا چجوری بریم پایین؟

- شجاع شدی زبون در آوردی! اون تیربرق رو ببین، درست چسبیده به دیوار خونه.

میرال چشم هایش درشت شد و با ناباوری گفت:

- نگو که...

- چرا - چرا عزیزم من خودم چندین بار امتحانش کردم امن امنه، جواب میده!

میرال که راهش را می کشید تا به خانه برگردد، دست در هوا برایم تکان داد و گفت:

- همه که مثل تو تارزان نیستن، مگه من رو بکشی و جنازم رو از تیربرق پایین ببری!

دست به سینه گفتم:

- باشه هر جور تو راحتی، فقط اگه تونستی تنهایی ازون نردبون پایین برو و روی منم برای کمک کردن حساب نکن.

انگار که حرفم را نشنیده باشد رفت، ارتفاع بام تا حیاطمان را که دید؛ همان جا شروع کرد خودش را فحش دادن. خنده ام گرفته بود! زورش به من نمی رسید و خودش را مورد عنایت قرار می داد. موقعیت را که جور دیدم، جنگ روانی راه انداختم:

- اگه مثل من مانکن بودی، وزن اضافه نداشتی، می تونستی مثل آب خوردن از تیر پایین بری.

سنسور های حسادتش که فعال شد، سریع گفت:

- خب الانم می تونم، من به این مانکنی!

موفق شده بودم، خانم است دیگر! وزن و سن می شود نقاط ضعفش. طی یک آموزش چند ثانیه ای، خود از تیر چراغ برق پایین رفتم و از پایین کُچش \* کردم. فوشم می داد و یکی از پله های تیر را پایین می آمد.

- ای مرده شورت رو ببرن؛ زنده پایین برسم، توی همون خونه متروکه چالت می کنم!

( \* کُچ کردن: راهنمایی کردن شاگرد توست مربی از کنار رینگ.)

این تیره برق خوب راهی برای فرار بود، چندین بار برای فرار از کتک های مامان این کار را کرده بودم و هر بار پیرزن تنهایی که در خانه پشتی زندگی می کرد، لنگه دمپایش را همچون تیره عشق به سمت باسنم روانه کرده بود.

بلاخره میرال پایش به زمین رسید و خواست بلند داد بزند که فوری جلوی دهنش را گرفتم.

- هیس! اینجا یه فاطمی کماندو زندگی می کنه ضرب شست خوبی داره؛ این بار بفهمه باز این کار رو کردم با دسته جارو می زنتم.

وقتی تقلا کرد که دستم را بردارم تازه متوجه شدم راه تنفسش را بسته ام. میرال پچ - پچ وار و با نفسی گرفته، گفت:

- خب حالا چی؟ اگه الان یکی ما رو خفت کنه چی؟ هی تابان بیا برگردیم من دارم سخته می کنم!

از زیر روشنایی چراغ به گوشه ای تاریک درست رو به روی خانه خرابه کشاندمش. بهتر بود واقعیت را بهش می گفتم، این جوری فکر نمی کرد به خاطر یک بازی ناجوان مردانه قراراست این کار را انجام دهد. آب دهنم را قورت داده و پچ - پچ وار گفتم:

- ببین، هروقت شبا میرم پشت بوم یه نگاهی به دور اطراف بندازم، یهو داخل این خانه روشن می شه؛ چند دقیقه بعضی اوقات هم تا چند ساعت روشن می مونه! همین جوری بهت می گفتم که عمرا نمی اومدی، مجبور شدم با دقل تا اینجا بکشمت. خواست اعتراض کند که گفتم:

- هیس بیا ببینیم کی اینجاست؛ همین یه بار! اصلا فکر کن مجانی می خواییم بریم تونل وحشت!

میرال هم به تقلید از من آرام گفت:

- آخه چرا انقدر تو بی فکری؟ اگه یه بلایی سرمون بیاد چی؟! مگه تو فضولی که کی اینجاست؟

- خیلی خب تو میتونی برگردی، ولی من تا اینجا اومدم می خوام ببینم این تو چخبره!

طبق معمول مرام و معرفتش اجازه برگشت به او را نداد. واقعا چند وقتی بود که این خانه ذهنم را دگیر خود کرده بود، حالا هم دلیل خوبی شده بود تا از شر فکر های مزخرف میرال خلاص شوم.

یک ماشین با چراغ های روشن از ته کوچه داشت به سمت ما می آمد که با اشاره ی دست من به دیوار سیمانی چسبیده و از حرف زدن باز ایستادیم.

ماشین که به طور کامل از کوچه خارج شد، دوباره به حالت عادی بازگشتیم.

میرال: حالا چجوری بریم توش؟

نگاهمان متوجه خانه شد، خانه ای که یکی از لنگه های درش از لولا در آمده و حیاطش که پر از علف های خود رو بود را به نمایش گذاشته بود.

از پشت بام دو پنجره ی خانه و بعضی از دیوار های ریخته اش مشخص بود، اما از آن جایی که ما ایستاده بودیم، چیزی جز در فرسوده زنگ زده دیده نمی شد.

یه نفس بلند کشیدم، میرال آنقدر ترسیده بود که صدای قلبش را من هم می شنیدم! بار دیگر لب تر کردم و در حالی که ریز شن های چسبیده به دستم، در اثر تکیه به دیوار سیمانی را می تکاندم، گفتم:

- ببین: صورتمون رو می پوشونیم، یه بسم الله می گیم و میریم یه سرک می کشیم و بر می گردیم.

میرال: نقشه ازین بهتر نداری؟

بی توجه به حرف هایش که از سر ترس بود، کاری که گفتم را انجام داده و تا جلوی در خانه تند - تند قدم برداشتم.



میرال هم از ترسش پشت سرم پا تند کرد؛ در را کمی بیشتر باز کردم که راحت تر داخل شویم، در همان وا نفسا لولای زوار در رفته اش صدای بدی تولید کرد که هردو چشم هایم را از شوک و ترس لو رفتن، محکم بستم.

با کلی شک و تردید پا در علف های بلند گذاشتم. برگ های خشک و نمور و گاهی زبر و تیز را گاه گاهی با تصرف سوراخ های دمپایی ام حس می کردم. حس طراوت بعضی از همان علف های خود ساخته هم گاهی پوست پایم را قلقلک می داد. هر بار که چیز مشکوکی به پای میرال برخورد می کرد، جیغ های خفه می کشید و مانتوی من را از پشت چنگ می گرفت.

به جلوی در ورودی رسیدیم، در را آرام بازکردم که چیزی با سرعت خیلی زیاد از پشت سرم عبور کرد! خواستم برگردم که با چیز سفتی برخورد کرده و دیگر نتوانستم جلوی جیغ بلندم را بگیرم.

★★★★

رهام:

برای آخرین بار خود را در آینه ماشین چک کردم، چیزی نمانده بود تا یک ساعت وعده ای سرهنگ به پایان برسد. بعد از یک مدت طولانی دوباره می خواستم با خاطراتی رو به رو شوم که همین جا درست ته گلویم را به سوزش می انداخت.

همین که از در ورودی داخل سالن انتظار کلانتری شدم، از سرباز های قدیم گرفته تا نظافت چی و کارکنان دیگر بلافاصله که من را می دیدند، ابتدا با شک و تردید نگاه می کردند و بعد از شناسایی، با احترام نظامی خوش آمد می گفتند.

مثل دفعه ی آخر یک راست به سمت دفتر سرهنگ رفتم؛ دو تقه به در زدم و پشت سرش وارد شدم. سرش داخل کلی برگه و پرونده بود و با دقت برسیشان می کرد.

صدایم را صاف کردم تا ابراز وجود کرده باشم که در همان لحظه سرش را با بی میلی بلند کرد، اما تا من را دید گل از گلش شکفت، از پشت میز بلند شد و با قدم هایی قرص و محکم به سمتم آمد.

انتظار داشتم در آغوش کشیده شوم، ولی ضربه ی محکمی به پشتم زد و با تشر گفت:  
- پس لباس فرمت کو؟

از تعجب شاخ در آورده بودم و شروع به بافتن ریسمان سیاه و سفیدی از جواب ها کردم:

- خب ... خب من استعفا دا...

وسط حرفم را با دستش که بالا آورد، قیچی کرده و با جدیت اشاره کرد که روی نزدیک ترین صندلی به میز کارش بنشینم.

بدون در نظر گرفتن غیبت طولانی ام، گویی هیچ اتفاقی نیوفتاده است، شروع به تند - تند توضیح دادن کرد.

سرهنگ: یک باند جدید پول شویی و کلاه برداری به تازگی وارد ایران شده؛

هرجور خلافی ام که فکرش رو بکنی، انجام میدن! توی هر معامله خلافی که توی این شهر انجام می شه دست دارن، نفوذ توش غیر ممکنه! اطلاعاتمون در حد صفره و تقریبا تنها سر نخمون، دو - سه فقره قتل با گلوله هستش و یه دختر که نمی دونم ارتباطش دقیقا با اون ها چیه، اما مشخصه اطلاعات زیادی داره!

چشم هایم را در کاسه چرخاندم، از خودم حرصم گرفته بود که بعد از این همه مدت که با خود کلنجار رفته بودم تا بیخیال این کار شوم، باز هم داشتم با دقت تمام گوش می دادم و در سرم داده ها را به دنبال سر نخ و راه نفوذ، بالا و پایین می کردم. کلی

نقشه در ذهنم ریخته بودم و حالا هم می خواستم سوال های در ذهنم را به صورت بی اختیار بپرسم.

- خب از کجا معلوم قتل ها کار این گروه باشه؟

سرهنگ متاسف سرش را پایین انداخت و گفت:

- چون از نفوذی های خودمون بودند! با یک روش و یک نوع تفنگ کشته شدند!

سرم برای این جور پرونده ها درد می کرد و این را سرهنگ هم خوب می دانست و یک راست سر اصل مطلب رفته بود.

- شاید من بتونم نفوذ کن...

سرهنگ دستی در هوا تکان داد و وسط حرفم پرید:

- "شاید" نه! این پرونده برای توعه.

تمامی برگه های روی میزش را جمع کرد و لای پوشه ی آبی رنگی گذاست و به سمتم گرفت.

سرهنگ: فقط حواست باشه که نمی خوام تو رو هم از دست بدم؛ از همین الان کارت رو شروع کن!

ته دلم خوشحالی زایدالوصفی موج می زد، گویی نافم را با درد سر بریده بودند که اینگونه دلم با دردسر خوش بود.

پرونده را روی هوا زدم، دیگر نمی توانستم انکار کنم که چقدر دلم برای این شغل تنگ شده بود. می خواستم هرچه زود تر از اتاق خارج شوم تا پرونده را دقیق بخوانم؛ پس از روی صندلی با شتاب بلند شدم. احترام نظامی بدون لباس فرم معنی خوبی نداشت، پس کلامی اجازه ی مرخصی خواستم.

سرهنگ لبخند معنی داری زد. خودش هم خوب می دانست از خوب راهی وارد شده است.

سرهنگ: لباس فرمت توی اتاق آویزونه .

سری تکان دادم و خواستم خارج شوم که حرف آخرش جلوی در متوقفم کرد:

- احتمال اینکه با حسام هم در ارتباط باشن خیلی زیاده!

ته دلم خالی شد، حسام؟ خوب بود! بعد از دو ماه استراحت شروع خوبی بود.

دستم را مشت کردم، اشتیاقم برای خواندن پرونده بیشتر شد و به سرعت از اتاق خارج شدم...

انقدر ذهنم درگیر پرونده ای که خود توفیق اجباری می نمود، شده بود که حتی به شاهین هم سر نزدم. یک راست به اتاقم رفتم، ابتدا با شوق و ذوق لباس فرم خوش دوختم را پوشیدم و با پرستیز خاصی پشت میز نشستم، چشم هایم را از سر آرامش مضاعف تزریق شده در تن و جانم بستم و با خود آن لحظه ای را تصور کردم که بلاخره دست حسام بی همه چیز را رو کرده ام.

دست هایم را از روی میز برداشتم، به ابرو های پر پشت و پهن کشیدم و هم زمان برای شروع این پرونده از خدا کمک خواستم. با تردید و لبخند کجی که گوشه ی لبم جا خوش کرده بود دست برده و پرونده را باز کردم. بعد از دقایقی مطالعه ی موشکافانه متوجه شدم که:

مدارکی که از نفوذی ها به دست آمده بود تقریبا هیچ فایده ای ندارد، تنها سر نخ به دردبخور دختری به نام "دلربا" بود که در مهمانی های شبانه شرکت و با مدعوین قمار بازی می کرد. رفت آمد ها و حساب های مشکوک بانکی اش بیداد می کرد و متاسفانه بیش از این اطلاعاتی به دست نیامده و پرونده ناقص مانده بود. البته مشخص بود که

همین دلربا را هم از سر کم تجربگی خودش شناسایی کرده بودند، احتمال هم می رفت مهره ی سوخته باشد و سازمانشان تنها با او برای ما دام پهن کرده تا نفوذ نیرو های ما را به سرعت متوجه شود. خلاصه تر می گفتم: سر و ته این باند بزرگ معلوم نبود و خودم باید هرچه زود تر دست به کار می شدم، این پرونده همانند فیلم و سریال های پلیسی نبود که تنها با تغییر قیافه و تن صدا و اصل و نصب همه چیز حل شود برود رد کارش و تو بتوانی به راحتی نفوذ کنی. باید از جایی شروع می کردم که انقدر به من مطمئن باشند که حتی ظنشان نرود که من جاسوسم.

کمی دیگر به نقطه ای نا معلوم خیره شدم و در سکوت سرد اتاق سه در چهارم فکر کردم. به ناگاه با مکانی و نقشه ای که به یادم آمد فکرم پاره شد، با خود تکرار کردم: - خودش! کافه رویا...

از پشت میز بلند شدم باید با سامیار در میان می گذاشتم و البته قبل از او با سرهنگ که می دانستم بی صبرانه منتظر نظر من است؛ سامیار دختر باز تیری بود و می توانست کمک بزرگی باشد، اما با یادآوری جریان رویا بی خیال کمک گرفتن از سامیار شدم، اصلا دلم نمی خواست عزیز دیگری را هم از دست بدهم. باید هرچه زود تر رابطه قوی با دلربا به هم می زدم تا کم - کم ضربه فنی اش کنم. به همین راحتی هایی هم که خیال می کردم نبود، باز هم خدا را چه دیدی؟ شاید واقعا دلربا به سیستم و سازمانشان متصل بود و من را به جاهای خوب ماجرا می کشاند.

دوباره کنار چوب لباسی ایستادم تا لباس هایم را عوض کنم و بعد از اطلاع به مافوقم هر چه سریع تر به کافه برگردم تا مقدمات ملاقات با دلربا را فراهم کنم. کت و پیراهنم را در آوردم، چشمم به زیپ شلوارم افتاد که دوباره لباس زیرم بین دنده هایش گیر کرده بود و با دست به پیشانی ام زدم. انقدر تابان با دست به پیشانی می زد که من هم ناخواسته این حرکت را برداشته بودم. از روی کلافگی سرم را رو به آسمانی که سقف اتاق آن را پوشانده بود بلند کردم و برای خدا لب زدم:

- آخر من رو دیونه می کنه.

زیاد درگیر زیپ نشدم، خواستم همان قسمتی که پایین کشید بودم را بالا بکشم که دیدم دیگر بالا هم نمی رود. زیپ شلوار اداریم به حالت نیمه باز مانده بود و نه به بالا رفتن راضی می شد و نه به پایین آمدن! میان زمین و آسمان جا خوش کرده بود. اعصابم به هم ریخت، من عجله داشتم و این شلوار برای بار دوم بازی اش گرفته بود. بیخیال آن تکه ی آبرو بر شدم؛ لباسم بیرونم را پوشیدم و کتم را جلویم گرفتم تا مشخص نشود و به همان حالت از اتاق بیرون زدم.

دقایقی بعد از بازگویی نقشه ام به سرهنگ و با وجود اینکه گفته بود عجله نکنم تا نیروی کمکی در اختیارم بگذارد، سوار ماشین شدم و با نهایت سرعتی که از ماشین بیچاره ام سراغ داشتم به سمت کافه راندم. من مسخره ی یک سری نیروی کمکی نبودم که بخوام روال پرونده ام را به خاطر گیج بازی های آن ها به تاخیر بیاندازم، سرهنگ خودش می دانست که تنهایی راحت تر کار می کنم و باز هم داشت زور می گفت؛ امکان داشت برای سرپیچی از حرف هایش بهم مشق نظام بدهد، اما این پرونده ارزش مردن هم داشت. بعد از پیدا کردن جا پارک در آن خیابان شلوغ بلاخره به سمت در کافیشاپ پاتند کردم؛ همین که خواستم در چوبی را هول بدهم در ناگهان از داخل باز شد و تابان با سرعت از آن بیرون آمد، با من برخورد سختی کرد و به زمین افتاد. هول کرده، یک قدم به سمتش برداشتم تا از زمین بلندش کنم، اما با یادآوری این که این دختر پخش زمین شده چه کسی است... جلوی خودم را گرفتم. جلوی چشم هایم که دوباره به خاطر مرور خاطرات یخ بسته بود. به سختی از زمین بلند شد، مطمئن بودم دستش حسابی آسیب دیده است. کیفش که کمی جلو تر افتاده بود را برداشت و بدون آنکه توجهی به پشت سر کند، خواست برود که صدایم را بلند کردم:

- کجا؟

کمی تعلل کرد و سپس با عجله گفت:

- اتفاق بدی برای مامانم افتاده، باید برم خونه!

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ مرده شورش را ببرند که هر چیزی که به او مربوط بود ناخواسته برای من هم مهم می شد. برای اینکه احساسات بی موردم را سر کوب کنم، بر خلاف میل درونی ام گفتم:

- یادم نمیاد اجازه گرفته باشی، برای مامانت مشکل پیش اومده به من چه؟ من چیکار کنم که با تو قرار داد بستم؟

با ابرو های در هم تنیده و چشم های لغزان در فکر فرو رفت، این را از دستش که هیستریک مانتواش را چنگ می زد، متوجه شدم.

تابان: آقا پارسا خواهش می کنم! الان من توی بد شرایطی هستم، هر جور تنبیهی باشه بعدا پاش وایمیستم فقط الان لجبازی رو کنار بذارید، اجازه بدید من برم.

دلشوره داشت به دهانم می رسید، باید ته توی ماجرا را در می آوردم! یکی نبود بگوید: ( لعنتی تو از خداته این دختر همین الان بره زیر تریلی و بمیره پس دیگه این اضطرابت برای چیه؟) نه من نمی خواستم به مرگ راحت بمیره؛ می خواستم زجر کشش کنم، می خواستم ذره - ذره جانش را از حلقش بیرون بکشم، می خواستم التماس کردنش را ببینم! دستم را بالا آوردم و به کمر زدم که بیاد آوردم زیپ کذایی ام که تا نیمه باز بود، به سرعت کت را به همراه دستم به جای اولیه اش برگرداندم.

- هرتنبیهی باشه قبول می کنی؟

حرف از دهنم در نیامده، روی هوا زدتش و دو - سه باری سرش را بالا پایین کرد و گفت:

- آره - آره، هرچی باشه!

و بعد بدون اینکه منتظر کلامی دیگر از طرف من شود رفت. فعلا سر در آوردن از پرونده واجب تر از هر چیز دیگر بود. بدون اینکه بیش از آن سخت گیری کنم، وارد کافه شدم.

مشتری چندانی در کافه نبود، نگاهی به تک - تک مشتری ها کردم؛ دو - سه باری دست هایم را به هم کوبیدم تا توجه همه به من جلب شود و گفتم:

- عزیزان به خاطر یه مشکل شخصی کافه رو می خوام ببندم، همتون مهمون من هستید فقط لطفا زود تر کافه رو خالی کنید!

سامیار با دهنی باز از آشپزخانه نظاره گر من بود، جای تعجب داشت که چیزی نمی گفت. به شخصه جلوی در ایستادم و از تک تک مشتری هایی که خارج می شدند، معذرت خواهی کردم و بعد از این که کس دیگری باقی نماند به سمت سامیار رفتم. سوت می زد و در حال ریختن قهوه بود. روی یکی از صندلی های چیده شده پشت اپن نشستم و منتظر ماندم تا خودش سر بحث را باز کند. قهوه ها را با سینی آورد، لیوان مخصوصم را جلویم گذاشت، اپن را دور زد و کنار من روی صندلی جا گرفت. نفسی تازه کرد و بدون اینکه به من خیره شود، با چشم های رگه دار تیره اش که تکلیفشان با خودشان هم مشخص نبود و گاه تیره می شدند و گاه روشن به فنجان چینی اش زل زد و گفت:

- خب تعریف کن!

نباید چیزی می گفتم، فقط یک کمک کوچک می خواستم تا بتوانم استارت را بزنم و تا ته ماجرا را تخته گاز بروم.

سکوتم را که دید با دست یکی - دو بار به پشتم زد و گفت:



- خب اینجور که معلومه قرار نیست حرفی به من بزنی! فقط بگو چه کاری از دست من برمیاد که داشتی مثل گربه شرک نگاهم می کردی؟

هوش سرشارش همیشه موجب تحسینم بود، یک قلپ از قهوه ام که بخار ازش بلند می شد را خوردم و با تردیدی که از ترسم سرچشمه می گرفت، گفتم:  
- سامیار...

لیوانش را که بین دست هایش گرفته بود، به این زد و گفت:

- جونم؟ چرا انقدر طفره میری د بگو قال قضیه رو بکن!

فکرم را جمع کردم و با لحن محکمی گفتم:

- امشب مثلا تولد منه، آدرس درست و حسابی ندارم، ولی یه دختر هست که هرطور شده باید به تولد تخلیم دعوتش کنی، تاکید می کنم سامیار هرطور شده باید یه کاری بکنی که بیاد! من فقط یه اسم ازش دارم، چندتا عکس و اسم یه پاتق توی محله ی از ما بهترون!

سامیار کمی گیج شده بود، اما به خود اجازه سوال پیچ کردن را نمی داد؛ به حال نا مفهوم الانم راضی بود وقتی حال خراب ماه قبلم را دیده بود.

دستی به سر و لباسش کشید، از جا بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:  
- آدرس!

شرمنده معرفتش بودم، نگاهی به صورت همیشه خنداننش انداختم و گفتم:

- سامیار باهات لاس نمی زنی! شماره ام نمیدی! بهش نزدیکم نمی شی!

حق به جانب گفت:

- ببخشید اون وقت دقیقا ببندم بندازمش توی صندوق عقب ماشین بیارمش؟

تک خنده ای زدم و گفتم:

- نوچ! محترمانه دعوتش کن. کافیه برای پوکر\* بهش تعارف بزنی به صورت خود جوش خودش میاد!

لبخند مرموزی زد و درحالی که به سمت بیرون می رفت، گفت:

- نیومد هم طوری نیست، از روش صندوق عقب استفاده می کنم.

خندان سری تکان دادم که ناگهان چیزی به یادم آمد، نامش را صدا زدم و گفتم:

- دعوت مهمونا و کیک و مخلفاتش هم باتو!

متفکر گفت:

- ببخشید اون وقت چی با توعه؟ همه ی هزینه های تو که با من شد.

\*پوکر: نوعی بازی و قمار با ورق شبیه به بازی آس.

الهام که نمی دانم تا آن موقع کجا بود، با دستانی خیس وسط سالن رسید و با تعجب به اطراف نگاه کرد. به سرعت از الهام هم مایه گذاشتم و گفتم:

- من به الهام نظر میدم تم تولد ها رو چجوری بچسبونه!

الهام با چشمان گرد نگاهم کرد تا جلوی جیغ زدنش را بگیرد، اما باز هم می شد ذوق مرگ شدنش را از رفتارش دید. سامیار قیافه با نمکی برایم گرفت و با ژست دخترکشی به سمت در رفت که نگاه مشتاق الهام هم پشت سرش کشیده شد. بلافاصله بعد از رفتنش، از الهام خواستم به چند مغازه آن طرف تر برود و با سلیقه ی خودش تم تولد بخرد.

جای تابان حسابی خالی بود، فردا باید از کارش سر در می آوردم، این دختر خوب زیرآبی می رفت، اما من خود در این کارها استاد بودم. با تکان دادن سر افکارم را پراکنده کردم و نگاهی به سر وضعم انداختم که با آن شلوار سبز و کفش کتانی حسابی شلخته و دهاتی به نظر می رسید. به محض برگشت الهام کارها را به دست او سپردم و خود به خانه ام رفتم. بلاخره زیپ شلوارم را به هر سختی که بود باز کردم و یک دوش حسابی گرفتم، از آن هایی که حتی تا نیم ساعت بعد هم گونه هایت قرمزی خودش را حفظ می کرد و پوستت از تمیزی ذوق - ذوق می کرد.

در اتاقم نگاهی به تمام لباس های کاور شده ام کردم، بعد از کلی چشم چرخاندن، یک شلوار جین زغالی را با جلیغه ی هم رنگش از کاور درآوردم و پیراهن مارک سفید یخچالی ام را هم از کمد خارج کردم. بعد از اینکه انتخابم کامل شد، شلوار را به همراه پیراهنم پوشیده، آستین هایش را تا آرنج تا و جلیغه را هم روی پیراهن به تن کردم. جلوی آینه لباس هایم را مرتب کردم و روی قیافه ی تا حدودی شکسته ی خودم خیره موندم که هنوز هم چشم های درشت و مشکی ام شفافیت گذشته را داشت و خال خیلی کوچیک پوستیم هم کنار لب های قرمز روشنم خود نمایی می کرد. دستی به چال روی چانه ام کشیدم که رویش را ته ریش پوشانده بود تا مطمئن شوم که هنوز هم به عمق خود پا برجاست. با ادکلنم بار دیگر دوش گرفتم که تلفن خانه زنگ خورد.

با فکر آنکه سامیار است به سمتش دویدم، اما با دیدن شماره ی مامان بی اهمیت سوییچ را از روی پاتختی برداشته و از خانه خارج و در را بهم کوبیدم.

امشب باید حسابی به چشم می آمدم، پس وظیفه خطیر مو درست کردن را به آرایشگاه سپردم. روی صندلی آرایشگاه نشسته بودم و آرایشگر ته ریشم را انکادر می کرد که بلاخره سامیار پیام داد:

" همه چی حله! وقتی بهت تک زدم، بیا توی کافه که مثلا قافل گیرت کنیم "

به سرعت جوابش را ارسال کردم:

" فدایی داری، جبران می کنم "

بعد از تمام شدن کار آرایشگر برای بار دوم به آینه نگاه کرده و قیافه جدیدم را در دل تحسین کردم. به گفته ی آرایشگر حسابی جذاب تو دل برو شده بودم؛ موهای بلندم یک طرفه اتو و زیرش پوش داده شده بود که هر از چندی یک تار موی لختم به روی پیشانی ام می افتاد و با حرکت سر باید کنارش می زدم. ریش هایم هم فقط در حد رد پا در صورتم بود، نه انقدر کم که کوسه جلوه کنم و نه آنقدر زیاد که در ذوق بزند. ته ریش مشکی ام جلوه ی چشم های مشکی ام را هم بیشتر کرده بود و گویی با کم شدن ریش هایم مژه های فر خورده ام هم بیشتر در چشم بیننده می نشست.

آفترشیو خوش بویی انتخاب کرده و به صورت زدم و بعد پول نجومی آرایشگاه را حساب کردم. بیرون مغازه هوا حسابی تاریک شده بود، بی هدف با ماشین انقدر در شهر چرخ زدم تا سامیار خبرم کند. صدای زنگ موبایلم که بلند شد تا کافه با سرعت زیاد راندم و همان جا جلوی در کافه پارک کردم. باید کمی نقش بازی می کردم؛ یک نفس بلند کشیدم، از ماشین خارج شدم و با کمی مکث به سمت کافه رفتم.

در را به آرامی باز کردم که با یک فضای تاریک رو به رو شدم! کمی با تعجب این طرف و آن طرف را نگاه کردم که انتظارم به پایان رسید، همه از پشت میزها به بیرون پریدند و چراغها را روشن کردند.

کلی آت و آشغال در سرم ریختند تا بلاخره رضایت به نشستم دادند، در همین مدت کوتاه تمام مدعوین یک دور از زیر نظر گذراندم؛ دختران و پسرانی که جز سامیار و الهام هیچ یک را نمی شناختم و کنجکاو بودم هرچه سریع تر دلربا را پیدا کنم تا کسی قبل از من تورش نکرده.

سامیار که هر دقیقه با یکی از دخترها خوش و بش می کرد، بلاخره مذاکراتش را به پایان رساند و به سمت من آمد و کنارم نشست. دستش را دور گردنم انداخت و زیر گوشم گفت:

- خب بحث به جبران رسیده بود، میشه یه تومن!

دستش را پس زدم و بی توجه به مزه پرونیاش، گفتم:

- کدومشونه؟

همان لحظه صدای اهنگ بلند شد، همه به سمت قسمتی از کافه که فضای خالی بود رفتند و شروع به رقصیدن کردن. سامیار با چشم به دختری قد بلند اشاره کرد که لباس های شیکی به تن داشت و به تنهایی پشت یک میز نشسته بود. از اینکه قدم اول با موفقیت انجام شده بود، حسابی کیفم کوک شده. سرش را به سمت خودم خم و بی اختیار لپش را ماچ ابداری کردم.

با چندش لپش را پاک کرد و گفت:

- اه داداچ اشتباه می زنی! اون رو نگاه می کنی، نیت می کنی و بعد به قصد قربت من روماچ می کنی؟ هیع! منحرف متوهم.

در همان هین دختری لوند صدایش کرد تا باهم برقصند، اوهم از خدا خواسته من را با یک دنیا فکر و نقشه تنها گذاشت و رفت. باید غرورم را کنار می گذاشتم، از جایم بلند شدم و بار دیگر کنار دلربا که پایش را با ریتم آهنگ تکان می داد، نشستم. نگاهی گذارا به من انداخت و باز هم بی اهمیت به دختر پسرهای دیگر که حسابی خودشان را تکان می دادند نگاه کرد.

سعی کردم با جدی ترین تن صدایم صحبت کنم:

- آمار رسیده واسه پوکر اومدی!

درست دیدم که چشم هایش برق زد و سرش را با چنان شتابی به سمت من برگرداند که استخوان گردنش نالید. جلف تر از قبل شروع به آدامس جویدن کرد و گفت:  
- خب؟

دست هایم را روی میز به هم گره زدم و مسلط به خود، گفتم:

- صحبت، صحبت کاره! اگه آدمش باشی پول قلمبه ای دستت رو می گیره!

مشخص بود که حسابی وسوسه شده بود، من هم همین را می خواستم؛ باید از همان اول به روش خودشان وارد می شدم. شاید بهتر بود خودم هم هر چه زود تر بازی پوکر را یاد می گرفتم.

باردیگر ابرو بالا انداخت و در حالی که می خواست اشتیاق درونی اش مشخص نشود، گفت:

- خب؟

باید کمی سفت تر می گرفتم که او دنبال من باشد نه من دنبال او؛ در جایم نیم خیز شده و بی اهمیت به چشم های متعجبش گفتم:

- نه مثل اینکه اشتباه گرفتم، تو آدمش نیستی ...

خواستم کامل بلند شوم که به سرعت دستش را روی دستم گذاشت و با دلخوری گفت:

- باشه، باشه! بشین حالا...

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و در دل گفتم: « به من دست نزن، دست نزن

که قاطی کنم برای هر دو تامون بد میشه!»

با غرور رسوب کرده در چشم هایم، نگاهش کردم که سوت بلند بالایی زد و گفت:

- اولالا! توشون سگ بستی؟

مثل اینکه خوشش آمده بود، شاید هم داشت دون می پاشید.

باید بیشتر حواسم را جمع می کردم، امثال این آدم ها صد نفر را باهم لب چشمه می بردند و تشنه برشان می گرداندند.

دوباره نگاه گذارایی به صورت برنزه اش کردم و گفتم:

- بحث رو عوض نکن، هرچقدر که بخوای سرمایه می دارم، من یه طرفم به عربایی وصله که دیگه کارشون از خرید خونه گذشته و به خریدن جزیره و غیره افتادن. می خوام پولم رو جوری سرمایه گذاری کنم که یه شبه راه صدساله رو برم. دنبال یه همکار می کردم که فقط برام بازی کنه و قرار بازی رو با کله گنده ها بذاره، دنبال یه آدم متصل می کردم درست مثل خودم!

چشم هایش بیشتر برق زد، لقمه ی چرب و نرمی پیدا کرده بود و نمی خواست از دستش بدهد. و این میزان عشوه ای که در صدایش می ریخت بود که مشخص کرد چقدر برای جلب توجه من تلاش می کند.

دلربا: بیا حالا یه امشب رو یکم خوش بگذرونیم، نظرت در مورد یه دور رقص چیه؟ رقص؟ هوف فکر کنم خیلی چیزها باید از سامیار یاد بگیرم. با تکان سر که موجب شد بار دیگه دسته ی موهای روی پیشانی ام کنار برود، گفتم:

- نه متاسفانه پام توی ورزش آسیب دیده.

قیافه نگرانی به خود گرفت، این بار دستش را روی پایم گذاشت و با عشوه گفت:

- الهی بمیرم خیلی درد داری؟

دندان هایم را روی هم ساییدم تا از خشمم کاسته شود، فکر کنم علاقه ی خاصی به پا گذاشتن روی عقاید من داشت. برای من که یک عمر با عقاید محکمی بزرگ شده بودم،

پا گذاشتن روی آن ها برایم حسابی سخت بود. کاش می شد بلند بگوییم: « یک متر از من فاصله بگیر!»

شروع به تکان دادن دستش داد که بی اختیار دستم را با شتاب بالا بردم...

دلَم می خواست کشیده جانانه ای مهمانش کنم، اما دستان سامیار قبل از فرود آمدن دستم به روی صورت براق دلربا، مانع شد.

سامیار: به به، می بینم که با بالا بالاها می پری!

دلربا تابی به موهایش داد و در جواب سامیار گفت:

- آخه بالایی ها طرز صحبت با یه خانوم متشخص رو بلدن.

سامیار از میز بغلی یک صندلی آورد و به زور بین من و دلربا جایش داد و نشست. درست شبیه این کودکان تخس و حسودی که خودشان را میان معاشقه ی مادر و پدر جا می کردند تا مانع آن ها شوند، شده بود؛ هرچند که بین من و دلربا معاشقه ای در کار نبود، هیچ! اگر خودش را دیر تر از این می رساند هرچه جمع کرده بودم را می زدم به طاق طویله. خودش هم فهمیده بود که قاطی کرده ام و اگر کمی دیر بجنبد همه چیز را خراب می کنم، لبخند تصنعی به من زد و از لای دندان هایش که در حین خنده به نمایش افتاده بود، گفت:

- یکم عادی باش!

دلربا که چیزی از حرف سامیار نفهمید؛ پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چی دارید به هم می گید؟

نگاهم راه به سمت سقف سوق دادم و در حالی که سرم را هم در همون حالت به معنیه اطمینان بیشتر تکان می دادم، گفتم:

- هیچی.



سامیار باز بحث را به دست گرفت و با دلربا از هر در که می رسید، حرف زد. اگر همان طور پیش می رفت، سامیار دلربا را از چنگم در می آورد، از زیر میز با پایم ضربه ی محکمی به ساق پایش زدم و حواسش که متوجه من شد با اخم اشاره زدم که بلند شود و برود پی کارش.

- سامیار دوست دخترت دنبالت می گرده!

سامیار در حالی که با حرص از پشت میز بلند می شد، خم شد و آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

- لیاقت نداری که، دفعه ی دیگه ببوسیتّم نیام نجاتت بدم!

خنده ام را به زور نفس عمیق جمع کردم و در دل به منحرف بودنش شهادت دادم. به محض رفتن سامیار دلربا باز هم لبخند معنی داری زد، بلند شد و روی صندلی سامیار نشست تا فاصله اش با من کمتر شود، دستش را روی میز گذاشت و شروع به ور رفتن با ناخن های مانیکور شده اش کرد.

دلربا: حالا یکم بیشتر معرفی نمی کنی؟

- ره...-

خواستم اسم خودم را بگویم که پشیمان شدم، به یاد تابان افتادم که مدام به اشتباه فامیلی ام را به جای اسمم صدا می زد و با لبخند یک طرفه ای گفتم:

- نه یعنی پارسا هستم، آره پارسا...-

همان لحظه از آن سر کافه سامیار داد زد:

- رهام!

نگاهش مستقیم به من بود، اما من این طرف و آن طرف را تماشا می کردم که بیش از این گاف ندهد، ولی مصمم تر به سمت من حرکت کرد. دستی که دلبرا برای ابراز

خوشبختی جلو آورده، در هوا مانده بود. استرس خراب کاری سامیار باعث شد با اشاره ی دست بگویم که جلوتر نیایید، ولی دیگر سامیار به ما رسید بود؛ ابرو هایم را بالا می انداختم و دستم را کنار تنم جوری که دلربا نبیند تکان می دادم که یعنی دیگر اسمم را صدا نزن، اما نتیجه آن همه تلاشم شد:

سامیار: تو چرا داری جون میدی؟ رهام پاشو بیا کیک رو ببریم تا از رستوران شام نیاوردن.

با گفتن اسمم دیگر دستم را پایین انداختم و با قیافه کج و کوله ای نگاهش کردم. دلربا چند ثانیه ای را در سکوت سپری کرد و در نهایت با ته مایه ی تن صدای جیغ و دلخور گفت:

- رهام؟

سامیار نگاه بی تفاوتی به دلربا کرد رو به من گفت:

- حالا چرا قیافت رو شبیه بقیه پول خیارشور کردی؟

دلم می خواست سامیار را مثل خر باری یک دل سیر بزنم، اما نگاه سوالی دلربا واجب تر از به فلک بستن سامیار خنگ و خرفت بود. انگشت اشاره و شستم را هم زمان روی چشم های خسته ام کشیدم و رو به سامیار گفتم:

- برو الان میام درستت می کنم!

بعد روبه دلربا که با شک و دودلی نگاهم می کرد، گفتم:

- پارسا اسم فامیلمه!

من را باش که با امثال سامیار قصد انجام عملیات داشتیم، ما نهایت می توانستیم دوتایی یک گند بزرگ بار بیاوریم و اسمش را بگذاریم: « پیروزی!» خاطر جمع شدن

دلربا را از نفس بلند بالایی که کشید متوجه شدم؛ ابروهایش از ته مانده شک ته دلش به موهایش نزدیک شد و گفت:

- مثل اینکه قراره باهم صمیمی تر باشیم! چرا انقدر غریبی کردی که با اسم فامیل خودت رو معرفی کردی؟

زیر لب گفتم:

- چون قرار بود از این به بعد پارسا اسم کوچیکم باشه!

دلربا: بله؟ متوجه نشدم!

نگاهی به سامیار انداختم که با چشم اشاره می زد: پاشو بیا.

نفس کلافه ای گرفتم و با مهربونیه مسخره ای که توی صدام ریختم، گفتم:

- چیز مهمی نگفتم، شما هرکدوم رو که دوست داری با همون صدام بزن.

کارتم را به صورت پنهانی روی میز گذاشتم، بلند شدم و بی توجه به دلربا که سوالی گفت: کجا؟

به سمت سامیار رفتم. طبق معمول همیشه که پیر شدم و غیر از آن ندیدم، تعدادی دختر دوره اش کرده بودند. نمی دانم باز چه شعری می گفت که همه از خنده روده بر شده بودند. از میان دخترها رد شدم و کنارش ایستادم، دو - سه بار با تمام توان به پشتش کوبیدم و با خنده گفتم:

- که پیام کیک ببریم، آره؟ معرفی نمی کنی؟

کمی پشتش را خم کرد و آخ خفه ای گفت، نگاهی به تک تک دخترا که حالا توجه همشان به من بود، کرد و ادامه داد:

- غلام شمان!

دخترها دست جمعی اعتراض کردند که سامیار دو دست خود را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- خبه، خبه!

روبه من تک تکشان را با اسم های عجق و جق معرفی کرد که نام هیچ کدامشان در ذهنم نماند. نمی دانم سامیار لعنتی چقدر هوش داشت که در دقیقه با صد نفر آشنا می شد و نام هیچ کدام را فراموش نمی کرد هیچ، اشتباه هم نمی کرد و با این کار همه را راضی نگه می داشت. نگاهی به دلربا کردم که تازه متوجه کارتم که روی میز گذاشته بودم، شده بود و داشت با لبخند براندازش می کرد. به دقیقه نکشید که گوشی اش را درآورد و به شماره رندم تک زنگ زد.

دیگر از خوشحالی روی هوا بودم، تا سرش را بالا آورد که عکس العمل من را ببیند، نگاهم را متوجه دختر دیگر کردم که قصد آشنایی با من را داشت. بی توجه به گوشی ام که چند ثانیه ای در جیبم به لرزه درآمد و دختر جلفی که من را مخاطب قرار داده بود و تند - تند حرف می زد با سامیار هم قدم شدم و به سمت کیک رفتم.

چراغ ها را خاموش کردند و من پشت کیک قرار گرفتم که رویش پنجاه تا شمع ریز بود! چپ - چپ به سامیار نگاه کردم و بلند گفتم:

- به سن خودت برای من شمع چیدی؟

سالن از خنده روی هوا بود که سامیار گفت:

- اره دیگه گفتم بخوام به سن تو شمع بچینم شهر دچاره آلودگی هوا مضاعف می شه!

و باز هم صدای خنده ها بلند شد، من هم با خندی سری تکان دادم و همان لحظه صدای دختری را شنیدم که قربان صدقه ام می رفت.

- وای قربونش ببین چه قشنگ می خنده، توی نور شمع چقدر جذاب شده!

این بار دوست بغل دستیش بود که به پهلوی دختر زد و گفت:

- نخیر از اولم جذاب بود!

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و بی مقدمه شمع های کیک تولد دروغینم را فوت کردم، صدای دست و جیغ و آهنگ تولد بلند شد، به عمرم جز تولد دونفره با رویا نداشتم. بی حوصله از جای خالیه خیلی ها کیکم را با چاقو قاچ زدم و برای هرکس تیکه ای گذاشتم. من به مراد دلم رسیده بودم، پس به سامیار اشاره زدم خودش مجلس را به دست بگیرد تا من بتوانم زودتر مرخص شوم، هرچند که مدعوین انقدر سرگرم خوردن بودند که عدم حضور من را عمرا احساس نمی کردند. نگاهی به اطراف انداختم تا دلربا را پیدا کنم، اما گویی او هم به مراد دلش رسیده و خیلی پیش تر جشن را ترک گفته بود.

با خوشحالی به بیرون از کافه قدم گذاشتم، پشت ماشینم که همان جلوی در پارک کرده بودم نشستم و بازهم رانندگی بی هدفم را از سر گرفتم. بی هدف! آری بی هدف درست همانند زندگی ام تا قبل از این پرونده ی مسرت بخش؛ بی هدف همانند قدم هایی که هر روز بر می داشتم، بی هدف مثل تنفیری که نسبت به تابان داشتم و شاید هم نداشتم و خود را مجبور به این حس کرده بودم. دیگر دوره ی بی هدف ها را باید سر می آوردم، باید به خود مژده می دادم که زندگی هدفمند و اداری ام دوباره شروع شده است.

وقتی به خود آمدم که طبق عادت چند ماهه پشت در خانه ی تابان رسیده بودم، چراغ های روشن خانه را که دیدم با تعجب به ساعت مچی ام نگاه انداختم که نیمه های شب را نشان می داد! دیگر مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده است که تابان هنوز بیدار است... در ماشین کمی معطل کردم، دلم می خواست تابان طبق معمول به پشت بام برود تا من دیدش بزنم، اما هرچه منتظر ماندم خبری از تابان نشد! با کلافگی دستی به موهایم کشیدم، ماشین را روشن کرده و به راه افتادم.

به خانه که رسیدم بی توجه به لباس های تنم روی تخت ولو شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم... ساعاتی بعد صدای آلارم گوشی خوابم را پاره کرد. با چشم های پف کرده گوشی را از روی پاتختی برداشتم، خواستم قطعش کنم و به خوابم ادامه دهم که یاد کافه، از همه مهم تر پشت در ماندن تابان ادامه ی خوابم را حرام کرد.

خواب از سرم پرید و از تخت خیز گرفتم، تند - تند لباس های تنم را عوض کرده و در آشپزخانه آب میوه را با پاکتش سر کشیدم. نگاهی به ساعت کردم که یک ربع به شش را نشان می داد. تا ماشینم دویدم، اما با وجود ترافیک پیک کاری نه دویدنم فایده داشت و نه سرعت زیاد رانندگی ام!

با حدود یک ربع - بیست دقیقه تاخیر بالاخره به کافه رسیدم، فقط منتظر بودم تابان بازهم دیر بیاید تا عقده خواب خراب شده ام را سرش خالی کنم، اما اشتباه فکر کرده بودم! دختره تخس با وجود اینکه دیشب نخوابیده بود و ماشین نداشت، زود تر از من رسیده بود.

روی تک پله جلوی در کافه نشسته، سر روی پاهایش گذاشته و به خواب رفته بود. چند بار دهانم را باز کردم تا صدایش بزنم، اما از دلم نیامد. از دست دلسوزی های بی جایم کلافه شدم و اخم هایم در هم رفت. عزمم را جزم کردم و خواستم با تحکم صدایش کنم که خودش متوجه حضورم شد و سرش را بلند کرد.

تا اخمم را دید شاکی زیر لب شروع به غر زدن کرد. گفتم از جلوی در بلند شود که باز هم دست از غر - غر کردن برنداشت. در را باز کردم، بدون اینکه تعارفی بهش بزنم خودم اول داخل رفتم.

★★★★

توی اتاقم نشسته بودم؛ جای گرمی دستش هنوز روی دستم مانده بود و به زخم عمیق دستش فکر می کردم که حتما با در آوردن سنگ درد سختی داشت. دست زیر چانه گذاشتم و با تردید گفتم:

- یعنی ماجرای هفتاد ملیون چی بود؟ به خونشون چه ربطی داشت؟

برای اینکه بیشتر از این به تابان فکر نکنم گوشی ام را درآوردم، به دلربا زنگ زدم و با کمال احترام ازش دعوت کردم که دوباره به کافه بیاید. باید چند ماهی به دور از ماجرای پرونده و حرف کشیدن ازش باهاش صمیمی می شدم.

همه فکر هایم را باید با سرهنگ در میان می گذاشتم، در فاصله ی رسیدن دلربا شماره همراهش را گرفتم و بعد یک صحبت طولانی که شامل توضیحات کامل در رابطه با کارهایی که کرده بودم، می خواستم بکنم، کردم.

درست وقتی تماس را قطع کردم در اتاقم کوبیده و دلربا با سر و وضع مرتبی وارد شد. نمی دانم دلربا زیادی با سرعت آمده بود یا من مدت زمان زیادی با تلفن صحبت کرده بودم! با قدم های نرم به سمت میز آمد روی نزدیک ترین صندلی نشست و احوال پرسى کرد؛ به گرمی جواب احوال پرسى اش را دادم و در همان حال با تلفن از تابان خواستم برایمان قهوه ترک بیاورد.

دلربا کمی روی صندلی جا به جا شد و برای شکستن سکوت گفت:

- توام پوکر بازی می کنی؟

- نه.

متعجب نگاهم کرد و گویی که یکه خورده باشد، گفت:

دلربا: پس دیشب چی می گفتی؟

لبخند دختر کشی زدم و در ادامه با صدای اطمینان بخشی گفتم:

- من بازی نمی کنم، تو که می کنی! پول کلان از من و بازی خوب هم از تو!

اوهم به تقلید از من لبخند قشنگی زد و گفت:

- اون که صد البته! ولی باید بازی رو یادگیری؛ هوش چطوره؟

ابرویی بالا انداختم و با غرور گفتم:

- عال...سی!

خنده صدا داری کرد و با ذوق گفت:

- عاشق اعتماد به نفستم!

حق به جانب گفتم:

- عاشق خودم چی؟

خنده بلند تری کرد و ادامه داد:

- اونم تلاشم می کنم که بشم!

همان لحظه در با ضرب باز شد که احتمال دادم کار تابان با آن طرز عجیب در باز کردنش با پا باشد.

دلربا یکه خورد و از جایش پرید، من هم با اخم غلیظی به تابان نگاه کردم. فکر کنم دلربا رغیب سختی پیدا کرد، صحنه ی جالبی بود! چون تابان هم برای دلربا قیافه گرفت. بدون نگاهی به من سینی را روی میز وسط اتاق گذاشت و لیوان من را هم به دستم داد.

برگشت سطل و طی که نمیدانم برای چه با خود آورده بود، برداشت خواست از اتاق خارج شود که دلم هوای اذیت کردنش را کرد و با لبخند مرموزی گفتم:

- دوباره یادت رفت؟ از کجا بدونم مسموم نیست؟ بلاخره من جومونگ کافه رویام!



دلربا گیج نگاهم کرد و پشت سرش حرف بی موردی زد که با چشم و ابرو ساکتش کردم.

تابان بدون حرف برگشت، لیوان را از دستم کش رفت و با یک قلمپ مقدار زیادی ازش را خورد و لیوان را دوباره در دستانم جا کرد؛ به سرعت از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

با لذت مقداری از قهوه نیم خورد ام را خوردم و با داد مصنوعی، جوری که تابان بشنود گفتم:

- چه خبرته؟

دلربا از حسادت در حال انفجار بود و از لای دندان های چفت شدش گفت:

- خوش مزست؟

چشمکی زدم و با صراحت گفتم:

- بهتر از این نمی شه، رژش بوی خوبی داره!

بلند شد با حرص لیوان را از دستم کشید، جای رژ تابان را پاک کرد و لیوان نزدیک دهانش برد و کمی از قهوه را خورد، پشت سرش با چشم های درشت و آهویش چشمکی بهم زد و گفت:

- رژ من خوش مزه تره!

این حسادت علایم خوبی را به همراه داشت، نمی دانم چرا دهنی تابان خوش آیند بود، اما دلم به خوردن دهنی این دختر همه چیز تمام راضی نمی شد! برای اینکه نخوردن ادامه ی قهوه ام زیادی در چشم نباشد، لیوان را آرام روی میز گذاشتم و گفتم:

- توام قهوت رو بخور یخ کنه دیگه فایده نداره!

همان طور که خم می شد تا قهوه اش را بردارد، به صورت نامحسوس محتویات داخل لیوانم را در سطل آشغالی که زیر میزم بود خالی کردم و لیوان خالی را جلوی دهانم گرفتم و ادای خوردن درآوردم.

جرعه ای از محتویات فنجانش خورد و از بالای فنجان نگاهم کرد، انگار که چیزی درست نباشد با تردید کمی دیگر از فنجان خورد، اما چیزی اظهار نداشت تا من متوجه دلیل تردیدش شوم.

هم زمان باهم فنجان ها را روی میز گذاشتیم، در حینش به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. از سکوت بینمان زیاد راضی نبودم، پس رشته ی کلام را به دست گرفتم: - یکم بیشتر از خودت بگو، دیشب که این سامیار نداشت درست آشنا بشیم.

خواستم یک دستی بزخم و متوجه شوم سامیار بلاخره به چه روشی به مهمانی دعوتش کرده است، به همین منظور دنباله ی حرفم را گرفتم و ادامه دادم:

- راستی از قبل با سامی آشنایی دارید که دیشب به مهمونی دعوت شدید؟

پایش را بلند کرد با حرکت آرامی روی پای دیگرش گذاشت. ناخواسته در ذهنم با تابان مقایسه اش کردم، تابان آدمی بود که می گفت: همه کارها تند - تند انجام شود و برود پی کارش، اما دلربا همه حرکاتش موزون و آهسته انجام می شد. تابان با آن صدای بلندش تند - تند حرف می زد، اما دلربا انقدر آهسته و شمرده - شمرده حرف می زد که باید به تک - تک کلماتش دقت می کردی. دو نقطه ی مقابل هم بودن، نقطه هایی به رنگ قرمز و سفید!

زیر لب اعتراف کردم:

- اما تابان یه چیز دیگست! آدم باهاش حوصلش سر نمیره.

دلربا: بله؟ متوجه نشدم...!

چندبار دستش را جلوی صورتم تکان - تکان داد و با جدیت گفت:

- رهام اصلا حواست به من هست؟ دو ساعته دارم حرف می زنم، آخرش اسم تابان رو وسط میاری؟

با کف دست به پیشانی ام زدم، همین که یادم آمد باز این حرکت تابان را تکرار کردم، حرصی گفتم:

- تابان تو حرکات هم واگیر داره!

بار دیگر که اسم تابان از دهانم خارج شد، دلریا با دلخوری از جایش بلند شد، کیفش را از صندلی کناری برداشت و به سمت در حرکت کرد. حول کردم پشت میز سرپا ایستادم و خواستم اسمش را صدا بزنم که بلند گفتم:

- تابان!

سر جایش خشکش زد، برگشت و با دلخوری درچشم هایم نگاه کرد. دستم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم. این حرکت را دیشب از سامیار یاد گرفته بودم، مثل اینکه در مواقعی که گند زده باشی خوب جواب می داد. نگاه مظلومم را به چشم های متنفرش دوختم و گفتم:

- خیلی خب، ببخشید واقعا از دهنم پرید. چرا ناراحت می شی؟ اون فقط کارمند منه و تو دیگه نباید به اون حسادت کنی که!

کمی فکر کرد و درست مثل من گفت:

- نباید؟ از این حرصم می گیره که من با این کمالات جلوت نشستم و حرف می زنم، اون وقت تو توی ذهنت معلوم نیست داری با تابان چیکار می کنی!

لب هایم که می رفت برای خنده باز شود را جمع کرده و گفتم:

- باشه من اشتباه کردم، دفعه ی دیگه که خواستم قرار بذارم نمی گم بیای اینجا که ناراحت بشی.

با تحکم گفت:

- نه اتفاقا از این به بعد تند - تند اینجا میام که یه وقت تابان خانوم توی سرش راجب تو فکر های بیخود نکنه. اه - اه دختره ایکبیری واسه من قیافه می گیره با اون چشمای بد رنگش!

عصابم کم - کم داشت متشنج می شد، تا بیشتر از این به خط قرمز من توهین نکرده بود، گفتم:

- بسته، حالا که آماده ی رفتن شدی جلوت رو نمی گیرم، ولی یادت باشه دو دفعه طلبه منه! سری بعد تو باید مهمونم کنی.

گویی صحبت در مورد ایرادهای تابان را به کل فراموش کرد که با ذوق گفت:

- چشم، به روی چشم! همچین جایی دعوتت کنم که به عمرت ندیده باشی و همون جا در مورد همکاری و آشنایی بیشتر باهم حرف می زنیم.

تک خنده صدا داری زدم و گفتم:

- دو روزه می خوابیم در مورد همکاری صحبت کنیم و هنوز از الف به ب نرفتیم.

به شوخیه معنی دارم چند ثانیه ای خندید و ادامه ی حرف من رو از سر گرفت:

- آقامون چقدر عجوله! با دلربا که باشی از الف یهویی می پری به (ی) آخر چسبان.

چشمکی زد ادامه داد:

- الان حسابی کار دارم؛ دفعه ی بعد حتما پوکر یادت میدم!

دستش را بلند کرد، دو دفعه انگشتانش را خم کرد و به کف دستش زد:

- بای - بای!

رفت و در را پشت سرش به آهستگی بست، اما هیجان در کوبیدن تابان دلچسب تر بود.

- ه...وف تابان از دست تو که خودت هم نباشی اسمت یه گندی می زنه!

سری تکان دادم، خم شدم پرونده را از کمد میز کارم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. پرونده ی آشنا ی حسام را هم که بند به بندش را از بر بودم، درآوردم و کنارش روی میز باز کردم. شباهت های زیادی به هم داشتند، همین طور خلاف هایی به مراتب بیشتر از شباهتشان!

با توجه به پرونده حسام که جرمش پخش داروهای غیر مجاز در باشگاه های بدنسازی، خارج کردن دخترهایی با اندام مناسب برای مدل شدن ( که فقط خدا می دانست چه بلایی سرشان می آمد.) گرفتن وام های کلان و پولشویی بود، می شد به نتیجه هایی در رابطه با پرونده دیگر رسید!

دست زیر چانه گذاشتم و آرام گفتم: « اصلا شاید اینا جفتشون مربوط به یک پرونده باشه! اما نه! هیچ مدرکی دال بر اینکه این باندهم داروهای غیر مجاز پخش می کنه، وجود نداره.»

تا پایان وقت کاری کافه، خود را در اتاقم حبس کرده و پرونده را تحلیل می کردم. انقدر در اینترنت جستجو کرده و نوشته بودم که هم چشم هایم و هم سرانگشت هایم حسابی درد می کرد. بعد از ساعت ها از پشت میز بلند شدم و کش قوصی به تنم دادم، نهار نخورده بودم و همین موجب ضعف بیش از حدم شده بود.

برای اینکه بعد از مدت ها یک روز کاری دلچسب را داشتم، خود را به یک رستوران شیک برای شام دعوت کردم. در اتاقم زده شد، بلافاصله سامیار سرش را از لای در داخل کرد و با عجله گفت:

- من دارم میرم دیرم شده! به احتمال زیاد فردا برم دکتر بستریم می کنه و نمی تونم بیام!

با شنیدن دلیلش برای سرکار نیامدن، مغموم سرم را بالا پایین کردم، یعنی: متوجه شدم و مشکلی نداره می تونی بری.

سامیار دست رو به آسمان برد و به شوخی گفت:

- خدایا از من که گذشت، این زبون بسته رو بین مریض شفا بده.

خنده ام گرفته بود، اما به روی خود نیاوردم، طلب کار بهش زل زدم که بلاخره از رو رفت و در را بست.

\*\*\*

تا نزدیکی ساعت دوازده در یک کافه رستوران بودم، رستوران اجرای زنده داشت و من هم تا پایان اجرا آنجا ماندم. علاقه ای به بازگشت به خانه نداشتم، پشت ماشین نشستم و پایم را روی پدال گاز فشار دادم که ماشین با صدای بدی از جا کنده شد. رادیو را روشن کردم، یاد ادا اصول های آن روز تابان افتادم و خنده روی لبانم سبز شد. همان طور که پاکت سیگارم را از داشبرد بر می داشتم، گفتم:

- دختره ی دیونه، من تو رو آدم می کنم!

با یک تصمیم ناگهانی دوباره مسیر خانه شان را در پیش گرفتم، اگر الان نمی فهمیدم ماجرای هفتاد ملیون چه بود، دیگر وقت نمی کردم سر از کارش در بیاورم. سرکوچه شان که رسیدم با دیدن پسر های علاف که همچنان در پاتق همیشگی نشسته بودند، اخم هایم در هم رفت. حین وارد شدن به داخل کوچه از عمد نور بالا زدم که چشم هایشان را با اعتراض بستند.

کمی جلوتر پارک کردم، خیره به در خانه نگاه کردم و در ذهنم نقشه می چیدم که چگونه از قضیه خبر دار شوم، اما فکر کردن هیچ فایده ای نداشت و مغزم قفل کرده بود. نگاهی به ساعت کردم که یک نیمه شب را نشان می داد، کلافه استارت زدم و خواستم به ماشین گاز بدهم که صدای در خانه توجهم را جلب کرد... سریع سویچ را چرخاندم و ماشین را خاموش کردم؛ دختری که به احتمال خیلی زیاد تابان بود سرش را آرام از لای در بیرون آورد و اطراف را سرک کشید.

در حالی که چانه ام را از دو طرف بین انگشت هایم گرفته بودم، با چشم های ریز شده گفتم: «باز چه دسته گلی می خوای به آب بدی؟»

پسرهایی که سر کوچه نشسته بودند را دیدم، گویی از کاری که می خواست بکند پشیمان شد و در را دوباره روی هم گذاشت.

نفس گرفتم و بعد از چند ثانیه با کلافگی تخلیه اش کردم، پشتی صندلی را کمی عقب دادم و دست به سینه به آن تکیه زدم؛ چندان طول نکشید که انتظارم به پایان رسید و دو هیکل ظریف روی پشت بام نمایان شدند. از حرکات عجیب و غریبی که فرد مجهول از روی ترس انجام می داد، تابان را شناسایی کردم. اصلا مگر می شد تابان را با آن پاهای کشیده و هیکل ظریف نشناخت؟

چیزی نزدیک به یک ربع باهم بحث کردند، حتی بحثشان به خود زنی دختر ناشناخته هم کشید! تمام طول آن مدت را با لذت تماشایشان می کردم که به ناگاه به سمت پشت بام همسایه پشتی رفتند و از دیدم خارج شدند. با عجله ماشین را روشن کردم، باید راهی به سمت کوچه پشتی پیدا می کردم. این طور که می نمود مسئله مهمی بود که تابان را نصف شب به یاد فضولی انداخته و به پشت بام کشانده بود.

به سختی تا ته کوچه تنگ و طویلشان که هر طرفش ماشین پارک بود، رفتم. کمی خیابان یک طرفه را به سمت بالا خلاف راندم و وارد کوچه پشتی شدم. رسیدنم به

کوچه پشتی انقدر طول کشیده بود که نمی دانم چطوری از پشت بام پایین آمده بودند و در کناری باهم صحبت می کردند. به محض اینکه چراغ ماشینم را دیدند، تابان هم خود هم دوستش را به دیوار چسباند تا دیده نشوند. انقدر سرگرم یکی به دو کردن بود که حتی ماشینم را تشخیص نداد؛ از کوچه خارج شدم، ماشینم را همان حوالی پارک کرده و دوباره وارد کوچه شدم.

لحظه آخر در سایه و روشنی کوچه دیدم که وارد یکی از خانه ها شدند و ته دلم فرو ریخت. مضطرب دستی به موهای بهم ریخته ام کشیده و با عصبانیت گفتم: « عقل کم! »

دستهایم را مشت کردم و به سمتشان دویدم، از دختر حسام اینجور کارها بعید نبود! خودش کم بود، با خود همپا هم می برد! لحظه به لحظه عصبانیتم چند برابر می شد، دلم می خواست هرچه سریع تر خود را به تابان برسانم و کشیده ی محکمی مهمان صورتش کنم. نفس زنان به پشت در رسیدم، با دیدن قیافه ی در و علف های بلند پشتش متوجه متروکه بودن خانه شدم.

صدای دختر ناشناس از داخل می آمد که مدام جیغ های خفه می کشید. بدون تغییر دادن حالت در به آهستگی وارد خانه شدم. داخل حیاط تاریک بود و تنها نور کمی که از تیر چراغ به آن جا می رسید، تا حدودی مسیر را مشخص می کرد. جلو تر از خودم دیدمشان که آهسته و بی صدا قدم بر می داشتند. با دو - سه قدم بلند درست پشت سرشان رسیدم.

تابان کمی با تامل دست برد و در قدیمی خانه را باز کرد. فقط می خواستم بدانم نیتشان از ورود به این خانه چیست؟ قصد لو دادن خود را نداشتیم، اما همان لحظه گریه ای به سرعت از پشت سر تابان عبور کرد، باعث شد تابان به سرعت بچرخد و تا من به خود بجنبم با من برخورد سختی بکند. دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و از ته



دلش جیغ زد، اما چون سرش به تخت سینه ام چسبیده بود، جیغش همان جا خفه شد.

از صدای تابان دختر کنار دستی اش هم برگشت، به من که در تاریکی چیزی جز سایه شبه مانند نبودم خیره شد و شروع به جیغ زدن کرد. یک جیغ دخترک می کشید، یکی تابان که بی دفاع به من چسبیده بود و حتی قدرت فرار کردن را هم نداشت. اگر همین طور پیش می رفت کل همسایه ها بیدار می شدند و ماجرا بیخ پیدا می کرد.

سرم را به آسمان بردم و زیر لب گفتم:

- خدایا ببخشید مجبورم، مجبور!

دستم را بالا آوردم، دهان تابان را محکم گرفتم، دو قدم به سمت در ورودی برداشتم و با دست دیگرم دهان دختر غریبه را هم بستم. تابان که تازه به خود آمده بود، شروع به تقلا کرد تا آزاد شود، اما دختر دیگر تقریباً در بغلم از حال رفت و دست پایش شل شد. تابان دستم را گاز گرفت که دستم را کمی جلو بردم و با ضرب به دهانش کوبیدم. حرفی زد که دستم مانع شد درست متوجه شوم، نفس های تندی که از بینی می کشید و به دستم می خورد دلم را آشوب می کرد.

- خيله خوب کم وول بخور! ولتون می کنم، ولی جیغ و داد نکنید!

فکر کنم انقدر ترسیده بودند که حتی صدایم که مشابه صدای آدمیزاد بود را تشخیص ندادند، به جلو حولشان دادم، هم زمان دستم را از روی دهانشان برداشتم و خود یک قدم به سمت تاریکی برداشتم. دخترک ناشناس از شدت سستی و ناتوانی به دیوار تکیه زد و روی زمین سر خورد. تابان همان طور که با دقت و ترس به سمتی که من ایستاده بودم نگاه می کرد، عقب - عقب رفت و خود را به دختر رساند.

تابان: میرال!

کمی جا به جا شدم که برگ های خشک زیرپایم که نشانه ی دو فصل قبل تر بود، ایجاد صدا کرد و باعث شد تابان تکان سختی بخورد. دقیق تر به سمت من نگاه کرد و با تته - پته گفت:

- بس...م الله رحم...مان رحی...م، خدایا خودت حواست به ما باشه. اصلا تو چی؟ ... بخدا ما فقط می خواستیم ببینیم اینجا کسی زندگی می کنه یا نه! شاکی شدم، یک آن نتوانستم خود را کنترل کنم و با عصبانیت گفتم:

- حتما باید شب می اومدین؟ فکر نمی کنید باید اجازه می گرفتین؟ دست هایش را در هم مشت کرد و گفت:

- ... ببخشید، نه یعنی (با گریه ادامه داد) آقا ترو خدا به ما کاری نداشته باش! دستی به موهایم کشیدم، دختره ی فضول آخه آدم هرکاری که دلش خواست رو باید انجام بده؟

بهتر بود خود را نشان ندهم، هم زهره چشمی ازش بگیرم و هم به این بهانه سوال در ذهنم را به صورت ناشناس ازش بپرسم. معلوم نبود چقدر ترسیده که بوی عطرم هیچ، تن صدایم را هم نشناخته بود. به خاطر روشنایی در جیبم به دنبال فندک گشتم. دوست دیگرش که تازه کمی حال آمده بود، به حالت زاری گفت:

- وای داره دنب...ال چ...اقو می گرده!

تابان با تعجب و طلب کاری رو به من گفت:

- راست می گه؟ من ازت معذرت خواهی کردم، اینه رسم مهمون نوازی؟

دختره پرو از رو هم نمی رفت! بلاخره فندک را از ته جیب شلوارم پیدا کردم و به سختی بیرون کشیدمش.

- خب بازم از این غلطا می کنید؟

دختر روی زمین که تابان "میرال" خطابش کرده بود، گفت:

- نه دیگه به قبر هفت جد و آبادم بخندم اگه دوباره به حرف این عقله کم گوش بدم؛

آقا به خدا من نمی خواستم پیام، اصلا من از تاریکی و ارتفاع می ترسم!

شکم از خنده بی صدایم دو سه بار تکان خورد، همین قدر که به قصدی که من فکر

می کردم وارد این خانه نشده بودند برای من کافی بود، رو به تابان گفتم:

- تو چی باز هم از این غلطا می کنی؟

با دست به خود اشاره کرد و درحالی که چشم های روشنش رو درشت تر از حد معمول

کرده بود، گفت:

- کی؟ من؟ آقا من اصلا خیلی آدم ترسویی هستم، این میرال انقدر اصرار کرد تا مجبور

شدم اینجا پیام!

میرال: کی؟ من؟ کی گفت هرکی ببازه باید تو خونه خرابه بره؟

تابان به سمتش حمله کرد و گفت:

- ا! چرا دروغ می گی؟

کمی دیگه بهشان رو می دادم من را مقصر جلوه می دادند. با عصبانیت یک بار به

ضامن فندک فشار آوردم که صدای خوف ناکی در آن تاریکی ایجاد کرد، هر دو با ترس

به سمت من برگشتند و ساکت نگاهم کردند. یک قدم دیگه به عقب برداشتم، با تحکم

و صدای کلفتی که از خود سراغ نداشتم، گفتم:

- من روح این خونم از تمام زندگی شماها با خبرم! الکی به هم نپريد.

حرفم که به پایان رسید، رنگ و روی هردویشان به سفیدی گچ شد. تابان با کمال پرویت گفت:

- اگه راست می گی لباس زیر من چه رنگیه؟

چشم هایم را در کاسه چرخاندم، با دست به پیشانی زدم و یک قدم به جلو برداشتم که میرال تک جیغ بلندی زد و گفت:

- مرگ، اینم سواله آخه بدبخت؟ اگه بیاد نگاه کنه چی؟ اگه یه بلایی سرمون بیاره؟ خوبه الان بیاد نگاه کنه ببینه چه رنگیه؟

- نترسید، هیچ آسیبی بهتون نمی رسونم، دوتا سوال ازتون می پرسم؛ اگه دروغ نگید، صداقتتون ثابت می شه و می تونید بی هیچ تنشی برگردید!

میرال از روی زمین بلند شد کمی جلو آمد خود را به تابان چسباند و مثل بید لرزید، اما تابان با مو شکافی نگاهم می کرد. زیر لب ذکر می گفتند، قضیه شوخی - شوخی برایشان جدی شده بود.

با همان تن صدای جدید که نمی دانم دقیقا از کدام قسمت تارهای صوتیم بر می خواست، بلند گفتم:

- خب! (هر دو تکان سختی خوردند) سوال اول: بزرگ ترین مشکل زندگیت چیه؟

دستم را جلو آوردم، با پلیدی به سمت تابان گرفتم و گفتم:

- تو بگو!

چنگی به دست میرال زد، یک نفس عمیق گرفت و گفت:

- بابام هفتاد ملیون به بانک بدهکار اگه تا آخر هفته این بدهی تسویه نشه خونمون توی مزایده به فروش می رسه!

هان پس موضوع این بود! خدایا مخلصتم خوب موقعیتی توی دامنم گذاشتی. برای اینکه زیاد مشکوک به نظر نرسم، این بار رو به میرال گفتم:

- این سوال از دختریه که میرال خطاب شد! تا چه شماره ای بشمارم می تونی از این خونه خارج بشی؟

این بار نوبت میرال بود که دست تابان را چنگ بزند و با صدای پر استرسی بگوید:  
- تا ده!

جواب سوالم را گرفته بودم، اگر بیش از آن می ماندم، بی برو برگشت تابان با آن نگاه مو شکافانه اش شناسایی ام می کرد. فندک را در جیبم چپاندم و شروع به شمارش اعداد کردم:

- یک - دو - سه...

تا شماره سه گنگ خیره ی سایه ام بودند، اما تا متوجه منظورم شدند، طی سه شماره بعدی از جلوی چشم هایم غیب شدند. مانند ورودشان به خانه نبود که با احتیاط قدم بردارند، گام های بلند بر می داشتند و با دست یک دیگر را پس می زدند تا زودتر از آن متروکه ی نفرین شده خارج شوند. در را هول دادند که با صدای بدی باز شد و از خانه خارج شدند. مدتی صبر کردم، بعد از آن که از رفتنشان مطمئن شدم، از خانه خارج و به سمت ماشین رفتم.

به خانه که رسیدم حول حوش ساعت سه و نیم بود؛ پیراهنم را درآوردم و روی تخت جست زدم.

- خونشون گرو بانک؟

فکرهای پلیدی در سرم شکل گرفت و با یک لبخند بزرگ روی لبانم به خواب رفتم...  
بازهم این آلام گوشی بود که از خواب پراندم! مطمئن بودم امروز تابان ساعت ده به زور بتواند خود را به کافه برساند. پس با خیال راحت کمی به تنم کش و قوص دادم، سر فرصت صبحانه مفصل خوردم، لباس هایم را اتو زدم پوشیده و از خانه بیرون رفتم.  
در حین رانندگی به سمت اداره متوجه ماشینی شدم که تعقیبم می کرد، دستی به فرمان کوبیدم: « دارن در موردم تحقیق می کنن! چرا حواسم جمع نکردم؟»  
به امید اینکه تا به حالا دنبال سوابقم نرفته باشند، زنگی به سرهنگ زدم:

- بردار دیگه!

سرهنگ: بله؟

- سلام سرهنگ تحقیقاتشون در رابطه با من رو زود تر موعدی که پیش بینی می کردم، شروع کردن! اسم واقعیتم رو فهمیدن، می خوام سوابق شغلیم هر طور شده تغییر بدید یا نمی دونم از بین ببرید، اگه بشه یه پرونده پر و پیمونم برام بسازید که دیگه خیلی خوب می شه!  
سرهنگ با داد گفت:

- تازه یاد این کارها افتادی؟ مگه اولین تجربه کاریته! اگه تا الان شناساییت کرده باشن چی؟ هنوز وارد این پرونده نشده از سر راهشون بر می دارنت.

به خاطر چراغ قرمز روی ترمز زدم و گفتم:

- معذرت می خوام!

که صدای بوق ممتد در گوشم پیچید.

گوشی را با تمام عصبانیت به سمت صندلی شاگرد پرت کردم، از داشبرد سیگار برداشتم، روشنش کردم و به محض سبز شدن چراغ تاجایی که می شد به پدال گاز فشار آوردم. انقدر بین ماشین ها ویراژ دادم تا ماشینی که تعقیبم می کرد، ناپدید شد. تلفن همراهم شروع به زنگ زدن کرد، اما هرچه با چشم به دنبالش گشتم بی فایده بود و بعد از چند دقیقه زنگ خوردن بلاخره روی پیغام گیر رفت:

- رهام مادر می دونم بیداری، چرا یه سر به من نمی زنی؟ (با گریه) رهام به خدا دلم لک زده واسه صدات، نگاهت، حضورت توی این خونه؛ چرا انقدر مادرت رو اذیت می کنی؟ تقصیر من چیه؟

در حین رانندگی دستم را دور فرمون سفت کرده و با داد گفتم:  
- تقصیر تو خود خواهیته، خود خواهی! حاله از همتون به هم می خوره ...  
به حالت کلافه ادامه دادم: چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ بذارید تو حال خودم باشم.

هنوز هم یک ریز حرف می زد و برای بی گناه بودنش دلیل می آورد، از شنیدن صدایش هم حس جنون بهم دست می داد. بار دیگر در داشبرد را باز کردم، به سختی فلش کوچکی که به درش آویز بزرگی آویزان بود را بیرون کشیدم، به ضبط زدم و صدایش را تا آخرین حد زیاد کردم. طوری که گوش هایم زنگ می زد.

با سرعتی که راندم زود تر از موعد همیشگی که در راه بودم، به محل کار کاذبم رسیدم. تابان را از دور جلوی در دیدم و دست بردم، ضبط را خاموش کردم. با دیدن حرکات عصبی اش همه مشکلات زندگی را از یاد بردم و خنده شیرینی روی لبانم نشست. ماشین را درست جلوی در کافه پارک کردم، شیشه سمت خود را پایین کشیدم و با لذت نظاره گرش شدم.

با دست حفاظ های در چوبی را گرفته بود، عقب جلو می کرد و با پا به در ضربه می زد. جیغ بلندی کشید و گفت:

- پسره احمق! تو اون قرار داد لعنتی چیزی در رابطه با حقوق کارگر نباید می نوشتی؟  
لگد محکم دیگری حواله در کرد و ادامه داد: الان معلوم نیست تو کدوم خراب شده ای  
داره به ریش نداشته من می خنده.

با دست سه بار متوالی به حفاظ ها کوبید:

-خودم می کشمت پسره تخس، بد قیافه، از خود راضی، زشت من به خاطر حرف تو از  
خواب صبحم زدم.

با جیغ گفت:

- ب... ی مصرف!

فکرش راهم نمی کردم تا این حد به موقع سرکارش حاضر شود! می ترسیدم اگر تا ثانیه  
ای دیگر اعلام حضور نکنم، مرده و زنده من و آن در زبان بسته را جلوی چشم بیاورد.  
دستم را روی بوق گذاشتم و دو بار فشارش دادم، سرش را با عصبانیت به سمت من  
برگرداند و بی توجه به من و ماشینم گفت:

- برو آقا مال این طرف ها نیستم، نمی تونم آدرس بدم!

دوباره بازگشت و شروع کرد با در کشتی گرفتن، انقدر تقلا کرده بود که موهایش به  
صورت نامرتبی از کناره های شالش به بیرون ریخته و تعدادی از تار موهایش هم به  
لب هایش چسبیده بود. لبخندم را جمع کردم، دو بار دیگر بوق زدم که با عصبانیت  
برگشت و همراه با جیغ گفت:

- چیه؟ مگه عروسیه ننته هی بوق...



تا قیافه جدی ام را دید، صدایش که هیچ نفسش هم بند آمد، چیزی نگفتم و فقط طلب کار به چشم هایش که مانند تیله گرد شده بودند، زل زدم. بادی به غب - غب داد و دو - سه باری دهانش را باز بسته کرد که چیزی بگویم، اما گویی کلمات از دستش در رفته بودند. در نهایت با سر شانه های افتاده گفت:

- چیه؟ تو دهات شما هنوز چیزی به اسم ساعت اختراع نشده؟

یک لنگه ابرویم را بالا انداختم و با پرستیز خاصی در ماشین را باز کرده، پیاده شدم. بی حرکت جلوی راهم ایستاده بود، از گوشه آستینش گرفتم و مانند بچه گربه به کناری هولش دادم. به سمت در رفتم، با دقت به تمام زوایایش نگاه کردم و گفتم:

- بند شماره پنج: هر خسارتی که بزنی از حقوق کم می شه!

بادش خالی شد، آبی چشمانش کمی لرزید و لب هایش را جمع کرد؛ از حرص نفسی گرفت، برگشت لگد محکمی به چرخ ماشین زد و باز هم با جیغ گفت:

- به جهندم!

مغازدار های دیگر با تعجب به بیرون سرک می کشیدند و بعد از ابراز تاسف سرکارشان باز می گشتند؛ رهگذر ها دورمان جمع شدند.

انگشت اشاره ام را برای تهدید در هوا تکان دادم و گفتم:

- جهندمی نشونت بدم که مرغ های هوا پراشون بریزه!

جهندم؟ چرا لهجه این دختره خنگ را گرفتم؟ زبانم یک چیز می گفت و دلم چیز دیگر! فکر کنم حتی بقال سر کوچه هم به شدت تو خالی بودن تهدیدم پی برد، اما تابان جور دیگر برداشت کرد. انقدر جیغ زده بود که با صدای گرفته گفت:

- اونى که قراره جهندم نشونت بده منم (چشم هایش را ریز کرد) یک حالی ازت بگیرم!

من رو تو خیابون میکاری؟

- اگه بکارمت سبز می شی!

رو به روی هم ایستاده بودیم، با خصومت چشم های یکدیگر را می کاویدیم و بلند نفس می کشیدیم. همان لحظه الهام هم از راه رسید، با پادرمیانی عوامی که برای تماشای دعوا هیجان انگیز ما ایستاده بودند را به حرکت در آورد، کلید ها را از دست من کشید، در را باز و هردویمان را به داخل راهنمایی کرد.

در جای همیشگی ام پشت صندل اپن نشستم و طلب کار داد زدم:

- قهوه!

تابان هم وسایلش را روی جالباسی آویزان کرد و بلند تر از من گفت:

- مگه خودت چلاقی؟

الهام با تاسف به تابان خیره شد، خواست حرفی بزند که در شوک حرکت ناگهانی من ماند؛ جوری از روی صندلی پایه بلند برخواستم که به روی زمین پرت شد و با دو سه قدم بلند خود را به تابان رساندم که جسور نگاهم می کرد؛ فاصله بینمان را به هیچ رساندم و انگشتم را بالا بردم:

- دفعه آخرت باشه در دهنتم رو باز می کنی و هر چیزی که دلت می خواد به بیرون

تف می کنی، یه کاری نکن از کار بی کارت کنم!

دستش را بالا آورد، انگشتم را سفت گرفت و به پایین کشید:

- وای - وای ترسیدم! مثل اینکه یادتم رفته که ( با داد) م... ل ( دوباره تن صدایش را

پایین آورد) یک سال قرار داد داریم!

حرارت بدنش از مشتش به انگشتانم تحمیل می شد، انگشتم را از میان دستش بیرون

کشیدم که ناخن های بلندش پوستم را خراش درد ناکی داد.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- قرار داد داریم که داریم! این منم که می گم (مانند خودش داد زدم) ک... ی ( دوباره آرام ادامه دادم) اینجا کار می کنه!

زیادی نزدیک به هم بودیم و یک حرکت کوچک از طرف هرکداممان موجب برخورد می شد. تابان یک قدم عقب نشینی کرد و تهدید وار گفت:

- صدات واسه من داد نزن!

این دختر با این طرز صحبت کردنش آخر موجب تغییر فرهنگ لغت می شد. اول صبحی سرگرمی خوبی شده بود؛ لنگه ابرویم را بالا انداختم گفتم:

- اگه بزنم؟

دست هایش را در هم مشت، مانند بچه های تخس نگاهم کرد و گفت:

- خب! خب! اگه... اگ...

بهتر بود همان جا این دعوای بچه گانه را پایان می دادم؛ در حالی که پشتم را بهش کردم تا بروم پی کارم، گفتم:

- بین دختره اگه تا این حد علاقه داری با من حرف بزنی، حرف هات رو روی کاغذ بنویس و همش یهویی باهم بخون، من وقت حرف زدن با یه دختر بچه که مدام تته - پته می کنه رو ندارم!

در پیچ پله ها گم شدم صدایش به گوشم رسید که با لجاجت گفت:

- انگار زنگ انشاء، ازت متنفرم پسر خر.

دوباره پله های بالا رفته را پایین آمدم و در معرض دیدش قرار گرفتم؛ دهانش نیمه باز مانده بود و خیره - خیره نگاهم می کرد.

- هی دختره قهوه من یادت نره!

با لبخند مهار نشدنی بالا رفتن پله ها را از سر گرفتم، صدای جیغ - جیغش تا طبقه بالا هم می آمد و خنده را عضو جدا نشدنی صورتم کرده بود. وارد اتاقم شدم و در را بستم، با باز کردن آن پرونده ها شروع تاییم کاری ام رسماً اعلام شد.

\*\*\*

تابان:

به خاطر وضع مزخرفی که شب گذشته برایم پیش آمد و بی خوابی شدیدم با پارسا دعوای حسابی کردم؛ در این وا نفساً فقط بی کارشدم را کم داشتم! حسابی که با جیغ و داد خود را خالی کردم، تکانی به پاهای بی جانم دادم و از مکانی که چند دقیقه پیش باهم دوئل می کردیم فاصله گرفتم. طعنه ای به الهام زدم که سر راهم ایستاده بود؛ با لحن شلی گفت:

- از یه بی تربیت که بیشتر از اینا انتظار نمیره!

در حین راه رفتنم با دست برو بابایی حواله اش کردم و گفتم:

- نکه تو کمپوت ادبی!

در آشپزخانه کار می کردم، در های کابینت ها را باز می کردم و محکم به هم می کوبیدمشان.

- اگه برات قهوه بیارم خودم، خودم رو می کشم! کم مشکل ندارم که تو هم یه ریز دستور بدی و قر بزنی به جونم. خدایا حالا باید چی کار کنم؟ دو روز از وقتی که بانک بهمون داده گذشت!

تند - تند کارهایم را انجام می دادم، زیر لب از هردری که می شد گله و شکایت می کردم. مثل همیشه در کافه سر ساعت مقرر باز شد، ولی خبری از سامیار نشد. دست تنها مانده بودم و مدام سفارش ها را باهم قاطی می کردم؛ آن قدر در آشپزخانه راه

رفته بودم که کفش، نوک انگشتانم را می زد. یکی - دو ساعتی به همین منوال کار کردم، از شدت خستگی مفرط وسط آشپزخانه روی زمین نشستم و نا خودآگاه هوای چشم هایم ابری شد.

شاید بهتر بود خبری از سامیار می گرفتم! اگر ازش در خواست می کردم حتما برای کمکم می آمد، اما هیچ راه ارتباطی با او نداشتم! شرایطم را با خود تجزیه و تحلیل می کردم که الهام سر رسید و با همان لحن شل ول همیشگی اش گفت:

- بهت حقوق نمیدن که بشینی استراحت کنیا!

دستانم را مشت کردم، نگاه بی خیالم را به چشم هایش دوختم و بلند گفتم:

- میری یا پاشم زنده - زنده چالت کنم؟

نمی دانم از چشم های سرخم که از شدت بی خوابی به آن روز افتاده بودند، ترسید یا از تن صدایم؛ اما هرچه که بود جلو آمد، کاغذ سفارش را روی پایم انداخت و شر کم کرد.

زانو هایم را در بغل کشیدم، کشان - کشان خود را به کابینت ها رساندم و به آن ها تکیه زدم. چانه ام را روی زانو هایم گذاشتم و گلوله - گلوله اشک های درشت از چشم هایم پایین ریخت. همه کار هایم در هم پیچیده بود: بدهی، قهر کردن میرال، دعوایم با پارسا، نیامدن سامیار و از همه مهم تر این سفارش جدید که تلفظ اسمش هم برایم سخت بود. با دل و جان بینی ام را بالا کشیدم که حضور یک نفر را در آشپزخانه احساس کردم، با فکر اینکه سامیار بلاخره از دختر بازی دل کنده و به کافه آمده، دلخور و با صدای توماغی از فرط گریه گفتم:

- حالا نمی اومدی! خیلی بی انصافی نگفتی من دست تنها اینجا چیکار کنم؟ ( دوباره

اشک هایم سرازیر شد) سفارش کاپوچینو دادن، من اصلا تا حالا اسمش رو نشنیدم!

چمیدونم چجوری درستش کنم!؟

- قهوه چی؟ قهوه که بلد بودی درست کنی!

سیخ سر جایم ایستادم و دوبار با مشت به سرم کوبیدم. از دیشب بدشانسی پشت بدشانسی می آوردم، این بار هم دعوایمان می شد بی کار شدنم حق مسلم بود! تند - تند اشک هایم را با دست پاک کردم و کلافه نگاهش کردم.

به کابینت تکیه زد، جرعه ای از قهوه اش که از قهوه ساز ریخته بود را نوشید.

پارسا: خودت بگو من با تو چی کار کنم؟

به صورت خود جوش قطره ای دیگر از چشم هایم نشت کرد که سردرگم لیوانش را روی کابینت کوبید و گفت:

- پاک کن اون اشک ها رو! نیگاش کن الان برای چی داری گریه می کنی!؟

آب بینی ام که آمده بود را بالا کشیدم، زیر چشمی دیدم که صورتش را جمع کرد و گفت:

- می خوای تغییر رنگ بدن؟

چشم های اشکبارم را به چشم هایش دوختم و گفتم:

- چی؟

با لبخند سحر کننده ای انگشت اشاره اش را بالا آورد، یک دور به دور چشمش دایره فرضی کشید و گفت:

- چشم هات دیگه! می خوای از آبی به سبز تغییر رنگ پیدا کنند که این جوری با جون و دل دماغت رو بالا می کشی؟

کمی به هم نگاه کردیم و ناگهان هر دو از خنده منفجر شدیم، رفتارش برایم خیلی عجیب بود؛ مثل هوای بهاری مدام تغییر رویه می داد. یک بار طوفان می کرد و بار دیگر نسیم ملایم صبح دم می شد.

الهام به دنبال سفارش ها آمد که پارسا با دست های خالی برش گرداند. سپس سوالی نگاهم کرد و گفت:

- نهار خوردی؟

سرم را به نشانه منفی بالا و پایین کردم، نگاهی به ساعت مچی مارک دارش کرد و با شیطنت گفت:

- وقت نهار! مشتری ها رو بیرون کنید تا یاد بگیرن دیگه سفارش های سخت ندن.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم؛ با دست به سرش اشاره کردم و پچ - پچ وار گفتم:

- چیزی خورده تو سرت؟

کمی سرش را جلو آورد و آرام گفت:

- نه!

با دست به لبم اشاره زدم و گفتم:

- پس این لبخندت، اخلاقت که یهو تغییر کرده...!

لبخند مسخره ای تحویلیم داد و گفت:

- دلربا نهار داره میاد اینجا!

نگاه عصبی به صورتش انداختم، همان بود کبکش کلاغ می خواند. دو روز بود من نهار

نمی خوردم و به هیچ جاش حساب نمی آورد! حسادت دلم را چنگ می زد و نفسم را

تنگ می کرد؛ چشم هایم را ریز کردم، لب بالایم را روی لب پایینم فشار دادم و با انزجار گفتم:

- اصلا به من چه!؟

او هم گویی تیرش به سنگ خورده باشد، لیوانش را از روی کابینت برداشت و مسیر خروج در پیش گرفت. با به یاد آوردن سامیار به سرعت مانع رفتنش شدم:

- امم... چیزه!

سرجایش ایستاد. حالا چجوری بیان می کردم که بدون لجبازی خواسته ام را انجام بدهد؟ با کمی تامل بلاخره به زبان آمدم:

- راستش می خواستم... یعنی (چشم هایم را بستم و بی مقدمه گفتم) شماره سامیار رو می خوام!

روی پاشنه ی پا چرخید و طلب کار نگاهم کرد. از استرس واکنشش، دست هایم را مشت کردم و تا حدی فشار دادم.

پارسا: فکر کنم قبلا بهت گفتم که نباید با هیچ پسری رابطه داشته باشی! اشتها تم خوبه ها هرچی مال اموال طرف بیشتر، شدت عشق تو هم بیشتر می شه نه؟ رابطه مستقیم داره لامصب!

باچشم هایم چشم های سرد و یخی اش را هدف گرفتم و نیش خند صدا داری زدم. قدم های محکمی برداشته، از کنارش رد شدم و به دست شویی پناه بردم. به عادت همیشگی رو به روی آینه روشویی ایستادم و با خود بلند - بلند حرف زدم. ان قدر ناسزا بار خود و آن پسر از خود راضی کردم که تخلیه روحی روانی شدم، اما قفسه سینه ام همچنان سخت بالا و پایین می شد و نمی توانستم به درستی تنفس کنم.

کف دستم را به خنکای آینه چسباندم و در آبی چشمانم خیره ماندم و گفتم:



- یه روزی جواب دندون شکنی به تک - تک رفتار هات میدم! این رو به خودم، غرورم، احساسم قول میدم.

اتمام حجت آخر را هم با خود کردم و به صورت خود لبخندی زدم. مطمئن بودم نیم ساعتی می شد در آن مکان فوق کاربردی به سر می بردم که برای ساختن اعتماد به نفس از دست رفته ام لازم بود. در دستشویی را به آهستگی باز کرده و به سمت سالن قدم برداشتم. کافه عاری از مشتری در ذوق می زد! نه خبری از پارسا بود و نه الهام. شانه ای بالا انداختم، پله ها را به قصد طبقه دوم بالا رفتم و هر دو را آن جا یافتم. الهام در حال چیدن میز نهار بود و پارسا و دلربا دل می دادند و روده می گرفتند. بی سر و صدا کمی خیره حرکاتش شدم، دلربا دست در کیفش کرد و با ذوق یک جعبه پاسور از آن بیرون کشید. بر زد و بعد از یک توضیح مختصر بازی را شروع کرد. شواهد عمل ثابت می کرد که حکم بازی می کنند، دختر بی انصاف اول بسم الله حاکم شد و حکم کرد. یک ربعی بازی کردند که از ناشی بازی های پارسا حالم داشت به هم می خورد، طاقت کم آوردنش را نداشتم. جعبه دستمال کاغذی روی میز که به بازی گرفته بودمش را روی میز کوبیدم که تازه متوجه حضورم شدند. الهام به تعنه گفت: - زنده ای هنوز؟ گفتم گازهای گلخانه ای گرفتت.

دلربا اغراق آمیز خندید، لبخند مسخره ای تحویل الهام دادم و گفتم:

- نگران من نشو، نسبت بهت احساس مسولیت می کنم!

بلند شدم، صندلی ام را همراه با خود بلند کردم و کنار پارسا گذاشتم که نه، تقریبا روی زمین کوباندمش و رویش نشستم. پارسا با چشم های گرد شده نگاهم کرد، متقابل چشم هایم را برایش لوچ کردم. کارت هایی که در دستش بود، به صورت ناشیانه نگهداشته بودشان هر دقیقه می ریختند و دستش لو می رفت را به سمت خود کچ کردم.

با جدیت به چشمان دلربا نگاه کردم و گفتم:

- بچه گیر آوردی تند - تند واسه خود دست می چینی؟

اثرات خنده چند دقیقه پیشش که هنوز روی صورتش بود، محو شد و گفت:

- تو دیگه چی می گی؟

دوباره به کارت های پارسا نگاه کردم که ماشالله از هر خال (خست، پیک، دل، خاج) یکی داشت.

نفسی از سر کلافگی کشیدم و گفتم:

- الان با عمل حالیت می کنم چی می گم!

با این کارت های به درد نخوری که در دستان پارسا بود، دست دلربا را می شد خواند.

ابتدا تمام کارت ها را از دستش بیرون کشیدم، مرتب چیدمشان و به سختی ما بین

انگشتان کشیده اش جا کردم. تک تک قواعد را با حوصله برایش توضیح دادم، به

صورت نامحسوسی بهش فهماندم که این دست رفع کدیش را بگیرد، شانس آورده.

دلربا با حسادت نگاه می کرد و با تمام توان بازی می کرد. پایان دست با زور تک

حکمی که در دست داشتیم رفع کدی را گرفتیم. دلربا که دوباره حاکم شده بود، با غرور

پاسورها را به سمتم پرت کرد و گفت:

- بر بزن حمال!

پارسا نگاه مغمومش را به من انداخت، با سرزنش نگاهش کردم و گفتم:

- خیر سرت ایرانی؟ مگه می شه ایرانی باشی و حکم بلد نباشی؟

در همان حین تند - تند پاسورها را زیر و رو می کرده و سرها را برای خود جاساز می

کردم. پارسا اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- همه که مثل شما بی کار نیستن وقتشون رو بذارن واسه این کارهای به درد نخور.
- با سرعت نور تک دل را هم روی پاهایم انداختم که پارسا هم دید و به صورت فاحشی زبانش بند آمد. بُر زدنم که طول کشید دلربا شک کرد و گفت:
- گوش هام دراز نیست که تو داری کارت ها رو به نفع خودت می چینی!
- پاسورها را جلو بردم و با اطمینان گفتم:
- از هر جاش که دوست داری تخته بکش و جاهاشون رو تغییر بده!
- کاری که گفتم را با کمال میل انجام داد، کارت ها رو تقسیم کردم و بازی شروع شد.
- بی توجه به پارسا که مدام ازم فاصله می گرفت به بازوی عضلانی اش چسبیده بودم و تند - تند راهنمایی می کردم که حرکت بعدی اش چگونه باشد. هیجان بازی آن قدر بالا رفته بود که الهام هم دست از سفره آرایی برداشته و ما را تشویق می کرد. دستم را از زیر دست پارسا رد کردم و به کارتش اشاره زدم.
- خشت رو بنداز!
- بعد نیم ساعت بازی کردن، گنگ نگاهم کرد و گفت:
- خشت کدو...
- نگاه خشنم را دید، هول کرد و تک دل را به جای ده خشت به روی میز انداخت. هین بلندی کشیدم، با مشت سه - چهار بار به بازویش زدم و با جیغ گفتم:
- کی گفت تک دل رو بندازی؟ هان؟
- پارسا که برد تقریبی این دست را مدیون من بود، کاری جز عذرخواهی نتوانست انجام دهد. دلربا از سر دیگر میز با خشم بلند شد و گفت:
- واسه چی می زنی دختر روانی؟

ابروهایم را در هم کشیدم و در جواب گفتم:

- به تو چه؟ شاگرد خنگ خودمه، دوست دارم بزخم تو سرش! حالا هم که این دور آموزشی ما کارت روی زمین رو تعویض می کنیم.

نیش خند زد و گفت:

- قبل اینکه تو بیای آموزشی بود، حالا دیگه جدیه - جدیه!

- عه، این جور یاست؟

من و دلربا کوری می خواندیم، پارسا و الهام گیج نگاهمان می کردند. با غرور نگاهش کردم و گفتم:

- سر چی؟

گویی اوهم زیادی از حد از خود مطمئن بود که گفت:

- هرکی باخت امشب توی مهمونی من با مایو میاد!

سری تکان دادم. پارسا که کنارم نشسته بود، تکان سختی خورد و نگاه عاقل اندر صفی به من انداخت، دستش را روی میز کوبید و با داد گفت:

- بسه دیگه مسخرش رو در آوردید! این شرط بندی چه معنی میده؟

دلربا که قند در دلش آب شده بود، با لحن ذوق زده ای گفت:

- باشه - باشه، رهام جان چرا عصبی می شی؟ اصلا هر شرطی که تو بگی قربون غیرت برم.

پارسا که از حرف های دلربا راضی به نظر می رسید، یک نگاه خالی از لطف به من

انداخت و با دندان قروچی گفت:

- شرط بندی درست نیست! در عوضش هرکس که ببره، من به عنوان جایزه یه روز کامل می برمش یه جای محشر که هیچ کدوم به عمرتون ندیدید!

دروغ چرا؟ برای دیدن آن جای فوق زیبا شاخک هایم بیرون زده بود. همه توانم که متشکل از انواع و اقسام دغل ها بود را به کار گرفتم، اما دلربا ماهر تر از آن چه نشان داده بود بازی می کرد. به هر سختی بود در دست آخر بازی مساوی بودیم و هرکس این سری را می برد، برنده نهایی بود. اما من با آن کارت های افتضاحی که در دست داشتم، احتمال بردم کم بود.

پارسا با خیال راحت به صندلی تکیه زده بود و سیگار می کشید.

دو کارت بیشتر برایم نمانده و دیدن کارت های دلربا برایم الزامی بود.

خدایا چیکار کنم؟ اگه ببازم تا عمر دارم سر افکندم. در تب و تاب این بودم که کدام کارت را بیندازم که فکری به ذهنم رسید. با لبخند معنی داری به دلربا نگاه کردم، پاهایم را نزدیک پاهای پارسا بردم و از سمت او لگد محکمی به ساق پای دلربا زدم.

از شدت درد زیاد کارت ها از دستش افتادند، خم شد و ساق پایش را گرفت. پارسا مثل برق گرفته ها بلند شد و به سمت دلربا خیز برداشت. بی حواس از وجود سیگار در دستش خواست به دلربا مددی بدهد که سیگارش شلوار دلربا را سوزاند. بدخلق به پارسا نگاه کرد، با دادی که بلندی اش به حرف زدن معمولی من هم نمی رسید، گفت: - رهام نمی خوام من ببرم چرا می زنی؟ اصلا فکر نمی کردم تا این حد آدم بی شعوری باشی!

چشم های پارسا اندازه توپ تنیس شد و از شدت شوک و بی خبری اش حتی نتوانست از خود دفاع کند. دلربا انگشتش را در سوراخ شلوارش کرد و ادامه داد:

- ببین چه بلایی سر شلوارم آوردی!

پارسا ناباور لب می زد که چیزی بگوید، اما بی خبر تر از آن بود که بخواهد چیزی اظهار دارد. به زور لب هایم را روی هم فشار می دادم تا به خاطر خنده ام سر بزنگاه لو نروم.

دلربا به سختی درخواست، بی توجه به من و الهام کیف دوشی اش را برداشت، ضربه ای به پارسا زد و او را از سر راهش کنار زد. لنگان - لنگان به سمت طبقه پایین رفت. پارسا خواست دنبالش برود که پایش روی نایلون خالی غذا ها که روی زمین افتاده بود رفت و با سر به زمین آمد. الهام از هول زمین خوردن پارسا از جایش پرید.

بیش از این تحمل نگهداشتن خود را نداشتم و بلند - بلند خندیدم؛ خواسته ی من چه بود چه شد! اگر می دانستم با یک ضربه از میدان به در می شود، زود تر می زدم. هر بار که جلوی خنده ام را می گرفتم با دیدن پارسا که هنوز شوکه پخش زمین بود، دوباره استارت زدنم شروع می شد. ان قدر خندیده بودم که نفسم بالا نمی آمد و صدا های عجیب غریبی از گلویم بر می خواست.

پارسا با کمک الهام از روی زمین برخواست، نگاه پر از خشمی به من انداخت و با تحکم گفت:

- دختره ی بی ظرفیت دو بار بهت خندیدم حد و اندازه خودتم گم کردی؟ آخه کثافت تو گند زدی به برنامه ریزی هام.

نمی دانم چرا خنده ام بند نمی آمد و هی هرت - هرت می کردم. انگار پارسا جوک تعریف می کرد که خنده ام چند برابر شده بود.

خل شده بودم؛ یک نگاه به پارسا، یک نگاه به کارت های دلربا که روی میز افتاده بود می کردم و بی امان می خندیدم، جوری که دیگر نفسم یاری نمی کرد!

پارسا با چشم های اخم آلود همچنان نگاهم می کرد که این خنده بی دلیل را پایان دهد، اما فایده نداشت. بار دیگر داد زد:

- تمومش کن! خیلی کار خوبی کردی هر - هرم می خندی؟

چند ثانیه ای ساکت شدم، دوباره بی اختیار خنده ام گرفت. از یک جایی به بعدش واقعا دست خودم نبود. بریده - بریده و به سختی گفتم:

- بخ... دا دس... ت من نیست خودش می شه!

پشت صندلی دلربا نشست و به الهام که با قیافه عجیب غریبی نگاهم می کرد، اشاره زد آب بیاورد. به صندلی تکیه داده و خنثی نگاهم می کرد و من بی دلیل قهقهه می زدم.

شاید روح خانه متروکه در جلدم رفته بود! یاد آن روح خوشبو و خوش مشرب دیشب که افتادم، خنده ام تشدید شد.

پارسا که متوجه شده بود واقعا دست خودم نیست، سعی کرد آنقدر بی کاربرد نباشد و توصیه ای کند.

کمی به جلو خم شد که الهام هم رسید، لیوان آب را به او داد. کمی بیشتر به سمت من متمایل شد و با لحن ملایمی گفت:

- خيله خب بسته خفه شدی، یه نفس عمیق بکش!

سعی کردم به حرفش گوش دهم، اشک فروچکیده از چشمم که از شدت خنده بود را پاک کردم و نفس عمیق کشیدم، کمی آرام تر شدم.

پارسا: آفرین به هیچ چیز فکر نکن!

لیوان آب را به دستم داد و ازم خواست کمی بنوشم؛ لیوان را بالا بردم و دهانم را تاحدی که جا داشت پر از آب کردم. دوباره ذهنم یادآور قیافه چند لحظه پیش پارسا

شد... هرچه کردم موفق به مهار کردن خنده ام نشدم، آبی که خورده بودم روی صورت پارسا پاشیده شد و مقداری از آن هم که به سختی قصد پایین رفتن داشت در گلویم جَست، خنده و سرفه ام با هم قاطی کرد.

همه از گریه ی بی امان از حال می رفتند و من از خنده بی حال شده بودم! تمام عضله های شکمم درد گرفته بود. فکر اینکه از خنده بمیرم و روی سنگ قبرم بنویسند: "خوشی زد زیر دلش و شادروان شد" امانم را برید.

پارسا که تازه از بهت درآمده بود، سر جایش ایستاد؛ ضربه ای به میز نواخت و با داد گفت:

- دیگه مسخرش در آوردی، ببین چه گندی به صورت و لباسم زدی! دیگه نمی خوام تو کافه رویا ببینمت؛ روشن شد!؟

چند لحظه ای صدای بلندش مانع خنده ام شد و خیره نگاهش کردم، اما فقط همان چند لحظه! دیدن صورت خیس و لباس لکه دار شده اش کم - کم خنده ام را بالا آورد. مدام نفس عمیق می کشیدم و لب هایم را روی هم فشار می دادم تا من هم جدی به پارسا نگاه کنم، اما به ثانیه نمی رسید که خنده ام منفجر می شد و روز از نو، روزی از نو.

از روی صندلی به سختی بلند شدم و با خنده ای که هر از چندی می ترکید، گفتم:  
- واقعا (هه) دست خودم نیست، خداحافظ.

بلاخره این روز نحس کار خودش را کرد و بیکار شدم. در دل از این که یک خنده بی جا موجب اخراجم شده بود ناراحت بودم، اما هرکس من را می دید فکر می کرد چتی زده ام.



دستم را روی لب هایم چفت کردم و پله ها را پایین دویدم، کیفم از روی چوب رختی برداشتم و از کافه بیرون زدم. باز هم مثل روز اولم شده بودم، آس و پاس باید ول می چرخیدم تا بی کار نباشم. شرمنده دیدن روی مامان بودم.

در اتوبوس کنار زن میانسالی نشستم و سعی کردم عادی جلوه کنم، اما در این کار هم موفق نبودم و هر از چندی دو سه بار استارت می زدم. زن غریبه هنگام پیاده شدنش نگاه دلسوزی بهم انداخت و گفت:

- خدا شفات بده!

همین چند کلمه اش خنده ام را شعله ور تر کرد، زن با حقارت نگاهم کرد و اتوبوس را ترک گفت.

\*\*\*\*\*

با مامان توی خانه نشسته بودیم و به صدایی که خانه مان را به تاراج گذاشته بود، گوش می دادیم؛ صدایی که با سرد ترین لحن ممکن گفت:

- با توجه به توضیح هایی که دادم، از هفتاد ملیون شروع می کنیم!

عمو پول نداشت به ما بدهد، حالا در حیاط جز مشتری ها ایستاده بود و با هیجان به صحبت های مرد که چوب حراج را به زندگیمان زده بود، گوش می کرد.

درد سختی در قلبم احساس می کردم و توان نفس کشیدن هم نداشتم.

" بدی روزگار این است که: خیلی چیز ها را می شود خواست، اما نمی شود داشت... !

کاش می شد این سرنوشت را یک جا جابگذارم، برگردم و ببینم نیست."

تمام تنم یخ بسته بود، مگر نه اینکه زمستان خیلی وقت پیش بار سفرش را بسته بود؟

پس این سرمای استخوان سوز چه بود که در تک - تک سلول های تنم رسوخ کرده بود؟

دندان هایم به هم می خورد و تق - تق صدا می داد. تنها عضو از بدنم که به درستی کار می کرد و از وظیفه خطیرش استعفا نمی داد، گوشهایم بودند.

مامان روی سجاده نشسته بود و از تنها امیدش کمک می خواست. کاش توانش را داشتم که یک جیغ از اعماق وجودم بکشم و بگویم:

- مگه ندیدی چجوری دست رد به سینمون زدن؟ مگه مشاعرت رو از دست دادی، اون ها هم بنده های همین خدا هستن!

یاد بچگانه هایم افتادم که هرگاه بیش از حد معمول می خندیدم، منتظر می ایستادیم تا اتفاقی بیافتد و گریمان را درآورد. پس دلیل خنده های بی امان چند روز پیشم همین بود!

مانند آدم های بی حس خود را از جا کندم و تلو - تلو خوران به آشپزخانه رساندم، در این هوای سرد چای می چسبید. صداها که در گوشم می پیچید راه های تنفسی ام را مسدود می کرد.

- اوه یکی اونجاست! چقدر؟ بله هفتاد و پنج میلیون؛ هفتاد و پنج میلیون یک - هفتاد و پنج میلیون دو...

- هفتاد و هفت میلیون!

کتری را روی گاز گذاشتم، زیرش را روشن کردم و به سمت اتاق رفتم، چمدان را از بالای کمد بیرون کشیدم و روی زمین پرتش کردم؛ لباس ها را از کاور در می آوردم و نا مرتب داخل چمدان می انداختم. بعد از خالی کردن کمد خم شدم و به سختی در چمدان را بستم. کوله پشتی ام را هم از لوازم شخصی مورد نیاز پر کردم، همراه با چمدان کشان - کشان بردمشان و جلوی در ورودی گذاشتم.

- هشتاد و پنج ملیون! هشتاد و پنج ملیون یک - هشتاد و پنج ملیون دو - کسی نیست قیمت بالاتری پیشنهاد بده؟ هشتاد و پنج ملیون سه فروخ...

زانو هایم از تحمل وزنم انصراف داد، با زانو به زمین آمدم و دستانم را کلافه بالا بردم روی گوش هایم چفت کردم. زبانم فقط به چند کلمه چرخید و از کار افتاد:  
- یا قمر بنی هاشم!

تمام این حرکات در صدم ثانیه رخ داده بود، اما زمان برای من کش می آمد؛ گویی تمام کائنات منتظر نشسته بودند که من کلمه ای در خواست کنم آن ها از من بپذیرند. از روزنه های میان دستم صدای آشنایی قلبم را دوباره به تپش درآوردم که گفت:  
- نود ملیون!

مغزم فرمان از جلو نظام داد، دست هایم را ستون تنم کردم و با فشار آوردن به زمین سرپا شدم؛ در ورودی را با شتاب باز کردم که به دیوار خورد و چندین بار عقب - جلو شد. نمی دانم از دیدنش خوشحال بودم یا ناراحت! دستم را به سمتش نشانه رفتم و با بلندترین حد ممکن گفتم:  
- تو؟!!

با دیده شدن من با آن لباس های توی خانه و موهای شلخته ام که دورم ریخته بود، همهمه ای بین حضار افتاد، اما من فقط زوم سوژه ی مورد نظر خود بودم. دنبال کلمه ای می گشتم که لایقش باشد، اما هیچ به ذهن خسته ام نمی رسید! طبق معمول همیشه اخم هایش را در هم کشید و با سر اشاره کرد که داخل خانه بروم. قلبم که هیچ مغزم هم بر علیه شورش کرده بود و به پاهایم فرمان برگشت داد. در خانه را بستم و نگاهم به مامان افتاد که سجاده را رها کرده بود، لباس بیرون به تن می کرد. او هم نگاه زجر آوری به من انداخت و با سوز دل گفت:

- دلم از این می سوزه آشناها حریص ترن، بیا برو لباس هات رو بپوش؛ این هایی که من می بینم، الان توی خونه می ریزن!

سعی کردم به صداهایی که از بیرون به گوش می رسید اهمیتی ندهم، وارد اتاق شدم و در را محکم بستم. در حال تعویض لباس هایم بودم که ناگهان به ذهنم خطور کرد:

- این پسره بی معرفت از کجا فهمید خونه ما توی مزایدست؟ همیشه سر بزنگاه سروکلش پیدا می شه!

اگر خبر داشت که همچین مشکل بزرگی دارم چرا کمکی نکرد؟ زیادی پر توقع شده بودم و از هر دستی انتظار مساعدت داشتم! جیغ خفه ای زدم و شلوار صورتی گلدارم را به سمت دراور پرت کردم که پاچه هایش به بالای آینه گیر کرد و سر و ته از آن آویزان شد.

- پولدار بی درد، حالم ازت به هم می خوره! ایشالله بری زیر تریلی اونم تریلی آشغالی! از کشو دراور کاغذ خودکاری خارج کردم، نامه ای نوشتم و تا حدی که تا می خورد کاغذ را تا کردم. زیر کمد جاسازش کردم.

می خواستم صاحب جدید این خانه و وسایل با خواندن این نامه متوجه حال این روز من شود. بعد یک ربع بیست دقیقه ای که در اتاق معطل کرده بودم، دست گیره در را کشیدم و آن را باز کردم، اما با چیزی که دیدم، هول شدم و دوباره در را بستم... آن پسر پست و بد اخلاق آقا منشانه به پشتی تکیه زد بود و مامان با رویی خوش با او هم صحبتی می کرد! هرچه حرص خورده بودم برای امروزم کافی بود، عزمم را جزم کردم، سه شماره شماردم و در را با شتاب باز کردم. پا کوبان به سمتش رفتم و درست روبه رویش دست به کمر ایستادم؛ صدایم را در گلویم انداختم و گفتم:

- تو توی خونه ما چیکار می کنی؟ اصلا کی به تو اجازه داد پات رو بذاری توی خونه ما؟  
اصلا...

صدای مامان از پشت سرم آمد که با جیغ گفت:

- تابان!

من هم متقابل درست مثل مامان گفتم:

- مامان کی بهت گفت این پیزوری رو توی خونه راه بدی؟

از صدایی که شنیدم مغزم ری استارت کرد و بادم خالی شد.

پارسا: فکر می کردم بعد از پرداخت نود ملیون اینجا دیگه مال من می شه!

با بهت گفتم:

- تو... تو... تو چطور... چطور تونستی این کار رو بکنی؟ آگه از روزی که به دنیا اومده

بودی ماهی یه ملیون هم کنار می داشتی، بازم نمی تونستی ان قدر پول جمع کنی!

مامان چهار دست و پا کمی جلو آمد و از پام نیشگون گرفت و گفت:

- ان قدر وراجی نکن، بگیر بشین مثل علم یزید بین من و آقا وایستادی!

لب هایم را با حرص روی هم فشار دادم، به حالت قهر گوشه ای اطراق کردم و دست

به سینه زدم. پارسا نگاه معنی داری بهم کرد و ابرو بالا انداخت.

مامان با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

- خب پسرم می گفتی...

پارسا نگاهش را از من گرفت و به مامان دوخت:

- بله می گفتم، با شرایطی که گفتم، من مشکلی ندارم باهم اینجا زندگی کنیم!

مامان دهان باز کرد تشکر کند که مانند برق گرفته ها جیغ زدم:

- شرایط؟ باهم؟!!

مامان در قندان را به سمت پرت کرد و بلند تر از من گفت:

- صد بار بهت گفتم جیغ نزن (با جیغ ادامه داد) آبرو واسه آدم نمی ذاری!

خنده ام را قورت دادم و با احتیاط گفتم:

- مامان الان خودتم داری جیغ میزنی!

به حالت نیم خیز درآمد و با تحکم گفت:

- پاشو برو کتری جوش اومد چایی دم کن! انقدرم وسط حرف دوتا بزرگ تر نپر.

نگاهی خصومت بار به پارسا انداختم و جواب دادم:

- مامان شرایط و قرار داد شگرد این به ظاهر اقااست ها.

مامان چپ - چپ نگاهم کرد و با ابرو به آشپزخانه اشاره زد. بلند شدم و بی توجه به

مهمان ناخوانده به سمت آشپزخانه قدم برداشتم، چایی را در قوری ریختم و بعد از ریختن آب جوش، روی کتری که به سرو کله خود می زد قرار دادمش. به کابینت آهنی تکیه زدم، چرا ان قدر این پسر مشکوک بود؟ مگر بعد از اخراج شدنم نباید ارتباط ما قطع می شد!

صدایشان تا آشپزخانه هم می آمد:

پارسا: واقعیتش من به این خونه چندان نیازی ندارم؛ یه اتاق باشه که شب ها بتونم توش بخوابم، برام کافیه و تازه با حضور شما دیگه تنها هم نیستم.

دست به کمر زدم و به حرف هایش دهن کجی کردم.

- تا الان کجا می خوابیدی؟ حالا هم گورت رو گم کن همون جا بخواب!

اگر عمو این خانه را می خرید، برایم قابل تحمل تر بود. اصلا چه بلایی سر مشتری ها آمد؟ چقدر زود خانه خلوت شده بود!

باید به مامان می گفتم این پسر زیادی از حد مشکوک می زند. پچ - پچ وار حرف می زدند و صدایشان به من نمی رسید؛ از فضولی زیاد استکان های کمر باریک را داخل سینی مسی مامان چیدم و از چای دم نکشیده پرشان کردم. قندان را از قند پر کردم، داخل سینی گذاشتم و به سرعت خود را به حال رساندم. سینی چای را رو به روی مامان روی زمین گذاشتم، چای خود را برداشته و کنار مامان روی زمین نشستم. مامان سرفه تصنعی کرد و اشاره زد چای را تعارف کنم، اما من خود را به کوچه علی چپ زدم و با استکان چای بازی کردم.

لپ های مامان از خجالت گل انداخت و به زبان آمد:

- ببخشید پسر، این تابان ما روی این خونه حساسه به خاطر همین یکم از شما ناراحتی به دل گرفته! بچس، شما بزرگی کنید و چشم پوشی کنید!

استکان در دستم را روی نعلبکی کوبیدم و با حرص گفتم:

- مامان چرا از زبون من حرف می زنی؟ من کی خواستم از حرکات من چشم پوشی کنه؟ اگه این عقل تو سرش باشه...

انگار نه انگار که داشتم صحبت می کردم، پارسا با رویی خوش که دقیقا نمی دانم از کدام قسمت وجودش آمده بود، خود را جلو کشید رو به مامان گفت:

- این حرف ها چیه؟ ناسلامتی قراره هم خونه باشیم، باید تعارف رو کنار بذاریم، منم مثل پسر خودتون!

مامان که آرزوی پسر داشتن به دلش مانده بود، با ذوق گفت:

- آخ قربون پسر خوش قد و بالام برم که ان قدر قلب مهربونی داره.

حسودی از اعماق وجودم می جوشید، از دهان باز و چشم های گرد شده ام بیرون می زد. چندبار پشت سر هم و محکم پلک زده، گفتم:

- بلا به دور این صفاتی که گفתי واسه این یلاقبا بود؟ مامان داداش من عقب افتاده ام می شد، از این بداخلاق که رو بدی تو آینه هم به خودش اخم می کنه، خوشگل تر می شد.

مامان به صورت نا محسوس نیش گون ریزی از ران پایم گرفت و آرام گفت:

- به کلاغ گفتن حرف بزن، گفت: پخ - پخ!

از شدت درد چشم هایم را به هم فشار دام و آخ خفه ای کشیدم.

پارسا لبخند نمکینی حواله مامان کرد، یکی از استکان ها را برداشت و همان جا وسط حال چهار زانو نشست.

چایی دم نکشیده در سکوت نوشیده شد، مامان و پارسا هر دو ابراز خوشحالی می

کردند و این وسط تنها کسی که از ماجرای پیش آمده دل چرکین بود، من بودم!

خیره نگاهش می کردم بلکه نیروی جادویی درون چشمانم ذوبش کند، اما هیچ فایده ای نداشت!

پارسا آخرین جرعه را هم سر کشید و رو به مامان گفت:

- خب مادر من وسایلم رو باید کجا بذارم؟

- نیومده پسر خاله شدی؟ مامانم کی تو رو زاییده ما خبر نداریم؟

مامان یکی از آن نگاه های نافذش را به من انداخت که لب هایم به هم دوخته شد. از

سرجایش بلند شد و به سمت حیاط رفت، جلوی در ایستاد و گفت:

- ببخشید پسرم الان بر می گردم.

تا مامان در حیاط را بست، نگاه خصومت بارمان را نثار هم کردیم. پارسا پیش دستی

کرد و گفت:



- چرا سرکارت نمیای؟ حتما باید با مامور پیام جلوی در خونه؟

چشم هایم را ریز کرده و بلند گفتم:

- پسره پرو با اون حرفایی که بارم کردی انتظار داشتی دوباره پیام؟ تو واقعا خجالت نکشیدی یکاره پاشدی اومدی خونه ما؟

با غرور نگاهم کرد و گفت:

- خونه شما نه، خونه خودم!

جیغ زدم:

- کثافت بی معرفت.

که موزیانه گفت:

- بلاخره فهمیدم چرا ان قدر جیغ - جیغ می کنی ( با خنده) مشکل خانوادگیه! آخی مادر زادیه؟

در دل گفتم: یک مادرزادی نشونت بدم ک مرغای هوا به خاطرت پراشون رو بکنن.

- اره بخند، بخند، گریتیم می بینیم! به یک هفته نشده از این خونه پرتت می کنم بیرون، بیچارت می کنم!

تک خنده ای زد و در جواب گفت:

- می بینیم!

همان لحظه مامان در حال را باز کرد و با دستان خیس داخل شد، نگاه مشکوکی به من انداخت تا از آرام بودن اوضاع اطمینان حاصل کند. بعد رو به پارسا گفت:

- پسرم هنوز که نشستی، پاشو برو لوازمت رو بیار دیگه!

پارسا عذرخواهی کرد و برای آوردن وسایلیش جمع سه نفرمان را ترک کرد. تا برگشتنش وقت مناسبی برای پختن مامان داشتم، آنچنان تعریفی ازش می کردم که مامان از جلوی در کوچه هم راهش ندهد. اصلا ما نیازی نداشتیم که زیر دین پارسا بمانیم، اگر همان طور که شنیدم این خانه نود میلیون به فروش رفته باشد، ما می توانیم با بیست میلیون باقی مانده خانه ای رهن کنیم و حالا بقیه اش را خدا بزرگ بود.

به محض بسته شدن در حیاط، سینی استکان را از روی زمین برداشتم و در آشپزخانه به مامان پیوستم.

سینی را روی کابینت کوبیده و گفتم:

- مامان می دونی این پسره کیه؟

بی اعتنا نگاه گذرای به من کرد و گفت:

- کیه؟

جستی زدم، طبق عادت همیشگی روی کابینت نشسته و گفتم:

- این پسره توی کافه صاحب کارم بود!

مامان ابراز خشنودی کرد و گفت:

- چقدر خوب! خیلی آقاست؛ خدا خیر دنیا و آخرت بهش بده، خوشبخت بشه ایشالله!

- اصلا هم آقا نیست، مامان این پسره مشکل روحی روانی داره، اصلا با خودشم مشکل

داره! اگه بلایی سرمون بیاره چی؟

کمی پیاز داغش را زیاد تر کردم:

- فکرش رو بکن من و تو، توی این خونه تنها...

مامان بازویم را گرفت، از کابینت به پایین کشیدم و گفت:

- بیا برو بیرون پسر به این ماهی، والله به خدا چنین پسری آرزوی هر دختر با شخصیتیه!

لب و لوچه ام را آویزان کرده و گفتم:

- دست شما درد نکنه، الان از پسره تعریف کردی یا شخصیت من رو تخریب؟ مامان این پسره...

ناگهان صدایش از پشت سرم آمد که گفت:

- این به درخت می گن، شما می تونی آقا رهام صدام کنی!

شوکه برگشتم و به پشت سرم نگاه انداختم؛ فکر می کردم تا به محل سکونتش برود و وسایلش را بیاورد، چندین روزی طول بکشد، اما در عرض پنج دقیقه بازگشته بود و حالا یک کارتن در دست داشت!

مامان به جای من گفت:

- اومدی پسرم؟ چه زود!

آقا رهام لبخندی زد و گفت:

- وسایل خاصی ندارم، همین ها بودن که اومدنی تو ماشین با خودم آوردمشون.

پشت چشم نازک کرده و گفتم:

- اصلا شاید ما قبول نمی کردیم تو بیای با ما زندگی کنی؛ آدم یکم روش رو کم کنه خوبه!

کارتن را دست به دست کرد و گفت:

- در هر صورت من این خونه رو می خریدم و شما هم قبول نمی کردید، مشکل خودتون بود!

مامان با دست به گوشه ای هولم داد؛ به سمت " اقا رهام " قدم برداشت و با عجله گفت:

- پسرم خسته شدی؛ می تونی وسایلت رو توی این اتاق بذاری.  
و با هم به سمت اتاق رفتند.

بی تفاوت شانه ام را آویزان کردم، سرم را به سمت شانه ام کج و خواستم زبانم را هم بیرون بیاورم، ناگهان به یاد شلوارم افتادم که لنگ در هوا روی آینه مانده بود! خواستم عکس العمل سریعی انجام دهم، اما صدای جیغ مامان نشان داد دیر شده است:  
- تاب...ان!

شانه هایم را بالا آوردم به گوشم نزدیک و خنده نمکینی کردم.  
به سمت اتاق رفتم، صحنه جرم را مامان جمع کرده بود، اما با نگاهی که بهم انداخت فاتحه ام را خواندم. دندان قروچی کرد و گفت:  
- به آقا رهام کمک کن وسایلت رو بچینه، برو چمدونم خودمون رو هم بیار لباساش رو کاور کن!

با گندی که زده بودم زبانم کوتاه شده بود. چمدان را به همان سختی که تا جلوی در برده بودم، بازگرداندم و وسط اتاق روی زمین گذاشتم.

چشمم به رهام افتاد که به کمد تکیه زده بود و وسایلتش را از داخل کارتن خارج می کرد. بالای سرش ایستادم، با پا وسایلتش را به گوشه ای ریختم و گفتم:

- برو کنار می خوام لباس هام رو توی کمد بذارم!

با دست کارتنش را هم کمی کنار کشیدم که او هم لبه دیگرش را گرفت و به سمت جای اولیه اش کشید. یک بار با ضرب من کارتن را کشیدم که او ول کند، ولی دست بردار نبود! آن را به سمت خودش نمی کشید، بلکه ان قدر زورش زیاد بود که با کشیدن های من هم از جایش تکان نمی خورد. به قول خودمون زور الکی می زدم که کارتن را از چنگش بیرون بیاورم. از تلاش بیجا خسته شدم، پایم را به زانویش گیر دادم و به سه شماره کارتن را با تمام توان کشیدم که " اقا رهام " آن را ول کرد و باهانش به زمین پرت شدم.

هرچه خرت و پرت داخلش بود روی صورتم ریخت، کتاب و قاب و غیره که رویم ریخته بود را کنار زدم و نیم خیز نشستم؛ با حرص به صورت خندانم نگاه کردم. دلم می خواست سر به تنش نباشد.

بلند شدم لگد محکمی به پایش زدم که قلنج پای خودم شکست و درد گرفت. کفرم در آمده بود، جیغ هم نمی توانستم بزنم زیرا مامان مطلع می شد.

لنگ زنان به سمت چمدان رفتم تا کنار کمد کشاندمش و روی زمین پرتش کردم. در کمد را باز کردم تا لباس ها را کاور کنم. زیر چشمی نگاهش می کردم که با بی تفاوت ترین ژست ممکن کتاب هایش را دسته می کرد.

\*\*\*رهام\*\*\*

با دیدن شلوار صورتی گلدارش که روی آینه به دار کشیده شده بود، خنده ام گرفت. اتاق از وسایل ساده و قدیمی پر شده بود، اما برایم جذابیت داشت. تا مادرش شلوار را دید، نامش را با جیغ صدا زد؛ به سرعت جلو رفت و شلوار را از روی آینه برداشت.

تابان که به جلوی در اتاق رسید، شلوار را در دستش مچاله کرد و گفت:

- به آقا رهام کمک کن وسایلت رو بچینه، برو چمدونم بیار لباس هاش رو کاور کن!

کارد می زدی خون تابان در نمی آمد، به حالت قهر به سمت اتاق پذیرایی رفت.

از خود نمی توانستم پنهان کنم که در این چند روزی که کافه نیامده بود، حسابی جای خالیش در ذوقم می زد. روی زمین نشستم و به کمد تکیه زدم، مقداری از وسایل داخل کارتن را خالی کردم که هن - هن کنان داخل شد.

نگاه طلب کارش را نثارم کرد، جلو آمد و با پا وسایلم را به کناری هول داد تا مثلا جلوی کمد را خلوت کرده باشد.

- برو کنار می خوام لباس هام رو توی کمد بذارم!

وقتی از من واکنشی ندید، خم شد کارتن را گرفت که جا به جا کند و من هم سمت دیگر کارتن را گرفتم.

کارتن را به سمت خودم نمی کشیدم، ولی اجازه هم نمی دادم که او کارتن را به سمت خودش بکشد. زورش به من نمی رسید، در آخرین حرکت پایش را روی زانویم گذاشت کمی فشار آورد تا دیدم می خواهد با تمام توان بکشد کارتن را رها کردم که روی زمین پرت شد و وسایل داخل کارتن روی صورتش خالی شد.

به سختی از روی زمین برخاست، لگد بی جانی به پایم زد که قلنجش شکست و پای خودش درد گرفت.

به خاطر مادرش حرفی نمی توانست بزند و جنگ بدنی را هم که بی فایده دید، سرش را به کار خودش گرم کرد.

وسط اتاق نشسته بودم، کتاب هایم را دسته می کردم که صدای زنگ موبایلم درآمد؛ دکمه اتصال را زدم و گوشی را به گوشم چسباندم:

- جانم دلربا جان!

خودم هم می دانستم این جان ها زیادی از حد مصنوعی بودند، اما چاره چه بود؟

دلربا: عزیزم امشب میام دنبالت بریم با بچه ها آشنا شی!

چشم هایم برق زد، بلاخره اعتمادشان را جلب کرده بودم! دستم را مشت کردم، در هوا

تکان محکمی دادم و جوری که دلربا نشنود، گفتم:

- yes!

چشمم به تابان افتاد که فضول نگاهم می کرد، تا متوجه شد مچش را گرفته ام، بی

تفاوت رویش را برگرداند و گفت:

- ایش نکبت!

خنده روی لبانم نقش بست و آرام تر از حد ممکن گفتم:

- پس عزیزم آدرس رو برام بفرست من خودم میام.

حرفم را تایید و بعد از کلی ناز و عشوه تماس را قطع کرد.

این خبر مهم را سریع برای اداره پست کردم و به جمع کردن لوازم ادامه دادم.

کار تابان که تقریبا تمام شده بود، در کمد را محکم بست، به آن تکیه زد و حرکات من

را زیر نظر گرفت. تنها عکسی که از رویا آورده بودم را از زمین برداشتم و دستم را با

حسرت روی صورتش کشیدم.

تابان: راستش رو بگو، هدف اصلیت از این کار چیه؟

متعجب سر بلند کردم و گنگ گفتم:

- ها؟

کمی از کمد فاصله گرفت و جلو آمد، قاب عکس را از دستم کش رفت و به آن خیره شد گفت:

- هیچ گربه ای محض رضای خدا گنجشک نمی گیره!

قاب عکس را از دستش در آوردم، بلند شدم رو به رویش ایستادم و گفتم:

- اونى که گفتى موشه! بعدشم فعلا که این اقا گربهه (به خود اشاره زدم) دلش به رحم اومده و محض رضای خدا لونش رو با خانم موشه تقسیم کرده!  
نیش خندی زد و گفت:

- ما به لونه آقا گربهه نیاز نداریم؛ بیست ملیون رو که از بانک تحویل بگیریم، از اینجا میریم!

خون در رگ هایم یخ بست، فکر اینجایش را نکرده بودم! بعد از سه ماه تلاش بلاخره تا این حد به او نزدیک شده بودم و حالا با یک حرکت از طرفش داشتم کیش و مات می شدم.

طعنه ای زد، از کنارم رد شد و رفت. باید فکری می کردم، عکس رویا را روی تاقچه گذاشتم و پشت سرش از اتاق خارج شدم. از صحنه ای که دیدم چشم هایم تا آخرین حد باز شد. دیوار را حریف فرضیش در نظر گرفته بود و چپ و راست به آن مشت و لگد می زد، زیر لب می گفت:

- کثافت، می کشمت! زنده نمی ذارم از این در بیرون بری!

مانند فیلم های اکشن چرخی در هوا زد، در نهایت لگد محکمی نثار دیوار کرد که صدای استخوان هایش را من هم شنیدم و همان جا روی زمین افتاد. زیر لب به جای او گفتم:

- اوخ!



تا حضور من را احساس کرد، به عادی ترین شکل ممکن سرجایش ایستاد و به عرض  
شانه هایش لبخند زد. می خواستم از سالم بودن پایش اطمینان حاصل کنم، پس  
دستم را هائل پشتش کردم و گفتم:

- دیونه ها مقدم ترن!

با حرص از کنارم رد و بار دیگر وارد اتاق شد، از این که تیکه ام را بی جواب گذاشته  
بود، داشتم شاخ در می آوردم که درد وحشتناکی بند - بند انگشتانم را فرا گرفت! دستم  
را که لای در مانده بود کشیدم، با دست دیگر محکم فشارش دادم و بین پاهایم  
گذاشتمش. فقط از عارم گریه نمی کردم؛ کمی عقب - عقب رفتم و روی زمین نشستم.  
قرار بود من ازش انتقام بگیرم، ولی اینطور که مشخص بود حریف قدری در پیش  
داشتم.

صدایش از داخل اتاق آمد که جیغی از سر خوشحالی کشید و گفت:

- جواب های، هوشه ( کمی مکث و بعد با تمسخر) اقا رهام!

بند های انگشت آسیب دیده ام را حس نمی کردم، با عصبانیت بلند شدم؛ لگدی به در  
زدم و به خاطر مادرش با ملاحظه گفتم:

- هی، وقتی برگردم جوابت رو میدم!

راه خروج را در پیش گرفتم که صدای مادرش جلویم را گرفت:

- پسرم جایی میری؟ شام گذاشتم!

لبخند خجلی به دست و دلبازیش زدم و گفتم:

- یکی از دوست هام شام دعوتم کرده، شب برای خواب بر می گردم. اگه دیر اومدم،  
منتظرم نباشید!

به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و از جاکلیدی، کلیدی که جاسوییچی بانمکی از آن آویزان بود را برداشت، در دستم جا داد و گفت:

- پس پسر من این رو با خودت ببر پشت در نمونی، این جوری خیال منم راحت تره! نکه خوابم یکم سنگینه به این دختر هم اعتمادی نیست...

ناگهان دستانش را جلوی صورتش تکان داد و با عجله گفت:

- آخ مادر دوباره پر چونگی دارم می کنم، برو - برو به کارت برس تا بیشتر از این دیرت نشده.

خوشم می آمد مادرش هم می دانست چه عجوبه ای تربیت کرده است...

## #فصل دوم

سری تکان دادم و از خانه خارج شدم. کمی که از خانه دور شدم، به اداره اطلاع دادم تا برای نصب دوربین و میکروفن به خودم وارد کار شوند. در شرایط فعلی حضور من در اداره حرکت حساب نشده ای بود؛ طبق قراری که گذاشتیم، در آپارتمانم منتظرم بودند. بی توجه به ماشینی که مدام تعقیبم می کرد، با ماشینم وارد پارکینگ ساختمان شدم، خونسرد از آن پیاده و سوار آسانسور شدم. در آپارتمان را که باز کردم؛ بازوانم توسط جسم ناشناخته ای احاطه شد! بعد از چندین دقیقه که حسابی چلاندم، اجازه نفس کشیدن را به من داد و از من کمی فاصله گرفت.

شاهین: چطوری بی معرفت؟

از دیدنش شاخ در آوردم! دو - سه بار پشتش زدم و با هیجان گفتم:

- فکر نمی کردم برای پشتیبانی شماها رو بفرستن!

با ناباوری اعضای گروه رفاقتمان را نظاره کردم؛ شاهین که پشت دستگاه شنود قرار گرفت و به تنظیم کردنش ادامه داد. سامیار که لخت و پتی روی کاناپه نشسته بود و

وظیفه ی خطیر لباس هایم را به عهده گرفته بود، نوید که همان لحظه با یک سینی چای از آشپزخانه خارج شد و با سر سلام کرد. از دوران دانشکده به دالتون ها معروف بودیم، جایی نمی رفتیم مگر هر چهار نفرمان باهم... اما این اواخر به خاطر مشکلات متعدد من، زیادی از هم دور شده بودیم.

نوید سینی را روی میز گذاشت و کنار سامیار روی کاناپه ولو شد، بازوی سفید سامیار را گاز محکمی گرفت. سامیار هم مشت محکمی به سینه اش وارد کرد و گفت:

- وحشی جاش موند! فردا چه جوری به دوست دخترم ثابت کنم کار جمیله نیست؟

هرچقدر من و شاهین سعی می کردیم موقر رفتار کنیم، این دو برعکس ما بودند.

چند قدم برداشتم، بالای سر شاهین ایستاده و گفتم:

- مطمئنی کار گذاشتن دستگاہ ها تو خونه ی خودم کار درستیه؟

یاد جمله همیشگیمان افتادم و بلافاصله با هر سه نفرشان هم راهی کردم:

- همیشه خطرناک ترین جا امن ترین جاست!

به خاطر این هماهنگی باهم خندیدیم، سامیار روی کاناپه جابه جا شد و گفت:

- بپر یه دوش بگیر، ربدوالشامتم گذاشتم پشت در حموم؛ اومدی بیرون بپوش بخواب

روی تخت که پیام حسابت رو برسم.

دمپایی روفرشی ام را در آوردم و به سمتش نشانه رفتم که با داد گفت:

- بیا بعد می گین من منحرفم! منظورم این بود که روی تخت بخواب هم خستگیت در

بره و هم من موهات رو ژل بزمن و اینا...

پشت چشمی نازک کرده و گفتم:

- اره جون عمت.

شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- اون عمه خوشگلم!؟

از جواب که باز ماندم، مشتش را به مشتم نوید کوبید و هر دو زیر خنده زدند.

وارد رختکن حمام شدم تا لباس هایم را از تن خارج کنم که نوید بلند گفت:

- همین جا در میآوردی ماهم یه فیضی می بردیم!

از رختکن داد زدم:

- همه که مثل شماها بی حیا نیستن! کم حرف بزن و برو به شاهین یه مددی بده.

زیر دوش قرار گرفتم، آب سرد را تا آخر باز کردم. از شدت خنکای آب نفسم بالا نمی آمد و قلبم به آهسته ترین حد ممکن می زد. از دیدن عزیز ترین کسانم تا حد مرگ خوشحال بودم، اما یک در صد هم دوست نداشتم وارد این بازی خطرناک شوند. اگر اتفاقی برایشان می افتاد، زندگی ام همان جا به پایان می رسید. از سرما دندان هایم به هم خورد که به خود آمدم و آب داغ را هم باز کردم. فعلا وقت مناسبی برای تنبیه کردن خود نبود؛ صورتم را شش تیغه کردم، بعد از چهل دقیقه بلاخره رضایت دادم و شیر آب را بستم.

به آن دو خل و چل اعتمادی نداشتم، همان جا در رخت کن لباس زیرم را به تن کردم و بعد پا به اتاق گذاشتم. همان طور که فکرش را می کردم، به محض ورودم صدای آهنگ بلند شد:

" شاه پسر داریم دوما"

قندو عسل داریم عروس

امشب شبه عروسیه

مبارکه و مبارکه و مبارکه ..."

هر دو همانند دخترها میرقصیدند و برای من عشوه خرکی می آمدند.

کار داشت به جاهای باریک می رسید که شاهین با گوش زد کردن ساعت هر دو جدی شدند. نوید لباس هایم که سامیار آماده کرده بود را به دستم داد و هر سه باهم از اتاق خارج شدند.

حاضر و آماده از اتاق خارج شدم که هر سه به خط شدند و با نگرانی نگاه کردند. دستی در هوا تکان داده و گفتم:

- هی، عملیات نمیروم که! یه قرار سادست، اینجوری نگاه نکنید!

سامیار جلو آمد، GPS و دوربین و میکروفن را در مخفی ترین جاهای ممکن نصب کرد، دو سه بار به پشتم زد و گفت:

- نگران نباش، هر اتفاقی که بیوفته ما هوات رو داریم!

بعد نوبت شاهین و نوید بود که جلو آمدند، به ترتیب به آغوش کشیدم و برایم آرزوی موفقیت کردند.

سوار ماشین شدم و به سمت آدرس که جایی در حوالی لواسان بود راندم. باز هم متوجه ماشینی که تعقیبم می کرد شدم، اما چاره ای جز بی توجهی نداشتم. بعد از ساعتی رانندگی جلوی در ویلای مجللی رسیدم که دور و اطرافش را دختر و پسرها احاطه کرده بودند. با راهنمایی مسئول پارکینگ ماشین را داخل پارکینگ بزرگ ویلا که در زیر ساختمان قرار داشت، پارک کردم و در آینه جلوی ماشین خود را برانداز کردم. سپس ماشین را به قصد داخل ویلا ترک گفتم.

تجربه زیادی توی شرکت در مجالس شبانه نداشتم، اما با اعتماد به نفس زیادی قدم بر می داشتم و به هیچ کس توجهی نمی کردم؛ گویی شرکت در این مجالس کار هر شبم بود.

طراحی ویلا به گونه ای بود که در ورودی اش چندین پله کوتاه خورده و با نرده های هم رنگ پله مزین شده بود، در ایوانش ستون های بلندی به چشم می خورد و در نهایت در بزرگ چوبی که یکی از لنگه های آن برای استقبال میهمان ها باز گذاشته شده بود. کت تکم را در تنم منظم کردم و با همان ژست خاصی که در تک - تک حرکاتم به چشم می خورد، پله ها را بالا رفتم. به محض بالا رفتن از پله ها چند خدمت کار با کت و دامن های شیک به داخل سالن راهنمایی ام کردند. ورودم به سالن حال خوشی را برایم تداعی نکرد، زیرا بوی دود سیگار و عطرهای متنوع باهم ادغام شده و فضای خفقان آوری را ایجاد کرده بود؛ صدای موزیک کر کننده بود و رفتارهای ناشایست مدعوین در اعصابم رژه می رفت.

جایی درست در انتهای سالن، چهار میز چیده شده بود که عده ای پشتش نشسته بودند و بی شک پوکر بازی می کردند. چشمم به دو دختر ناشناس افتاد که برای احوال پرسشی با من به سمتم قدم برداشتند، اما من از نور کم سالن استفاده کردم و قبل از رسیدن آن ها در دنج ترین جای ممکن روی یک کاناپه نشستم. گوشه - گوشه ی سالن را زیر نظر گرفته بودم که احساس کردم شخصی کنارم نشست. برای شناسایی اش سر چرخاندم، با دیدن نوید و لبخند مسخره اش که دندان عقلش هم پیدا بود، شوکه شدم!

خود را کمی عقب کشاندم و شاکی گفتم:

- پ... پس تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه قرار نبود از تو خونه پشتی...

همان لحظه صدای اعتراض های دلربا به گوشم رسید.

متعجب سر چرخاندم، ولی صحنه ای که می دیدم برایم قابل هضم نبود! سامیار دو دست دلربا را محکم گرفته بود و به دنبال خود می کشید. دستم را مشت کردم و زیر لب گفتم:

- سامی می کشمت!

به ثانیه نکشید که با دلربا روبه رویم ایستادند، سامیار همانند نوید لبخند زد و رو به دلربا گفت:

- آدم مهمون دعوت می کنه، بعد خودش میره با غریبه قر میده؟ نگفتی رهام شکست عشقی می خوره؟

دلربا به زور دستانش را از دست های قدرتمند سامیار جدا کرد، با متانت همیشگی اش لبخند خجالت زده ای زد و به قصد دلجویی کنارم نشست و گفت:

- چرا خبرم نکردی که رسیدی؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- خودت رو ناراحت نکن عزیزم همین الان رسیدم.

به سرعت از کنارم بلند شد و گفت:

- میرم بگم که تو اومدی، دست بعدی نوبت منه!

ناخواسته لنگه ابرویم بالا پرید و با سر حرفش را تایید کردم که از جلوی چشم هایم ناپدید شد.

سامیار هم سمت دیگرم قرار گرفت؛ اطراف را زیر نظر گرفتم و گفتم:

- شماها اینجا چه غلطی می کنین؟

سامیار لبانش را کش داد و گفت:

- دلربا دعوتم کرده!

به شدت به سمتش چرخیدم و گفتم:

- دلربا غلط کرد باتو! پس چرا تو خونه به من نگفتی؟

چشمکی به دختری که رو به رویمان ایستاده بود، زد و گفت:

- خب بابا غیرتی نشو، اگه بهت می گفتم من هم میام که آویزونم می شدی که با من بیای؛ اون جووری خیر و برکت از ماشینم می رفت (منظورش از خیر و برکت دختر بود)!

نفس عصبی گرفتم و رو به نوید کردم که خودش به حرف آمد:

- من هم قول میدم دفعه ی بعد دلربا دعوتم کنه!

کفرم در آمده بود، من می خواستم همه چیز چراغ خاموش پیش برود و این دو درست وسط راه من لوستر و چهل چراغ روشن می کردند. دوباره سرو کله ی دلربا پیدا شد، به سرعت اخم را به لبخند مسخره ای مبدل کردم.

دلربا رو به سامیار کرد و گفت:

- هی زلزله به اون دختره نخ نده؛ یه همراه آقازاده داره و از مهمون های مهم امشبه! برق چشمان سامیار را دیدم، دستانش را جلو آورد به هم چسباند و به حالت التماس گفت:

- ننه دلربا همین خوبه، همین رو واسه من تور کن!

دلربا از ته دل خندید، ردیف دندان های بی نقصش را به نمایش گذاشت و گفت:

- من بهت اخطار دادم، حالا خود دانی.

بی هوا مچ دست من را کشید که به خاطر ناگهانی بودن حرکتش سرپا شدم و چند قدمی راه رفت که به سختی مچ دستم را از بین انگشتان کشیده اش خارج کردم.



دلربا: دنبالم بیا!

در حینی که پشت سرش راه می رفتم، سرم را برگرداندم و با انگشت برای سامیار و نوید خط و نشان کشیدم. سامیار چندین بار پشت سر هم پلک زد و لبخند ملیحی تحویل داد. با اینکه می دانستم هردو در کارشان خبره هستند، اما باز از اینکه بلایی سر خودشان بیاورند، ته دلم مانند سیر و سرکه می جوشید. چند قدم بلند برداشتم و با دلربا هم قدم شدم؛ صدایم را صاف کرده و گفتم:

- خب یکم تعریف کن!

سرجایش ایستاد و نگران در چشم هایم نگاه کرد. کلافه شدم و گفتم:

- ها؟ پس این چجور نگاه کردنه؟

دلربا: اگه مثل سامیار بودی خیالم ازت راحت بود، این جوری که تو آروم و سنگین برخورد می کنی تا آخر مهمونی از چنگم درت میارن!  
از تخیلش خنده صدا داری کرده و گفتم:

- پس سعی کن سفت به من بچسبی و هر جا رفتی منم ببری!

با لبخند، لب زد و گفت:

- چشم!

دوباره دستش را در دستم جا داد و به دنبال خود کشاندم. برای رسیدن به هدفم باید کمی با بی خیالی طی می کردم، پس این بار دستم را از دستش نکشیدم. انتظار داشتم مقصدمان میزهای چیده شده ی ته سالن باشد، اما بی تفاوت از کنار آن ها عبور کرد و از پله های مارپیچ ته سالن که به طبقه بالا منتهی می شد، بالا رفت و همچنان من را هم به دنبال خودش کشید. چندین در را پشت سر گذاشتیم و به در شیشه ای

رسیدیم که مشخص بود برای بالکن مجللشان است. پشت در مکث کرد، نفس تازه کرد و گفت:

- هرچی پرسیدن راست و حسینی جوابش رو بده که اگه دروغ بگی سر هردوتامون به باد میره!

ناخواسته یک طرف لبم بالا رفت، اگر می دانستی حسین کیست که الان با این سر و وضع اینجا نبودی! خونسرد در شیشه ای را هول داد، بازوی من را چسبید و باهم داخل شدیم. در بالکن یک ردیف صندلی راحتی چیده شده بود که سه مرد میانسال و یک زن رویشان نشسته بودند. روی میز انواع نوشیدنی ها سرو شده و خوراکی ها به طرز زیبایی چیده شده بودند. دلربا فشاری به بازویم وارد کرد که هر دو چند قدم جلو تر رفتیم؛ صدایش را صاف کرد و رو به خانم گفت:

- مادر! رهام جان، رهام جان اینم مادر!

زن میانسال چشمانش را ریز کرد، با دقت براندازم کرد، سپس شروع به دست زدن کرد و با تحسین گفت:

- آفرین به این سلیقه، الحق که دختر خودمی! رهام جان خوش وقتم.

فکرش را هم نمی کردم که منظور از بچه هایی که قرار بود به آن ها معرفی شوم، خانواده اش باشند.

سری تکان دادم و با لحن قرص و محکمی گفتم:

- من هم خوشوقتم.

نگاه سوالی به سه مرد دیگر کردم که دلربا بی توجه به من گفت:

- دایی همایون دیدید عرضش دارم؟ این هم از هم تیمی من!

همایون سیگار برگش را در جاسیگاری تکاند و گفت:

- هنوز یه نفر کم داری دختر!

دلربا دستم را محکم تر چلانند و گفت:

- خب تقصیر من چیه؟ هم تیمی های من رو خود شما از رده خارج کردید.

گوش هایم تیز شد، بوی قتل به مشامم می رسید. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ از رده خارج شدن! یعنی چی؟

صدای پر از هیجان دلربا افکارم را پاره کرد که گفت:

- هان من هم تیمیم رو پیدا کردم!

مردی که از همه ی آن ها مسن تر می زد، گفت:

- خب؟

دلربا نگاه متزلزلش را به چشمان منتظر من دوخت و گفت:

- تابان!

از شدت خشم زیاد دستش را پس زدم که همه با تعجب نگاهم کردند. همایون پیش دستی کرد و گفت:

- چی کام آقا رهام رو تلخ کرد؟ مگه با دختری که معرفی شد نسبتی داری؟

خنده ی صدا داری زدم و گفتم:

- البته که نه! من دنبال یه یار قدم که سرمایه گذاریم به باد نره.

دلربا به قصد دلجویی نزدیک شد و گفت:

- من بازیش رو دیدم، خیالت راحت توی کارش خبرست!

- آخه...

هنوز برای تبرئه کردن تابان حرفی نزده بودم که مادرش گفت:

- دیگه آخه و اما و اگر نیار، ما بی صبرانه منتظریم همه پول های روی میز رو شما درو کنید.

گیلاسش را پر کرد، بالا گرفت و گفت.

- بهتره همین الان به سلامتی این گروه جدید کمی بنوشیم!

سه مرد دیگر هم گیللاس هایشان را بالا آوردند و منتظر به ما چشم دوختند. دلربا هم با خوشحالی دست من را کشید، به میز نزدیک و دو گیللاس پر کرد، یکی از آن ها را به دست من داد و دیگری را خود بلند کرد.

بار دیگر مادر دلربا گفت:

- به سلامتی بردهای پیایی!

همه گیللاس ها را به هم زدیم و دوباره تکرار کردیم " به سلامتی".

در عمل انجام شده قرار گرفته بودم، گیللاس را به لبانم چسباندم نمایشی جرعه ای از آن را نوشیدم. فکر و ذهنم درگیر تابان از همه جا بی خبر بود و برای همین مدام گیللاس را در دستم می فشردم. باید تا می توانستم از آن چهار شخص اطلاعات کسب می کردم، زیرا ملاقات دوباره ی آن ها بعید بود. بی توجه به اشاره های دلربا که در خواست خروج می داد، روی یکی از کاناپه های تک نفره نشستم و پایم را روی پای دیگرم انداختم.

خم شدم، گیللاس را روی میز شیشه ای گذاشتم و گفتم:

- خب من افتخار آشنایی با چه کسانی رو دارم؟

همایون خنده صدا داری زد و گفت:

- این گستاخی و جنمت رو دوست دارم، اما همیشه ره صد ساله رو یک شبه رفت! بهتره به حرف خواهرزادم گوش بدی، پایین بری و از مهمونی لذت ببری.

لنگه ابرویم بالا پرید، پافشاری بیش از حدم موجب می شد احساس خطر کنند. بی خیال شانه ای بالا انداختم و خونسرد گفتم:

- هر جور مایلید.

در دل ادامه دادم:

- با زبون خودتون حرف نزنیدم، با زبون صبر به حرفتون میارم.

دلربا معترض نام دایی اش را صدا زد، سپس دست من را کشید و به سمت در بالکن هدایت کرد. درست هنگامی که می خواستم از در خارج شوم، همان مردی که از همه مسن تر می نمود، گفت:

- هرچی زودتر لیاقتت رو ثابت کنی، زودتر هم به قول آخر میرسی.

سر برگرداندم، متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- به محض شروع شدن بازی اصلی خبرتون می کنم، تا اون موقع صلاحیت یار سوم هم تایید خواهد شد.

خواستم جوابش را بدهم که دلربا مانع شد و از بالکن خارج کرد. به محض خروجمان رو به رویم قرار گرفت و با نگرانی گفت:

- تو می خوای بمیری؟ دفعه ی آخرت باشه که زبون درازی می کنی!

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- خيله خب، حالا که چیزی نشده سرزنشم نکن.

لحنش ملایم تر شد و گفت:

- فعلا که یه نفس عمیق بکش، هیئت ژولی قبولت کردن.

بی تفاوت شانه هایم را بالا بردم و گفتم:

- مگه می تونستن قبول نکنن؟

همان طور که قدم بر می داشت، در حین راه رفتن گفتم:

- اگه تحقیقاتشون به جواب مثبت نمی رسید، دخلت رو می آوردن.

ان قدر ها هم که فکر می کردم سر به هوا نبودند، هر قدمشان حساب شده و روی برنامه ریزی های دقیق بود. حتم داشتم تا بفهمند تابان دختر کیست، بی برو برگشت قبولش می کردند. برای خالی کردن خشمم دستم را مشت کردم و گفتم:

- لعنت بهت!

دلربا از حرکت ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. با لبخند شانه بالا انداخته و گفتم:

- چیزی نیست، بیا تا سامیار و نوید جشنتون رو منفجر نکردن، بگردیم و پیداشون کنیم.

با لبخند سر تکان داد و در پایین رفتن از پله ها همراهیم کرد.

در سالن اصلی مهمانی همچنان به شکل اولیه اش ادامه داشت، با این تفاوت که عده ی زیادی به دور یک مبل دو نفره حلقه زده بودند و غش و ضعف می رفتند.

به دنبال سامیار و نوید چشم گرداندم که دلربا برای بار هزارم دستم را کشید و گفت:

- دیگه گشتن نمی خواد که مطمئن باش اون دوتا اون جا معرکه گرفتن!

به سختی از بین جمع گرد آمده عبور کردیم و به جلو رسیدیم. طبق حدس دلربا معرکه

ای که گرفته بودند، کار پت و مت خودمان بود! سامیار روی مبل ولو شده بود، یک

دستش به دور گردن نوید بود و دست دیگرش به دور گردن همان دختری که اول مجلس به آن نخ می داد. الحق که باید اراده اش را در مخ زدن دخترها تحسین کرد!

سامیار: آره دیگه، به من و این رفیقم نگاه نکنید ان قدر خوردنیما، یه رفیق داریم اگه گرگ بیابون بخورتش در حق گرگه ظلم می شه؛ بس که گوشت تلخه!

با دیدن ما صاف نشست، دست هایش را به هم کوبید و گفت:

- صدقا الله علی العظیم، حضار گرامی مگه خودتون خونه ندارید؟ بفرمایید جلو در خونه خودتون بازی کنید.

نوید هم دست در هوا تکان داد و گفت:

- مرغ فروشی مدل شصت و هشت، خواهرم متفرق شو، خواهرها متفرق بشن!

دخترهایی که جمع شده بودند با اعتراض در حال دور شدن از دور مبل بودند که سامیار با لحن محکمی گفت:

- راستی!

همه دوباره سر جای خود ایستادند، سامیار دستش را به شکل موبایل در آورد و گفت:

- خانوما شمارم رو زدن دیگه!؟

دختری که کنارش نشسته بود با ناراحتی نامش را صدا زد که گفت:

- آخ - آخ مریم جون توام که اینجایی! گوشیت رو درار توام شمارم رو بزن.

این پسر آدم بشو نبود، بر عکس من که آدم عجولی بودم، همیشه با پنبه سر می برید. عصبی چند قدم به جلو برداشتم، دست هر دویشان را گرفتم و از روی مبل بلدنشان کردم.

کارم در این مهمانی تمام شده بود و حضورمان بیش از این جایز نبود. نفسی تازه کرده و رو به دلربا گفتم:

- دفعه ی دیگه هر جا من رو دعوت کردی، این روانی رو دعوت نمی کنی!  
دلربا که از خنده قرمز شده بود، سری تکان داد که سامیار با تهدید گفت:

- دعوت نکنی، صندوق عقب که یادت نرفته؟

خنده دلربا شدید تر شد و با سر جواب منفی داد.

- ما دیگه می ریم مواظب خودت باش عزیزم!

اینبار نوید نطق کرد:

- شام، شام نخوردیم! تو می خوی بری برو، من و سامیار خودمون بعد شام میاییم.

- مطمئن باشید اگر شما دوتا نبودید، روانی نبودم که سر شب مهمونی رو ترک کنم.

خودم می دانستم این حرف ها همش بهانه است، دلیلی بهتر از سامیار و نوید برای ترک مهمانی پیدا نکرده بودم، فعلا آن چهار نفر ذهنم را درگیر کرده بودند. برای تحقیق درباره آن ها ابتدا باید این مهمانی را ترک می کردم.

دلربا پاهایش را کنار هم جفت کرد که به قدش افزوده شد و گفت:

- پس نمی مونی بازی من رو ببینی؟

متاسف سری تکان داده و گفتم:

- من می دونم تو حرف نداری، ایشالله دفعه بعد.



دست سامیاری و نوید را فشار دادم تا راه بیافتند، سامیاری به سمت مریم چرخید و گفت:  
- زنگ بزن عزیزم، شارژ ندارم!

مریم: تو که خطت ثابت!

دیگر منتظر نماندم به اراجیف سامیاری گوش دهم، قدم های محکم برداشتم و این بار  
من آن ها را به دنبال خود کشاندم. با بدرقه ی دلربا از ساختمان اصلی خارج شدیم.

در حینی که در حیاط مملو از دختر و پسر راه می رفتیم، نوید فریاد می زد:

- در بست، در بست دو نفر! و سامیاری حرفش را تکمیل می کرد:

- اجالتا دختر!

از دست کارهایشان کلافه شده بودم، عصبی دست هر دو را ول و به سمت پارکینگ پا  
تند کردم. متوجه شدم به دنبال می دوند، اما بی توجه ماشینم را روشن کرده و به آن  
گاز دادم.

در راه از شاهین خواستم اطلاعات مربوط به آن چهار نفر را برایم در بیاورد و با دوربینی  
که به لباس دلربا متصل کرده بودم، ادامه پارتی را دنبال کند.

کمی دل نگران تابان بودم؛ می ترسیدم مثل دفعه ی قبل زودتر از آن چیزی که فکر  
می کردم، شروع به تحقیقات کنند. فکر اینکه تابان باز هم کله شق بازی در آورده،  
نصف شب از خانه بیرون بزند، بند دلم را پاره می کرد.

از دست خودم عصبی بودم، من به دختر حسام نزدیک نشده بودم که از آن محافظت  
کنم و حالا داشتم این کار را ناخواسته انجام می دادم.

همین قدر که آبرو برایش نگذارم برایم کافی بود. صورت کوچکش که با پوشیدن مقنعه  
مانند بچه مدرسه ای ها می شد، جلوی چشمم تداعی شد و از تخیل چند ثانیه پیشم  
به شدت پشیمان شدم. چرا از زمانی که دیده بودمش تا این حد دل رحم شده بودم؟

سیگار کوبایی ام را از روی داشبرد برداشتم، و روشن نکرده، کنار لبم گذاشتم.

به ماشین بیشتر گاز دادم. حوالی یک و سی دقیقه بامداد بود که از پیچ کوچه وارد شدم و ماشین را کمی جلو تر از خانه پارک کردم. کلیدی که مادر تابان داده بود را از داخل داشبرد خارج کردم و به آن خیره شدم. یه خرگوش با پولیش خیلی نرم که گوش هایش از تمامی اجزا بدنش بزرگ تر بود و درست دم باسنش نوشته شده بود:

"تابان جوجو مال منه!"

جا سویچی را چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم. در زنگ زده خانه را به سختی باز کردم و بی سر و صدا داخل شدم.

خانه در تاریکی غرق شده بود و سکوت در فضا حکم فرما بود. کتم را جلوی در از تنم خارج کردم و با آب خنک درون حوض دست و رویم را آب زدم.

مانند سارقین مسلح پاورچین - پاورچین وارد خانه شدم، به سمت اتاقی که به من تعلق پیدا کرده بود قدم برداشتم و درش را به آرامی باز کردم.

لپ تاپم را از داخل کارتن خارج کردم، روشنش کرده و روی دراور گذاشتمش. تا بالا آمدن ویندوز پیراهن جذب مشکی ام را از تن خارج کردم تا پوستم هوایی بخورد. شلوارم را با شلوارک مشکی که آرم پوما رویش خودنمایی می کرد، عوض کردم.

با دیدن رخت خوابی که روی زمین پهن بود، لبخند دندان نمایی زدم. لپ تاب را از روی دراور برداشتم و طبق عادت همیشگی خود را روی رخت خواب ولو کردم، اما این حرکت مصادف شد با فرو رفتن چیز سفتی در کمرم و صدای آخ بلندی که از زیر پتو ملافه شده به گوشم رسید.

از ترس خود را به کناری کشیدم و با تعجب به رخت خواب نگاه کردم.

به ثانیه نکشید که شخص زیر آن به سمتم چرخید و با حرص پتو را از سرش کشید. هرچه که بود در آن تاریکی به آدم نمی ماند. کله بزرگ با چشم های درشت که درونشان خون افتاده بود و نیمه باز بودند! تازه وقتی صدای جیغ خفه اش را شنیدم، تشخیص دادم آن کله بزرگ، در اصل موهای در هم گره خورده ی تابان بوده است. تابان: وحشی مگه استخر توپ هاست که این جوری با ذوق می پری؟ پشت و جلوم یکی شد باهم توی زمین رفت!

لب هایم را به هم نزدیک کردم تا مبادا خنده ام نمایان شود و حق به جانب گفتم: - آرنجت کمرم رو سوراخ کرد، اصلا توی اتاق من چیکار می کنی؟ چشم هایش کامل باز شد، پتو را کنار زد و سیخ نشست.

گویی تازه متوجه زمان و مکان شده باشی، گفت:

- تو این جا چیکار می کنی؟ م... من فکر کردم میرال پرید روم.

در ذهنش کمی سبک و سنگین کرد، به جواب سوالش که رسید، دهانش را تا آخرین حد باز کرد. زود تر از او عکس العمل نشان دادم، یک دستم را پشت سرش قرار داده و دست دیگرم را روی دماغ و دهانش با تمام توان فشار دادم. خوشبختانه جیغش در دستم خفه شد.

پچ - پچ وار گفتم:

- هیس، حرفت رو بدون جیغ بزن مامانت خوابه!

دستم را به سختی پس زد و همچنان گیج گفت:

- تو الان روی من افتادی؟ نه یعنی تو الان روی من ...

کمی سرش را تکان داد و با همان حال تکه - تکه گفت:

- تو توی اتاق من... خودت رو انداختی روی من؟

نگاهش به تنم کشیده شد، با ترس و چشم های قلمه گفت:

- لخت...ت؟!!

ان قدر چشم هایش را درشت کرده بود که هر آن احتمال می دادم از کاسه بیرون بی افتند.

آن چنان با ترس و تعجب نگاهم می کرد که به خود شک کرده و نگاهی به خودم انداختم. تازه متوجه منظورش از لخت بودن شده بودم. لبخند شیطنت باری زده و گفتم:

- البته باید یاد آوری کنم اینجا اتاق منه!

گویی هنوز در خواب و بیداری بود، زیرا دوباره گنگ گفت:

- نصفه شبی واس چی باید بپره روی من؟ اون...م لخت!

این بار قافل گیرم کرد و آن چنان جیغی زد که خودش هم کامل از خواب پرید.

به ثانیه نکشید که چراغ های هال توسط مادرش روشن شد. محکم به سرش زدم و آرام گفتم:

- خاک تو سرت همین رو می خواستی؟ مامانت بیدار شد! الان ما رو تو این وضع ببینه فکر می کنه چی شده؟!!

ان قدر هول کرده بودم که بی توجه به عقایدیم بین پایم قرارش دادم، دستم را روی دهانش چفت کرده، روی رخت خواب دراز و پتو را روی سرمان کشیدم.

صدای مادرش آمد که با نگرانی گفت:

- تابان مادر خواب دیدی؟

در بغلم تا حدی سفت فشارش می دادم که نمی توانست دست و پا بزند. آرام تر از همیشه گفتم:

- دستم رو بر می دارم، بگو چیزی نیست خواب دیدم.

تکان سختی به خود داد و از بین دستانم نا مفهوم گفت:

- نمی توئم نفس بکشم.

دستم را کمی پایین کشیدم که از راه بینی بتواند تنفس کند و جدی گفتم:

- تابان بخوای سلیطه بازی در بیاری آبروی جفتمون میره ها! بذار مشکلمون رو بین خودمون حل کنیم. هی کدو قل قله زن! حرف اضافی بزنی همین جا کارت رو می سازم.

با استرس سرش که به تخت سینه ام چسبیده بود را بالا و پایین کرد. مادرش به جلوی در اتاق رسید این را از صدای باز شدن در متوجه شدم.

قبل از اینکه چراغ را روشن کند دستم را از روی دهانش برداشتم و سقلمه ای به پشتش زدم که مانند نوار ضبط شده سریع گفت:

- وایی مامان ببخشید خواب دیدم، چراغ رو روشن نکن؛ چشم هام اذیت می شه.

هر دو تند - تند نفس می کشیدیم. به شدت گرم شده و عرق از تیره پشتم به حرکت در آمده بود.

در دل به خاطر کاری که کرده بودم، خود را تف و لعنت می کردم.

مادر با نگرانی گفت:

- الهی بمیرم، الان میام پیشت می خوابم یکم آرام بشی!

با وحشت دستم که به دورش حصار شده بود را چنگ گرفت که گفت:

- نه - نه... ه خودت می دونی که یکی پیشم باشه خوابم خراب می شه، قربونت برم تو برو سر جای خودت بخواب.

حالا درست بالای سرمان قرار داشت.

موهای ژولی پولی اش مدام دربینی ام می رفت و آن را به خارش می انداخت. سعی کردم با فوت محکمی که از بینی ام می کنم موها را به کنار بزنم، اما نفسی که قبل از فوتم گرفتم موجب شد موها بیشتر داخل بینی ام برود و عطسه فوق بلندی بکنم. چند ثانیه ای سکوت همه جا را فرا گرفت و ناگهان مادر گفت:

- تابان خودت بودی؟

انگشتم را در پهلویش فشار دادم که قضیه را گرفت و شروع کرد الکی عطسه کردن. در همان حین گفت:

- پر متکا تو دماغم رفت. د برو به خوابت برس بذار منم بخوابم.

برای اینکه کمی تفریح کرده باشم لب هایم را به هم چسباندم و صدای باد شکم در آوردم که این بار مادرش با داد گفت:

- تابان خجالت بکش!

تند - تند قدم های صدا دار برداشت، از اتاق خارج شد و در را هم پشت سرش بست. از خنده تکان - تکان می خوردم. خیالم که از رفتن مادرش راحت شد، به کمک دست و پایم از پتو به بیرون پرتش کردم و پتو را به دور خود سفت تر پیچیده و گفتم:

- دفعه ی آخرت باشه خودت رو به من می چسبونی ها! حالا هم به سه شماره از اتاق من برو بیرون.

صدای ساییدن دندان هایش به گوشم می رسید، آرام و پر از حرص گفت:

- دفعه ی آخرت باشه پات رو توی اتاق من می ذاری، با سه شماره از جام بلند شو!  
چهار زانو بالای سرم نشست و شمارد:

- یک، دو، دو بیست و پنجاه، پنج، دو... نیم، دو هفت...

من که قصد بلند شدن نداشتم، پس کارش را راحت کردم و از زیر پتو با همان لحن آرام گفتم:

- سه!

کفرش در آمده بود و گفت:

- باشه سه!

احساس کردم از سر جایش بلند شد، صدای در کمد دیواری آمد و بعد از چند دقیقه با شتاب زیاد رویم پرید که نفسم باصدا خارج شد.

چیزی مثل متکا روی سرم گذاشت و...

با مشت رویش می کوبید و اجازه تنفس نمی داد، با لجاجت گفت:

- کثافت مرض، حالا دیگه به جای دلربا جونت من رو بغل می کنی؟ همین جا حالت

می کنم. دیگه بهت جا دادیم آستر هم می خوای؟

دختره ی روانی با آن طرز ضرب المثل زدنش آن چنان متکا را روی سرم فشار می داد که اکسیژنی به زیر پتو نمی رسید و احساس خفگی می کردم.

پاهایم را بلند کردم و با آن ها دو طرف گردنش را گرفتم، به پایین کشیدمش که سرش محکم با زمین برخورد کرد و صدایش خفه شد.

پتو و متکا را کنار زدم و نفس عمیق کشیدم. کامل از رخت خواب بلند شدم و بالای سرش نشستم. از ضربه ای که به سرش وارد شده بود، گیج بود و دماغش خون ریزی می کرد.

این بار من بودم که لجوج گفتم:

- دفعه آخرت باشه بغل من می پری ها. خب دوباره دلت بغل می خواد، مثل بچه آدم بگو تا من هم مثل یه فرد متشخص بگم که تا حالا خودت رو توی آینه دیدی که بغل من هم می خواد بیای؟!!

تکان سختی به خود داد تا یک ضرب سرجایش بنشیند که سرش گیج رفت، دوباره با زمین برخورد کرد و خون ریزی بینی اش شدید تر شد. دروغ چرا؟ بند دلم پاره شد! شوکه دستی به خون بینی اش زده و گفتم:

- پس چه مرگت شد؟ همش یه حرکت ساده روت اجرا کردم.

او شوکه تر از من دستی به دماغش کشید، جلوی چشمانش برد و بریده - بریده گفت:

- خ... خون، خ...ون داره میاد!

بی جان تر زیر لب گفت:

- خون...

قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد، نفسش بالا نمی آمد و برای ذره ای اکسیژن به سختی تقلا می کرد. سر به آسمان بردم و آرام گفتم:

- خدایا من رو ببخش، نمی تونم بذارم همین جا چون بده! به خاطر کار هایی که امشب کردم، یه تنبیه حسابی برای خودم در نظر می گیرم.



تنش که از بی حسی سنگین شده بود را از زمین کنده، از اتاق خارجش کردم و آهسته زیر گوشش گفتم:

- هی کدو قلقله زن، این جوری بخوای بمیری، خودم می کشمتا!

از خواب بودن مادرش که اطمینان حاصل کردم، به سرعت خود را به حیاط رساندم. جسم یخ بسته اش را کمی در بغل جا به جا کردم و روی لبه ی حوض نشستم. پوست سفیدش به کبودی می گرایید، چندین بار عصبی تکانش داده و گفتم:

- هی دختره چیزی نشده! فقط از دماغت یکم خون اومده؛ نفس عمیق بکش!

روی دستم کمی بلندش کردم، دست دیگرم را در آب حوض فرو بردم و به بینی اش کشیدم. از سرمای آب در تنش لرز خفیفی افتاد. مضطرب گفتم:

- دارم بهت می گم نفس عمیق بکش!

صدای نفس های نا منظم و بلندش که به گوشم می رسید، دلم را آشوب می کرد.

دو - سه بار دیگر هم دستم را در آب فرو بردم و خون رفته از بینی اش را تمیز کردم، در نهایت با دستم حجم زیادی آب برداشتم و صورتش را کامل شستم. حالش کمی جا آمد و نفس زنان گفت:

- ازت شکایت می کنم.

برای اینکه بحث را عوض کرده باشم، گفتم:

- آگه بفهمم فقط به خاطر اینکه دوباره بغلت کنم، این جوری فیلم اومدی، خودم نفست رو می برم.

- اوه چاقوت روو بده من دستت رو نبری عمو، نفس من پیش کش!

چند ثانیه ای با خشم به هم چشم دوختیم، به خاطر احساساتم که داشت قلیان می کرد، اخم را غلیظ تر کردم. به سختی خودش را از میان دستانم بیرون کشید، بی حال روی زمین نشست، به لبه ی حوض تکیه زد و گفت:

- خودشیفته از خود راضی! از اینکه نداشتی توی اتاق بمیرم پیشیمونت می کنم.

بلبل زبانش نشان می داد حالش بهتر است. ناخواسته به ماه خیره شدم، لبخند زدم و بی مقدمه پرسیدم:

- از خون می ترسی؟

گویی حلال ماه سحرمان کرد که میانمان آتش بس اعلام شد، زیرا او هم به آن خیره شد و آهسته گفت:

- اره فوبیا دارم، تنگیه نفس می گیرم تا حد مرگ.

اسم مرگ که آمد، ابرو هایم به هم نزدیک شد. با آستین لباس گله گشادش، صورتش را پاک کرد و بی مقدمه تر از من گفت:

- چرا یهو سر و کلت پیدا شد؟

منظورش را خوب متوجه شدم که در رابطه با خرید خانه صحبت می کند، نفسی گرفتم و طفره رفتم:

- قانون شماره چند بود؟ همه کار های من به خودم مربوط می شه و کار های تو هم باز به من مربوط می شه!

هنوز هم نفسش کمی نامنظم بود، از حرفم بول گرفت و گفت:

- پس آقای مربوطه باید خدمتتون عرض کنم که من شدیداً به پول اون کار نیاز دارم.

زمان مناسبی بود برای بیان حرف هایی که در مهمانی گفته شده بود.

کامل به سمت حوض چرخیدم، پاهایم را داخلش فرو بردم. از خنکایش لبخند زدم و گفتم:

- آگه کار هایی که من می گم انجام بدی، ده برابر اون چیزی که قرار بود بهت بدم، میدم!

مانند تیر از چله در رفت و با هیجان گفت:

- چه کاری؟

انگار نه انگار که پنج دقیقه پیش با فرش و زمین یکی اش کرده بودم، این تغییر ناگهانی اش را می پسندیدم.

کمی پاهایم را در آب تکان دادم و گفتم:

- یکم سخته و نیاز به تمرین بدنی داره، آگه قبول کنی، خودت باید مسئولیت خطراتش رو به عهده بگیری! آگه توضیح هم بدم دیگه نمی تونی قبول نکنی!

پوز خندی زد و گفت:

- خطر؟ من حتی نمی دونم دو روز دیگه کجا باید سرم رو روی زمین بذارم، چی باید بخورم؟ حتی نمی دونم این همه اتفاق جور واجور از کجا رو سرمون هوار می شه! ان قدر به پول نیاز دارم که خطر برام یه شوخیه، اگر کاری که گفتمی شرعیه توضیح بده.

چی کار داشتیم می کردم؟

این بهترین راهی بود که به ذهنم می رسید، اگر اینجا قبول نمی کرد، بلاخره خواسته یا ناخواسته وارد این بازی شده و کسی ازش نظر نخواسته بود. پس بهتر بود برای این نبرد ناجوان مردانه کمی آماده اش کنم.

از جا بلند شدم، با فاصله کنارش نشستم، به حوض تکیه زدم و جدی گفتم:

- مطمئنی دیگه؟

کلافه سری تکان داد و گفت:

- اره دیگه!

نفس گرفتم و گفتم:

- باید برای من پوکر بازی کنی، از کسایی که بهت می گم اطلاعات کسب کنی! لازم باشه باید دو شیفت - دو شیفت کار کنی.

صبح تو کافه تا ده، ده به بعدم هرجا که رفتم با من میای!

تابان - اما این کار خلافه، پوکر جرمه! تو خلاف کاری!؟

دستی به موهایم که روی صورتم ریخته بود کشیدم و مطمئن گفتم:

- ببین لازم باشه تعهد میدم که هیچ خطری از لحاظ پلیس ها تو رو تهدید نمی کنه.

تابان باز هم بهانه آورد:

- من شب ها نمی تونم مامانم رو تنها بذارم!

- اونش هم با من، تو فقط کاری که من می گم رو انجام بده. مگه نگفتی پول لازمی؟

اجازه جواب دادن به او ندادم و ادامه دادم:

- از فردا تمرین هات رو شروع می کنی، این لگد پرونی هات باید یکم هدفمند بشن. کار

با اسلحه چی، بلدی؟

شوکه به سمتم چرخید و قصد حرف زدن داشت، اما فقط لبانش باز و بسته می شد و

صدایی به گوش نمی رسید.

خوب می دانستم از حرف هایم حسابی ترسیده است؛ من هم همین را می خواستم، در این شرایط ترسیدن برایش خوب بود.

بلاخره به خود مسلط شد و گفت:

- من نم خلاف کار بوده یا ددم که بتونم اسلحه دستم بگیرم؟ یه عمر نون حلال می خوریم اینه وضعمون! آقا من نیستم.

در جایش نیم خیز شد، پیراهنش را کشیدم که دوباره با زمین برخورد کرد. کمی خشم در صدایم ریختم و گفتم:

- بین خاله ریزه، بهت گفتم اگه ماجرا رو برات تعریف کنم، دیگه راه برگشت نداری! دلت نمی خواد که مامانت خدایی نکرده عمرش بده به شما؟

دندان هایش را به هم سایید و غرید:

- آشغال کثیف!

خنده حرص دراری زدم و گفتم:

- مواظب چفت و بست دهنه باش، حالا هم برو بخواب که اگه دیر به کافه برسی شب مشق نظام می گیری.

تابان: یادم نمیاد کاری که گفتمی رو قبول کرده باشم!

- منم یادم نمیاد نظرت رو پرسیده باشم!

عصبی و مضطرب از جایش بر خواست، با پاهای برهنه به سمت خانه قدم برداشت که گفتم:

- از فردا یه نفر تعقیبت می کنه! فکر لو دادن من رو از سرت بیرون کن خاله ریزه.

عصبی موهایش را چنگ زد و کشید تا جیغ نزند و بعد به سمت خانه پاتند کرد. دستم را مشت کردم، در هوا تکان سختی به آن دادم و گفتم:

yes! -

ایده خوبی بود جاسوس آن ها که برای تحقیقات می آمد را در زمین خود به بازی بگیرم. این جوری فکر می کرد که من سایه به سایه دنبالش هستم و از کارهایش خبر دارم! حتی فکر اینکه با تمرین های سختی که قرار بود برای آموزش به او بدهم حسابی ازش انتقام می گرفتم، در دلم عروسی به پا می کرد.

به قصد آوردن لب تابم، دوباره وارد اتاق شدم. چشمم به تابان افتاد که مضطرب زیر پتو وول می خورد. دلم کمی به رحم آمد، در حینی که کنارش می نشستم تا لب تابم را از روی زمین بردارم، به آرامی گفتم:

- اگر به حرف هام گوش بدی، قرار نیست هیچ اتفاقی بدی بیوفته؛ فقط حرف های من رو جدی بگیر.

از اینکه دلم برایش سوخته بود کفری شدم و ادامه دادم:

- با خوابیدن توی این اتاق هم وداع کن که این آخرین شبه!

با لب تاب از اتاق خارج شدم و خود را به حیاط رساندم. طی یک ایمیل از شاهین خواستم عکس و فیلم های گرفته شده را برام بفرستد.

چند دقیقه ای طول کشید تا جواب داد، ایمیلی حاوی چندین عکس و یک فیلم برام ارسال کرد. یک دور کامل عکس ها را از نظر گذراندم، روی یکی از آن ها زوم کردم که

سر میز پوکر بود و پول هنگفتی روی میز خودنمایی می کرد. در ذهنم چندین بار تکرار کردم:

- هر عکس حاوی یه نکته فوق مهمه! این همه اسکناس دلار چه جوری یک جا جمع شده؟ برای چه کسی بودن!؟

ان قدر جای جای عکس را زوم کردم تا چشمم به شماره ردیف اسکناس ها افتاد. این جوری می توانستم آمار کسی که این همه پول پای میز شرط بسته بود را از بانک در بیاورم.

عکس های دیگر چیز قابل توجهی را به همراه نداشتند. فیلم را باز کردم، دلربا هرگز فکرش را هم نمی کرد که من این گونه مچش را بگیرم! تقریباً می شد گفت به همه ی آقازاده ها یک دور سرویس داد؛ حالم از اینکه چندی پیش دست من را هم این گونه گرفته بود، به هم می خورد. باید آمار تک - تک این اقاها را هم برای مرکز می فرستادم تا به پسرانشون آن قدر ننازند. برنامه ورد را باز کرده و شروع به گزارش نوشتن کردم.

★★★★

با نور شدیدی که در چشمم افتاده بود، گردن دردی که تازه متوجه اش شده بودم، چشم هایم که نمی دانستم کی بسته شده بود را باز کردم. نگاهی به ساعت مچی ام کردم که "شش" را نشان می داد؛ باز هم نماز صبحم قضا شده بود! لب تاب را از روی پاهایم برداشتم، کش و قوسی به تنم دادم، از شیر کنار حوض وضو گرفتم و وارد خانه شدم. بی توجه به سر و صداهایی که از آشپزخانه می آمد، از سجاده ای که کنار میز تلویزیون بود مهر برداشتم و قامت بستم. بعد از سلام پایان نماز به سجده رفتم و به خاطر قضایای دیشب طلب آمرزش کردم؛ از خدا خواستم از این ماموریت سربلند بیرون بیایم.

سرم را که از سجده بلند کردم، تابان طلب کار جلویم ایستاده بود و گفت:  
- با این کار هایی که می کنی، روت می شه نماز هم بخونی؟

بلند شدم، مهر را سر جایش گذاشتم و گفتم:  
- این فضولیا به تو نیومده.

وارد اتاق شدم، لباس پلو خوریم را به تن کردم و پا به آشپزخانه گذاشتم که تابان با  
خیال راحت صبحانه می خورد و هر از چندی روی پایش ضرب می گرفت.  
نگاهی به ساعت کردم و بی درنگ گفتم:

- من دارم میرم، قبل من اون جا نباشی... حرف های دیشبم که یادت نرفته؟

سیخ سر جایش ایستاد و با خصومت نگاهم کرد، لقمه در دهانش ماسید و گفت:  
- یعنی نمی خوای منم با خودت ببری؟

سر تکان دادم:

- نوچ! تو با این کیفیت کنار من بشینی؟ خودت رو توی آینه ندیدیا.

لقمه اش را به زور قورت داد و گفت:

- خلاق هرچه لایق!

بعد از اینکه میزان جدیتم را تخمین زد، به سمت اتاق پا تند کرد. این بار نوبت من بود  
که با خیال راحت بشینم و صبحانه بخورم. یک لقمه در دهان گذاشتم و با لذت لیوان



چایی اش را بلند کردم، جرعه ای از آن نوشیدم که متوجه شدم حاضر و آماده در آستانه آشپزخانه ایستاده و با شرارت نگاهم می کند.

تابان: هی مستر ساعت چنده؟

بی هواس دست چپم را بلند کردم که لیوان در دستم چپه شد و محتویاتش روی لباس و شلوار رنگ روشنم ریخت، تا آمدم جوابش را بدهم از جلوی در محو شد! زبانم را روی لبانم کشیده و بعد از یه نفس بلند، گفتم:

- شب جوابت رو می گیری!

\*\*\*

تابان :

بعد از گذراندن یک روز سگی در کافه و عدم حضور روهام و سامیار با ترس و لرز به خانه بر می گشتم. بی خوابی دیشبم روی چشم هایم اثر گذاشته بود و مدام روی هم می افتادند. صدای راننده که رسیدن به مقصد را اعلام کرد، چرتم را پاره کرد. با پولی که از دخل کافه برداشته بودم، کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

خسته تر از آن بودم که صاف راه بروم، حتی تلاشی نکردم تا امیر من را نبیند؛ جالب این بود که این بار او از من رو برگرداند! ذهنم توان تجذیه و تحلیل نداشت. همان طور که کیفم را روی زمین می کشاندم، به جلوی در خانه رسیدم. طبق عادت ضربه محکمی به آن زدم که باز شد و بی هوا توی حیاط پرت شدم.

کیفم را همان جا رها کردم، سعی کردم با چشم های بسته راه ورودی به خانه را پیدا کنم که با سر به چیز سفت و محکمی بر خورد کردم! سرم را مالیدم و از فکر اینکه توی

دیوار رفتم، مستانه و خواب آلود خندیدم که صدای سوت کر کننده ای چشم هایم را چهار طاق باز کردم...

متعجب به وسایل جدید در حیاط که به یکی از آن ها بر خورد کرده بودم نگاه انداختم و در نهایت چشمم به رهام افتاد که بالای پله ی در ورودی ایستاده بود، لباس ورزشی به تن داشت و سوت استیل بین لبانش جا خوش کرده بود.

مامان پنجره آشپزخانه را باز کرد، بعد از قربان صدقه رهام رفتن، رو به من گفت:  
- دخترم رسیدی؟

نگاه خمارم را رویش تنظیم کرده و گفتم:

- نه سر کوچه ام الانا دیگه می رسم.

چشم و ارویی برایم آمد و گفت:

- خسته نباشی؛ می بینی این پسر چقدر آقااست؟ از وقتی اومده همش به فکر ماست!

متعجب و خواب آلود به مامان که میل اسفند دود کن را از پنجره خارج کرد و به سمت رهام فوت کرد، نگاه کرده و جیغ زدم:

- مامان! دوباره من رو به یه غریبه فروختی؟

انگشتش را به بینی نزدیک کرد و گفت:

- هیس جیغ نزن!

سپس چشم غره ای به من رفت و پنجره را بست. رهام نگاه خوف ناکش را به من انداخت، به ساعت مچی اش اشاره زد و گفت:

- فقط سه دقیقه وقت داری لباس هات رو عوض کنی و توی حیاط حاضر باشی!

دستم را تکان دادم و گفتم:

- برو بابا دلت خوشه!

تلو - تلو خوران از کنارش عبور کردم که گفت:

- به این زودی دیشب رو فراموش کردی؟

کلافه نفس عمیق کشیدم و به سرعت خود را به اتاق رساندم. با دیدن اتاقم، فکم با زمین برخورد کرد! دیگر شباهتی به اتاق دیروزم نداشت، لوازم جدیدی مثل تخت و میز توالت و غیره با سلیقه درونش چیده شده بود. جلو رفتم، کف دستم را چندین بار روی تشک تخت فشار دادم.

- لامصب کوفت بشه! هعی خدا به کیا پول میدی آخه؟

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم. لباس بیرونم را با یک دست بلوز و شلوار جذب آبی عوض کردم. موهایم را بالای سرم جمع کردم، هد بند ورزشی روی پیشانی ام قرار دادم و در آینه به خود خیره شدم.

مثل همیشه سعی کردم با خود مشورت کنم:

- بین تابان هرچه سریع تر باید به پلیس خبر بدی؛ فقط چند روز برای اینکه اعتمادش رو جلب کنی چموش نباش، حرفش گوش بده و بعد طی فرصت مناسب پتش رو روی آب می ریزی!

کمی عقب گرد کردم و به مخاطب خاص درون آینه احترام نظامی گذاشتم.

- بله قربان!

سپس دویدم و آینه را بوسیدم که رد رژ نصفه و نیمه ام رویش ماند. باید برای مامان هم سربسته توضیح می دادم؛ وارد آشپزخانه شدم و پشت سر مامان که ظرف می شست ایستادم، مثل همیشه دو انگشت اشاره ام را در پهلویش فرو بردم.

داد اعتراضش بلند شد، آهسته و جدی گفتم:

- مامان زیاد نزدیک این پسر نشو خطرناکه، خلاف...

صدای رهام از پشت سرم آمد که مانند قاشق نشسته وسط حرف های ضروریم پرید:

- سه دقیقه تموم شد بجنب!

مامان دست از سر کاسه بشقاب ها برداشت و با محبت رو به رهام گفت:

- مگر که تو این دختر شلخته رو وقت شناس کنی؛ فقط امیدوارم زحمات رو به باد نده.

نمی دونم قبل از آمدنم چه چیزی بین این دو رد و بدل شده بود، اما هرچه که بود رهام فکر همه جایش را کرده بود. سعی کردم قربان صدقه مامان را نشنیده بگیرم و از فرصت استفاده کردم.

از یخچال یک نان لواش برداشتم، بعد از چهار لا کردنش یک دور داخل ماهیتابه حاوی املت گوشت چرخاندمش و گاز بزرگی از آن زدم.

با دهان پر لبخند بزرگی به قیافه رهام که از چندان جمع شده بود زدم و به سمت بیرون آشپزخانه راه افتادم، بلند گفتم:

- مامان حالا هی این رو تحویل بگیر، ببین من کی بهت گفتم!

به محض اینکه به کنارش رسیدم از لباسم گرفت، جلو - جلو راه افتاد و من رهام پشت سر خود کشیدم. در حینی که تقریباً روی هوا می دویدم، گاز بزرگ دیگری از شام سرپاییم زدم و نصف نان بیرون مانده از دهانم را با انگشت در دهانم جا کردم.

کنار حوض از حرکت باز ایستاد، نگاه درمانده ای به لب پر از غذا و لقمه در دستم کرد و به سرعت باقی لقمه را از دستم کش رفت، در دهانش گذاشت! با دهن پر که توان جویدن هم نداشتیم به لقمه ام اشاره زدم و مغموم گفتم:

- گشنه زیاد شده ها! حالا خوبه شام خوردی.

لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- مال تو خوش مزه تره!

به شکل ناگهانی جدی شد و ادامه داد:

- به مامانت گفتم دارن محافظ شخصی با حقوق بالا استخدام می کنن و قراره من بهت آموزش بدم. دفعه ی دیگه بفهمم داری چرت و پرت تحویلش میدی، دیگه هرگز نمی بینیش!

تکه ی بزرگی نان که از قضا خشک هم بود به گلویم پرید، بعد از چندین بار سرفه پایین رفت و تا معده ام را خراش داد.

ان قدر ترسناک شده بود که توان اعتراض هم در خود نمی دیدم. خواب که هیچ، نفس کشیدن راهم فراموش کرده بودم! بی توجه به من با لذت لقمه در دهانش را پایین داد و سوتش را در دهانش گذاشت، در آن دمید و با لحن نظامی گفت:

- یک، دو، سه؛ پنج دقیقه دور حیاط بدو!

با وجود ترسم انگشتم را بلند کردم و گفتم:

- فکر نکنی ازت ترسیدم ها، کلا به ورزش علاقه دارم!

شروع کردم به دور حیاط دویدن. از بی خوابی اشک از چشمانم روانه بود و آب دماغم بند نمی آمد.

حول و حوش ده دقیقه بود که می دویدم او با خیال راحت با لب تابش ور می رفت؛ هر از چندی اخم می کرد و هر از چندی هم لبخند های مرموز می زد.

ان قدر دور چرخیده بودم که سرم گیج می رفت. بلاخره دل را زدم به دریا، سرجایم ایستادم و خم شدم نفس - نفس زدم.

مطمئن بودم متوجه نشده است که دیگر نمی دوم زیرا سرش حسابی گرم تایپ کردن بود.

صدای سوتش برق سفاز را از سرم پراند.

رهام: چون بی اجازه ایستادی پنج دقیقه دیگه ام می دویی!

با داد از مامان کمک خواستم که لجوج گفت:

- ده دقیقه!

پایم را به زمین کوبیدم و اشک هایم را با استین پاک کردم.

سرش را عاری از احساس بلند کرد و با بی رحم ترین لحن ممکن گفت:

- یه ربع!

هرچه بیشتر تعلل می کردم زمان را بالاتر می کشید، هیچ پناهی نداشتم و ترجیح دادم تا نگفته تا صبح بدوم، همان لحظه شروع به دو کنم.

لبخند یک طرفه ای زد، تلفنش را به گوشش نزدیک و پچ - پچ وار صحبت کرد. چراغ

های هال که خاموش شد، متوجه شدم مامان رخت خوابش را پهن کرده است و با

خیال راحت می خواهد به خوابش برسد.

آخه یک مادر تا چه حد می توانست بی خیال باشد؟ حتما رهام آنقدر خودش را به

موش مردگی زده که مامان فکر می کند امام زاده است و محض خیر و برکت برای من

کار شرافت مندانه پیدا کرده است.

بی حواس بلند گفتم:

- خبر نداره این امام زاده کور می کنه که شفا نمیده!

گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و آرام گفت:

- دوباره بلند فکر کردی؟ بیست دقیقه!

عصبی همان جا وسط حیاط چهار زانو نشستم و با نفس - نفس گفتم:

- آخه این دیگه چه ربطی داره؟ (با جیغ) تو فکر کردی کیی؟ هان؟! اصلا نمی دوم ببینم می خوای چیکار کنی!

رهام: نوید بعدا بهت زنگ می زنم.

لب تاب را به کناری گذاشت، سرپا شد و دست در جیبش کرد و چاقوی جیبی قیمتی از آن خارج کرد! دکمه ای را فشرد که چاقو از غلاف خارج شد، در هوا تکانش داد و گفت:

- تیک - تاک، تیک - تاک فکر کنم توی خواب تموم کنه کمتر دردش بیاد!

سیل اشک هایم روی صورتم جاری شد؛ مضطرب سرپا شدم، دست هایم را به نشانه ی صلح بالا بردم و با حال زاری گفتم:

- خيله خب، خيله خ... ب فقط اون چاقو رو سرجاش برگردون، هرچی تو بگی، اصلا هرچی تو بخوای!

لبخند مرموزی زد، یک قدم به سمت در ورودی برداشت که با التماس گفتم:

- آخه تو چی از جون ما می خوای؟ من که گفتم هرچی تو بگی خواهش می کنم با مامانم کاری نداشته باش.

سر جایش ایستاد و گفت:

- این کار رو می کنم که یادت بمونه من کیم!

مسیرش را عوض کرد، چند قدم آهسته به سمت من برداشت. می خواست چه کند؟ از این روانی بعید نبود سرم را لبه ی حوض بگذارد و گوش تا گوش ببرد. از فکری که کردم وحشت برم داشت، چند قدم مانده بود به من برسد که جیغ خفه ای زدم و پا به فرار گذاشتم. از ترس اینکه مبادا به من برسد، با تمام توان به دور حیاط می دویدم. چیزی نمانده بود به من برسد، سرعتش را که دیدم نا امید شدم و چشمانم را بستم.

تازه وقتی به حالت دو از من جلو زد متوجه شدم چاقویی در کار نیست و او هم به قصد دویدن و گرم کردن به دنبال می آمده! نفسی از سر آسودگی کشیدم؛ با فوش هایی که در دل دادم، تقریبا یک دور با اجدادش تا ماه عسل رفتم و بازگشتم.

غرورم اجازه نمی داد که از من جلو بزند، بیخیال مستفیض کردن اجدادش به سرعتم افزودم که با هم شانه به شانه شدیم. سرم را به سمتش برگرداندم و خیره نگاهش کردم؛ ابروهایش درهم گره خورده بود. به صورت منظم از بینی نفس می گرفت و از دهان خارج می کرد. تخت سینه اش از نفس های عمیقی که می کشید، بالا و پایین می شد.

چشمانم همان جا ماند، دیشب را برایم تداعی کرد که در بغلش جا خوش کرده بودم. چرا از قبل به هیکل تنومد و ورزشکاریش دقت نکرده بودم؟ فرض کن من دیشب توی بغلش...

زیر لب "نوچ" گفتم، سرم را چندین بار چپ و راست کردم تا این افکار پوچ و بی انتها از ذهنم دور شوند.

دوباره ازش عقب افتادم، از همان فاصله نگاهش کرده و گفتم:  
- اه، اه کجای این هیکل قشنگ و ورزشکاریه؟ شبیه گلدون می مونه.

پنج دقیقه در سکوت دویدیم که بلاخره رضایت داد و ایستاد.



ناکس حتی نفس - نفس هم نمی زد! درست برعکس من که تا کمر خم شده بودم و کم مانده بود زبانم هم از دهانم بیرون بیافتد. زیر چشمی دیدم که به سمت باغچه کوچک حیاط رفت، ترکه ی انعطاف پذیر و باریکی از درخت کند و به سمتم آمد. ضربه کنترل شده ای به پشتم زد که از سوزش خفیف پوست کمرم سیخ ایستادم.

لبانم جمع کردم و زیر لب گفتم:

- وحشی!

بار دیگر به شکمم زد که آن را هم به داخل بردم و نفسم را حبس کردم. نگاه خریدارانه ای به من انداخت و با تاسف گفت:

- نوچ، نوچ، نوچ نگاش کن توروخدا! یدونه ماهیچه برای مثال زدن توی تنش نداره، همش چربییه!

لب و لوچه ام آویزان شد و با ناراحتی گفتم:

- کو کجا؟! من یه کیلو وزن اضافه ام ندارم!

دوباره ترکه را به پشتم زد و گفت:

- هر وقت ازت سوال پرسیدم حرف بزن. حتی بلد نیستی درست نفس گیری کنی، در طول دویدن همش له - له می زنی.

بازهم طاقث حرف های درشتش را نیاوردم " به من می گفت مثل سگ نفس می کشم!"

دهانم را برای ابراز اعتراض باز کردم.

مکث کوتاهی کرد و با چشم های نافذش اشاره زد دهانم را ببندم که به صورت خود جوش بسته شد. حرف های صدمن یه غازش را از سر گرفت:

- بیستا شنا برو ببینم قدرت دست هات تا چه حده؟!!

اول کمی نگاهش کردم؛ سکوتش را که دیدم، بلافاصله گفتم:

- کجا آخه؟ عمق حوض تا زانو بیشتر نیست! نمی شه توش شنا کرد.

سر تا پایم را از زیر نظر گذراند و جدی گفت:

- ساکت شو احمق!

دو طرف لبم به سمت پایین کشیده شد، آرام اما طوری که بشنود گفتم:

- خودتی!

دستش را به سمت جیبش برد که به یاد چاقو افتادم و سریع گفتم:

- نه، نه خودمم!

در دل ادامه دادم:

دروغ گفتم خودتی، خودتی!

طوری که نبیند نوک زبانم را از دهانم خارج کردم.

لبخند مرموزی زد و گفت:

- شنا برو منم همراهیت می کنم!

با دقت نگاهش کردم، بعد از کمی تعلل به سمت حوض قدم برداشتم و جستی در آن زدم، داخلش ایستادم.

ذهنم در درگیر این بود که در این یه ذره جا چه جوری شنا کنم؟ اصلا ازش نپرسیدم چه شنایی! قورباغه؟ پروانه؟ شاید هم کراال! برگشتم تا سوال در ذهنم را مطرح کنم، اما با چیزی که دیدم از خود مایوس شده، دستم را بلند کردم و به پیشانی ام زدم. طلب کار از حوض بیرون آمدم، چلپ - چلپ کنان به سمتش قدم برداشتم و بالای سرش که روی زمین شنا سوئدی می رفت، ایستادم.

- بیشعور! زبونت رو به جای شام قورت دادی؟ نمی تونستی بگی شنا سوئدی تا من لباس هام رو خیس نکنم؟

فکر کنم درست می دیدم، سرشانه هایش از خنده تکان ریزی می خورد! حرف های چند دقیقه پیشش و کاری که الان با من کرد، حسابی سر دلم سنگینی می کرد. چند قدم دیگر برداشتم و به کنارش که رسیدم، یک طرفه رویش نشستم و پاهایم را به سمت بالا جمع کردم، تمام وزنم را روی کتف و کمرش انداختم.

انگار نه انگار که یک وزنه پنجاه و خورده ای کیلو رویش است! همچنان فرم خودش را حفظ کرده بود و ریلکس دستانش را خم و راست می کرد.

چندین بار با انگشت به پشتش زده و گفتم:

- از نسل شرکی یا هالک؟

رهام: دوباره رو دادم پرو شدی؟

با خشم یکی از دستانش را بالا آورد خودش را به سمت دیگر مایل کرد که تعادلش را از دست دادم و روی زمین ولو شدم. با یک نگاه گذرا، خونسرد گفتم:

- آی کیو جلبک یکه، برای تو نیمه! شروع کن پنج دقیقه شنا برو.

به حالت چهار زانو در آمدم و معترض گفتم:

- آقای آی کیو صد! با این شغلی که برام دست و پا کردی، شنا سوئدی به چه درد من می خوره آخه؟! پلیس ها که ریختن سرم، بخوابم روی زمین و شنا برم؟ دست راستش را از روی زمین برداشت و ترکه را از بغل دستش چنگ زد. همچنان با یک دست شنا می رفت.

(اگه توی تلوزیون نشونش می دادن، فکرم به دو چیز بیشتر نمی رفت: یا فتوشاپه یا هم که فیلم هندی!) ترجیح دادم قبل از اینکه بار دیگر کتکم بزند، به حرفش گوش دهم. دمپایی هایم را از پا در آوردم، پنجه های پایم را روی زمین گذاشتم و دست هایم را به صورت قائم روی زمین مستقر کردم. اولین بار که دستانم را از آرنج خم کردم، توان این را در خود ندیدم که بار دیگر به آن ها فشار بیاورم و راستشان کنم. آبی گفتم و با بی حالی روی زمین ولو شدم. رهام دست از شنا رفتن برداشت و با ترکه بالای سرم ایستاد، گفت:

- بلند شو حیف نون، بلند شو گفتم!

عصبی بادی به قب - قب انداختم و گفتم:

- خيله خب حالا انگار چه کار سختیه فقط داشتم ادا در میاوردم؛ شنا سوئدی رو که دیگه همه بلدن!

لنگه ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

- همه!؟

بار دیگر تاکید کردم:

- همه!

سرش را بالا پایین کرد و گفت:

- آها! پس کدو قلقله زن حالا که همه بلدن، به جای بیستا چهل تا شنا میری.

در همان حال که روی زمین ولو شده بودم، دستم را بلند کردم، محکم به پس سرم کوبیدم و سریع گفتم:

- حالا که فکر می کنم، همه ی همه ام بلد نیستن!

چوب را به پشتم فشرد و گفت:

- پاشو، پاشو که شانست زده.

فکری به سرم زد، به حالت اولیه در آمدم. کمر و باسنم را تند - تند بالا پایین کرده و شروع به شمردن کردم:

- یک، دو، سه ماشالله دلاور چهار، پنج، شیش!

با داد گفت:

- دست هات رو خم کن! این جوری رو آره واقعا همه بلدن.

بند - بند سلول هایم از هم جدا شد تا توانستم بیست تا شنا بروم، سپس با التماس از روی زمین بلند شدم، مانند گربه ی شرک به او چشم دوخته و گفتم:

- غلط خوردم برای همین روزا گذاشتن دیگه، مگه نه؟!

دست زیر چانه برد و گفت:

- امم بذار فکر کنم.

چشمانم را جمع و منتظر نگاهش کردم که گفت:

- خیلی خب! اونجوری نگاهم نکن برای اولین بار کافیه.

ذوق زده پریدم و بی هوا به آغوش کشیدمش، با حرکتی که زدم هردو شوکه شده بودیم و نفس در سینه هایمان حبس شده بود.

به سرعت پیش زدم، کمی عقب تر سر به زیر ایستادم و گفتم:

- دیگه مثل ماست وای نایستی من بغلت کنما! به من احساس داری؟

چند بار سرفه کرد و گفت:

- تو می پری بغل من، من به تو احساس دارم؟ صد بار بهت گفتم خودت رو به من نچسبون.

خمیازه بلند بالایی کشیدم و خجالت زده بحث را عوض کردم:

- تو خواب نداری؟ این کارها رو صبح هم می شه انجام بدیم ها!

دوباره ابرو در هم کشید و گفت:

- تمرینتم که تموم بشه، شیفت سوم کاریت شروع می شه!

شوکه نگاهش کرده و گفتم:

- شیفت سوم؟

رهام: آره باید پاسور یادم بدی!

از شدت تعجب خمیازه ام خود به خود قطع شد و گفتم:

- مگه من حامل برقیم؟ بابا منم آدمم خسته می شم! بعدشم تو همش حقوق دو

شیفت رو بهم میدی.

رهام: خب حقوق شیفت سوم رو هم پرداخت می کنم.

دستانم را رو به آسمان بردم و کلافه، اما بلند گفتم:

- خدایا من رو گیر چه آدم نفهمی انداختی؟! این تاوان کدامین گناهمه؟ فقط ادرس بده.

- می بینی، هر کاریم که بکنی تهش کارت پیش من گیره! ولی برای شیفت سوم من پول نمی خوام.

چشم هاش رو ریز کرد و با تردید گفت:

رهام: پس چی؟

مشکل یک هفته ایم را با حال آشفته ای مطرح کردم:

- می خوام آمار بابام رو برام در بیاری، می دونم که می تونی!

متفکر نگاهم کرد، کمی بعد مثل برق گرفته ها موهایش را عصبی چنگ زد و به نشانه تایید سرش را تکان داد.

انگشت اشاره ام را بلند کردم و گفتم:

- یه چیز دیگه! شیفت اول و دوم من شاگرد توام، اما شیفت سوم تو شاگرد منی؛ هر بلایی که توی این دو شیفت سرم بیاد، شیفت آخر تلافی می کنم!

چشم هایش را به آرامی روی هم گذاشت و بی مقدمه گفت:

- سعی کن من رو بزنی!

چشم ها و دهنم هر دو به یک اندازه باز شد. سرم را کج کردم، چندین بار پشت سر هم پلک زدم و اشاره کردم " چیزی توی سرت خورد؟ "

با لحن محکمی گفت:

- نه احمق جزء تمرینه، کاری که گفتم رو بکن!

از این که می توانستم مثل سگ بزمنش ذوق کردم و به عرض شان لب هایم را به طرفین کش دادم. دست هایم را مشت کرده و گارد گرفتم:

- بروس لی وارد می شود، گ... ودا.

پایم را بلند کردم تا لگد محکمی نثارش کنم که اول بسم الله با نوک کتانی سفیدش به ساق پایم کوبید و پخش زمین شدم. درد شدیدی در استخوانم پیچید، مطمئن بودم کبود می شود. با چشم های خیس جیغ زدم:

- کثافت! بروسلی خدا بیمارزم کنترل شده می زدن، مگه جنگه؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- هر جور می تونی بزن، نرنی من می زنم.

جنگ تن به تن رسماً شروع شد، از هر روشی که وارد شدم؛ خود به شدت آسیب دیدم و برعکس من او بود که حتی انگشت من هم بهش اصابت نکرده بود. نامردی می زد، با تمام توان مردانه اش. نفس زنان کف دستم را جلوی چشمم گرفتم و گفتم:

- ایستا... ایستا برم آب بخورم و بیام.

دوباره لال مونی گرفته بود. با سر حرفم را تایید کرد و به ساعت اشاره زد که یعنی زود بیا. درست پشت به پله های ورودی ایستاده بود، ناگهان فکری به ذهنم رسید... پله را بالا رفتم و بی ملاحظه روی کولش پریدم. از شدت غیر منتظره بودن حرکت، زانوهایم خم شد و با آن ها به روی زمین فرود آمد. برخلاف من که تا صدمه می دیدم جیغم گوش فلک را کر می کرد، جیکش در نیامد! موهای مشکی خوش فرمش را چنگ



زدم، از پشت کشیدم و با زانو به ستون فقراتش کوبیدم. هر کاری می کرد، نمی توانست موهایش را از میان انگشتانم خلاص کند. من تلافی به مزاجم خوش آمده بود با داد گفتم: - انگل جامعه (یک ضربه به پشتش) راست می گی برو با هم قد خودت دعوا کن. دختر گیر آوردی زورت بهش چربیده؟ از شدت حرص فراموش کرده بودم چه کسی زیر دستانم است. خم شدم بازوی ماهیچه ایش که از تی شرت ورزشی بیرون افتاده بود را با تمام توان گاز گرفتم که به خودش آمد، از جا بلند شد و با یک حرکت پا، فرش زمینم کرد.

داخل دو مشتم پر از موهایی بود که از سرش کنده بودم. عصبی بازویش را مالید و نگاهش را به من انداخت. مانند خودش شانه بالا انداختم و گفتم:  
- زدی، خوردی!

دستش را از روی بازویش برداشت، به زخمش نگاه انداخت و با داد گفت:  
- باید برم واکسن کزاز و هاری بزنم، وحشی خون دار...

گویی ناگهان یاد چیزی افتاد که ادامه ی حرفش را خورد. بیخیال حرف های درشتش، تلاش کردم تن کوفته و ضرب دیده ام را از روی زمین بلند کنم. موهایش را توی دستم گوله کردم و لنگ زنان به سمتش رفتم، دستش را بلند کردم و موها را کف دستش گذاشتم.

بد کتک خورده بودم، اما با انتقامی که گرفتم دلم خنک شده بود. لبخند یک طرفه ای زده و گفتم:

- پولت دور نریز، واکسن روی کسی که خودش هاری داره اثر نمی کنه! واس دوست هاتم تعریف کن از دختر کتک خوردی.

به سمت داخل خانه قدم برداشتم که کلافه گفت:

- هی کجا؟ شیفت سه چی می شه!؟

دستم را در هوا تکان داده و گفتم:

- شیفت سه رو معلمت هر وقت صلاح دونست دایر می کنه؛ خوابم میاد، می خوام بخوابم.

رهام - هی من...

در اتاق را بستم و ادامه حرفش را نشنیدم. تنم دردمند تر از آن بود که بتوانم بخوابم. قرص آرام بخش خوردم و به قصد دوش گرفتن وارد حمام شدم؛ زيردوش که قرارگرفتم، سعی کردم جای کبودی ها را بشمارم که شمارش از انگشتان دست هم بیشتر بود.

\*\*\*رهام\*\*\*

با کارگر جدیدی که استخدام کرده بودم، نیازی به حضور دائم در کافه نبود. نیم ساعتی می شد که تابان را با کلی غر - غر و جیغ داد، راهی کافه کرده بودم و خود داخل اتاق درحال حاضر شدن بودم. دیشب طی تماسی که نوید با من داشت، متوجه خبر مهمی شده بودم و حالا باید به صورت ناشناس به اداره می رفتم تا با آن ماشینی که مثل سایه دنبالم بود، این امر کمی سخت می شد.

تیشرت و شلوار ست سفید و مشکی به تن کردم و موهایم را روی صورتم ژل زدم. عینک بزرگی به چشم زده و بعد از پوشیدن کتانی های Nike از اتاق بیرون رفتم. با عجله از خاله مهلقا خدافظی کرده، با نردبام به پشت بام رفتم و به سختی خود را به کوچه پشتی رساندم. ماشینی جلوی پایم ترمز کرد که بی درنگ سوارش شدم و دستور دادم حرکت کند. در دل نگران تابان بودم و نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم.

ماشین جلوی آپارتمانم توقف کرد و شاهین، نوید و سامیار هم سوار شدند. به محض ورودشان شاهین لب تابش را باز کرد و گزارش داد:

- دیشب پنج تا تریلی از مرز رد شدن که بارنامشون مواد خوراکی بوده، اما طی بازرسی هایی که مامورین انجام دادن، متوجه شدند دوباره دارن دارو وارد می کنن! به دستور مرکز، مامورین به روی خودشون نمیارن و اجازه ورود میدن، اما ردیابیشون کردن! ماشین در سکوت فرو رفته بود و این تنها صدای شاهین بود که به گوش می رسید. با توضیحاتی که داد، دو احتمال بیشتر وجود نداشت: یا حسام برگشته بود و یا که این بارها برای صاحب پرونده جدیدم بود! در ذهنم شواهد امر را تجزیه و تحلیل می کردم، با سوزش بازویم آن را به سمت خود کشیدم و مانع تماس دوباره دست سامیار به جای دندان های تابان شدم. در آن وانفسا سامیار لبخند شیطانی زد و با هیجان گفت:

- نوید اینجا رو!

با حرفی که زد نه تنها نوید، بلکه شاهین هم از صندلی جلو سرش را چرخاند تا مارک روی دست من را ببیند.

نوید شاکی گفت:

- ما تا صبح پلک روی هم نداشتیم و اون وقت تو با خیال راحت داشتی دکتر بازی می کردی؟

شاهین به سرعت گفت:

- آقا نوید اون وقت داشتی روی پرونده تحقیق می کردی که نخوابیدی؟

نوید سرش را بالا برد و گفت:

- نوچ با سامیار فیلم می دیدیم!

در حالی که شاهین و نوید باهم بحث می کردند، سامیار متفکر به زخمم چشم دوخته بود و در آخر گفت:

- عجب دندون های ردیفی داشته! رهام داداچ آمارتون سه نفره که نشد؟  
- ها؟!!

سامیار: نه یعنی دو نفره نرفتید سه نفره برگردید که!؟

مشت محکمی به بازویش زدم که با خنده گفت:

- خيله خب، خيله خب چرا ناراحت ميشی؟ ديگه يدونه کم و زياد زدن نداره که! شايدم دوقلو باشن چهار نفره برگشتيد.

سامیار و نوید برای خودشان اراجیف می بافتند و غش و ضعف می رفتند. ما دیشب چه حرکتی می زدیم و این ها چه فکر هایی که نمی کردند. با به یاد آوردن ضربه هایی که به تابان وارد کرده بودم، آن رگ اعصاب تعطيلم اود کرد؛ بلند و جدی گفتم:

- مغز هاتون رو بايد اسکاچ بکشيد؛ مگه همه مثل شماها علاقم که از این کار ها بکنم؟!  
نوید حرفم را تصدیق کرد و گفت:

- راست می گه ديگه، گربه بوده!

دوباره هردو از خنده منفجر شدند.

- شاهین داشتی می گفتمی! الان امکان این هست که بارها رو توقیف کنیم؟

حرف ماموریت که وسط آمد، صدای خندهایشان بند آمد. ساکت به نظر کارشناسی شاهین گوش دادند.

شاهین: هر طور شده باید این کار رو انجام بدیم. اگه موفق به پخش این داروها بشن، خصارت زیادی به دنبال خواهد داشت.

سامیار: تازه اگه این بارها رو توقیف کنیم، از رفتار دلربا مشخص می شه که این محموله برای اون هاست، یا نه!

درست می گفتند، اما باید منتظر تصمیم مرکز می ماندیم. ماشین رو به روی اداره متوقف شد؛ پیاده شدم و برای حفظ آبرو آستین تی شرتم را کمی پایین کشیدم که سامیار از پشت سرم گفت:

- رهام جونم خیلی نامردی، خیانت کار خب دلت گاز می خواست، به خودم می گفتی! تا من هستم چرا غریبه؟ مگه دندون های من چش بود؟

جدیت نگاهم را که دید، دیگه ادامه نداد. در اداره شور عجیبی برپا بود و همه در حال تکاپو بودند. به سمت سرهنگ رفتم تا از تصمیمات مطلع شوم، اما با دیدن او که لباس عملیات به تن داشت، نگفته از تصمیمات آگاه شدم. شاهین که کارش پشت کامپیوتر نشستن و اطلاعات بود، هرگز حضور خارجی در عملیات ها نداشت؛ به دستور سرهنگ پشت دستگاه ردیاب نشست و با مهارت شروع به آنالیز کردن موقعیتشان کرد. نقشه این بود که تا رسیدن تریلی ها به مقصد صبر کنیم، سپس طی یک عملیات غافلگیرانه وارد عمل شویم و تا می توانیم عاملین این کار را هم دست گیر و هم به شواهد بیشتری پی ببریم.

سرهنگ در حال صحبت با سامیار و نوید بود که من هم به آن ها پیوسته و گفتم:

- دستور چیه، من باید چیکار کنم؟

سرهنگ نگاه مشتاقش را به من دوخت و گفت:

- سرگرد پارسا، شما همین جا پیش بچه های پشتیبانی بمونید!

یک لحظه خون به مغزم نرسید، عصبی اما با صدای کنترل شده گفتم:

- بمونم؟ مثل اینکه یادتون رفته این پرونده برای منه! اون وقت من توی اداره بشینم و فقط تماشاچی باشم؟

نوید و سامیار هردو با دلسوزی نظاره گرم بودند. سرهنگ دو - سه باری به شانه ام زد و گفت:

- کاری که گفتم رو انجام بده.

به سمت اتاقش رفت و اشاره زد آن دو به دنبالش بروند. عصبی بودم، دست هایم را مشت کرده و روی صندلی های انتظار داخل سالن نشستم. با فکری که به سرم زد، عصبانیتم فرو کش کرد و لبخند عریضی زدم. بیخیال تکاپوی بچه های عملیات وارد اتاقم شدم و منتظر نشستم. مدت زیادی بی خبر از اتفاق های پشت در، پاهایم را روی میز گذاشته بودم و با دلربا چت می کردم. بلاخره وقتی سرو صداها خوابید، متوجه شروع عملیات شدم.

غریبه شده بودم و هیچ خبری از عملیات به من نمی داند! لبخند مرموزی زدم و وارد اتاق اشتراکی شاهین شدم.

خیال او که از حضورم در اداره راحت شد، تمام اطلاعات نظیر آدرس، زمان شروع عملیات و چگونه گی آن را شرح داد. ان قدر سرشان شلوغ بود که متوجه خروجم از اداره نشدند.

\*\*\*

یک ساعتی می شد که با ماشین مخفی اداره جلوی در پشتی سوله دور افتاده ای منتظر بودم و به صدای شلیک ها گوش می دادم. عدم حضورم داخل سوله، روانم را

متشنج کرده بود؛ من باید آن جا می بودم تا بتوانم از آن دو خل و چل سر به هوا مراقبت کنم. از اینکه کسی بخواهد از در پشته فرار کند ناامید شدم، سویچ را چرخاندم که همان لحظه در باز شد، فرد میانسالی که صورتش مشخص نبود با چند بادیگارد از آن خارج شد و شروع به دویدن کرد. به سرعت از ماشین خارج شدم، کلم را به سمتشان نشانه رفتم و بلند گفتم:

- همون جا بایستید!

کمی جلو تر از من متوقف شدند. همان لحظه صدای تک شلیکی از بغل دستم آمد و سپس تکان سختی خوردم! پهلویم به گز - گز افتاد و بعد درد و سوزش آشنایی در آن پیچید. به سمت فرد شلیک کننده چرخیدم، سعی کردم با کلتی که در دست دارم، هم فرد فراری هم شخصی که بهم شلیک کرده بود را کنترل کنم.

درد امانم را بریده بود، اما کار های مهم تر از فکر کردن به دردم داشتم. با زمانی که پسر جوان رو به رویم خریده بود، بادیگارد ها هم تفنگ هایشان را به سمت نشانه گرفتند و جلوی فرد فراری حصار ساختند که به راحتی سوار ماشین شد؛ در لحظه آخر توانستم فرم بینی و گونه اش را ببینم. تعدادشان زیاد بود و با پهلوی زخمی کاری از دستم بر نمی آمد. دعا - دعا می کردم بچه ها هر چه سریع تر برسند، وگرنه از ضرب گلوله هایشان آبکش می شدم.

در جنگ چشم در چشم با محافظ ها بودم که صدای ضعیف فردی از داخل سوله آمد که داد زد:

- بیایید اینجا یه در هست! صدای شلیک از اینجا بود.

بیخیال من شدند که در محاصرشان بودم. همه به سمت ماشین دویدند، چند تیر شلیک کردم که آخرین تیر به لاستیک ماشین خورد، اما باز هم مانع فرارشان نشد. من

هم باید هرچه سریع تر آن جا را ترک می کردم، زیرا ممکن بود به خاطر سرپیچی از دستورات به حالت تعلیق در بیایم. تفنگ را داخل لباسم جاساز کردم، با دست زخمم را چنگ زدم، سوار ماشین شدم و گاز را تا ته فشار دادم که ماشین با صدای جیغ خفیفی از جایش کنده شد. در آخرین لحظه چندتا از بچه ها را دیدم که از در پشتی خارج شدند، اما با آن قیافه ای که برای خود ساخته بودم، موفق به شناساییم نشدند.

پشت سر فراری ها با تمام سرعت می راندم و سعی می کردم راهی برای جلو زدن از ماشینشان پیدا کنم. از درد طاقت فرسایی که در بند - بند وجودم می پیچید، به سرفه افتادم. بخش های سیاه تی شرتم خیس به نظر می رسید و بخش های سفیدش از حجم زیاد خونی که در تار و پودش کشیده بود، سیاه به نظر می آمد.

خوشبختی اینجا بود که به خاطر عدم شناسایی، نمی توانستند تیر اندازی کنند. هر چه بیشتر می گذشت، افت فشار تاثیرش را می گذاشت و قوایم تحلیل می رفت. دردم تا حدی بود که توانایی درست فشردن پدال گاز را هم نداشتم. تعلیق می شدم، بهتر از آن بود که سرنخ به این مهمی را از دست بدهم! موبایلم را از روی داشبرد برداشتم و به آخرین نفر که با من تماس گرفته بود، زنگ زدم و به ثانیه نکشید که نوید جواب داد:

- بوگو رهام!

با صدای خش دار و تحلیل رفته فقط توانستم آدرس و شماره پلاک ماشین را بدهم. بی توجه به الو - الو گفتن های نگران نوید گوشی را به سمت صندلی شاگرد پرت و سعی کردم از تمام جان مایه بگذارم تا به آن ها برسم. لبم را بین دندان هایم می فشردم و تا جایی که می توانستم گاز می دادم. بلاخره طی تلاش چند دقیقه ای که زیادی از حد جانکاه بود، کنار ماشین سانتافه مشکی رسیدم. چندین بار با ماشین به ماشینم ضربه زدند که هر ضربه موجب تکان سخت تنم روی صندلی می شد، گویی پا روی زخم من



می گذاشتند و لگد مالش می کردند. دیدم تار شده بود و ان قدر این کار را تکرار کردند که کنترل فرمان از دستم خارج شد. به ثانیه نکشید که همه جا تاریک شد و صدای گوش خراشی در گوشم پیچید...

\*\*\*تابان\*\*\*

پشت این نشسته بودم، دسته موهایی که از شالم بیرون افتاده بود را به دور انگشتم می پیچیدم، ناخن بلند انگشت اشاره ام را در دهان گذاشته بودم و گاز می زدم. ذهنم درگیر حرف های بی سر و ته دلربا بود که با حرف های پریشب رهام مو نمی زد! اصلا احساس خوبی نداشتم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. من فقط دنبال یک کار ساده با مزایای خوب بودم و حالا گیر عجب مخمسه ی بزرگی افتاده بودم. دلشوره طاقتم را طاق کرد و بی هوا از پشت صندلی بلند شدم که مصادف شد با برخورد شدیدم با سیاوش، کارگر جدیدی که تازه استخدام شده بود. با عجله ازش فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:

- کوره!

صدایم را شنید و تک خنده بلندی زد.

بی اهمیت از کنارش عبور و سعی کردم در آشپزخانه خود را مشغول کنم. ذهنم دقیقه ای بیکار نمی نشست و مدام برای خودش آسمان و ریسمان می بافت. بعد یک عمر آبرو داری، حالا اگر گیر بیوفتم چی؟ چه بلایی سر مامان میاد؟ دیگه چه جوری تو چشم های بچه محل هام نگاه کنم؟ حتما یک کاسه ای زیر نیم کاسه بود که دلربا این طور گرم و صمیمی بر خورد می کرد! باید به پلیس خبر بدم، هین نه اگه رهام بفهمه، یه بلایی سر مامانم میاره! اگه به پلیس نگم، هم دست خلاف کار ها بشم چی؟! کلافه لیوان در دستم را روی کابینت کوبیدم، سرم را کمی جلو بردم و دو سه بار به کابینت بالای زدم و گفتم:

- وای خدایا چی کار کنم آخه؟ مغزم داره منفجر می شه.

سیاوش که نمی دانم دوباره کی سر و کله اش پیدا شده بود، لیوان هات چاکلت را از روی کابینت برداشت و گفت:

- ساعت ششه؛ آقا رهام گفته ساعت شش شما رو خونه بفرستم!

هنگ کردم! به سرعت سرم را به سمتش چرخاندم؛ با چشمان گرد نگاهش کردم و آرام گفتم:

- مطمئنی منظورش من بودم؟

همان طور که لیوان را داخل سینی می گذاشت تابه دست الهام بدهد، گفت:

- آره بابا، تازه چون اون موقع شما رو نمی شناختم آدرس داد: همون دختره که همش مثل جیرجیرک جیغ می زنه! والله از اون موقعی هم که من اینجا مشغول به کار شدم، هیچ کس جز شما جیغ نزده.

عصبی پیش بند را از تنم در آوردم، روی زمین پرتش کردم و گفتم:

- شب نشونت میدم "آقا رهام"!

الهام و سیاوش هر دو با تعجب نگاهم کردند و هماهنگ گفتند:

- شب؟!!

لبخند مسخره ای زدم تا سوتی که داده بودم را جمع کنم و گفتم:

- شب؟ کسی اینجا گفت شب؟!!

هر دو سرشان را به نشانه مثبت بالا پایین کردند، برای رد گم کنی گفتم:

- کی؟ یادم نمیاد.

به سرعت کیفم را از چوب رختی برداشتم و از کافه مملو از مشتری بیرون زدم. کمی که پیاده روی کردم، متوجه دو نفر شدم که قدم به قدم دنبال می آمدند. در دل اجداد رهام را یک دور دیگر بردم ماه عسل و برگرداندم. طی یک تصمیم ناگهانی قصد کردم حال نوچه هایش که تعقیب می کردند را بگیرم.

وارد مغازه لباس فروشی شدم، نکته جالب اینجا بود که فقط اندازه ی کرایه برگشتم پول در جیب داشتم. یک دور تمامی رگال ها را از نظر گذراندم، دوتا از گران ترین ها را انتخاب کرده و پرو نکرده روی دحل گذاشتم، با غرور گفتم:

- بسته بندی کنید و از محافظ هام بخوایید حساب کنن، برام بیارنشون!

فک دختر جوان فروشنده به پیش خوان برخورد کرد و با هول گفت:

- کدوم محافظ؟

برگشتم، با دست به دو نفری که به طور مشکوک جلوی درخت های پیاده رو رژه می رفتند، اشاره زدم و گفتم:

- اگرم زیر بار نرفتن، بگید تابان گفت یه کاری نکنین آب بشم توی زمین برم و رئیستون چیوقتون رو چاغ کنه!

دختر فروشنده که هم از فروش خوبش راضی بود و هم از ماجرای پیش آمده ترسیده بود، گفت:

- چشم شما خیالتون راحت باشه، تا این ها رو با خودشون نبرن، اجازه عبور بهشون نمیدم.

ریلکس از مغازه خارج شدم، به آن ها اشاره زدم که داخل مغازه کارشان دارند، برای اینکه ضایع نباشند، داخل شدند.

لبخند شیطانی زدم، کمی که جلو تر رفتم، برگشتم تا از موقعیت آن ها مطلع شوم. نفری یک مشما در دست داشتند و همچنان عقب تر از من قدم بر می داشتند. لبخند بانمکی زدم، انگشت شستم را به نشانه تایید برایشان بالا گرفتم و وارد مغازه ی لوازم آرایشی شدم.

- سلام بهترین بابلیستون رو برام بیارید.

از شیشه مغازه بیرون رو نظاره کردم، هر دو کلافه عقب تر از مغازه ایستاده بودند. چشمکی برای آن ها زدم و رو به فروشنده که در رابطه با بابلیس پر چونگی می کرد، گفتم:

- از محافظ هام بخوائید حساب کنن و برام بیارنش.

مرد که تا چندی پیش به جای نخ طناب می داد، لبخندش به شکل واضحی جمع شد و فقط توانست سرش را تکان دهد. نمی دانم مغازه چندم بود، اما واردش شدم. شرور به محافظ های تخیلیم نگاه کردم. التماس و خشم در چشم هایشان فریاد می زد. دلم سوخت و خرید نکرده از مغازه خارج شدم.

تا توانسته بودم، خرید کرده بودم و دست بپا ها را پر...

دیگر نمی توانستند تند - تند راه بروند، دلم هنوز خنک نشده بود. برگشتم و عقب - عقب راه رفتم، به آن دو که ده متر عقب تر از من راه می آمدند، لبخند زدم و به پاساژ بزرگی اشاره زدم. یکی از آن ها دستش را تهدیدوار به زیر گلویش کشید که یعنی: پات رو اون جا بذاری زنت نمی ذارم. کمی ترسیدم و نقشه را عوض کردم.

با انگشت به مشما های خرید در دستشان اشاره زدم و با داد گفتم:

- اگه بندازیدشون مردید!

سپس دستم بالا بردم و هر بار با بالا آوردن یکی از انگشتانم تا سه شماردم، تمام توانم را به کار گرفتم و شروع به دویدن کردم. هر از چندی بر می گشتم تا فاصله ام با آن ها را تخمین بزنم. قیافه هایشان هنگام دویدن با آن همه مشما دیدن داشت. از سرعت زیادم هرکس در پیاده رو بود، عقب می کشید تا عبور کنم. کمی جلوتر ایستگاه اتوبوس را دیدم که اتوبوس در آن متوقف شد. تندتر دویدم و درست در لحظه آخر که اتوبوس می خواست به حرکت در بیاید، خود را به داخلش پرت کردم و از شیشه به پهاها که نرسیدند سوار شوند، زبان درازی کردم. نفس زنان روی صندلی نشستم و برای بچه دماغویی که صندلی رو به رویم نشسته بود، ادا در آوردم که به گریه افتاد.

★★★★

مامان: بسته کم بخور پاشو زنگ بزن بین این بچه کجا مونده؛ دلنگرانشم!

دو – سه تا ریحان از سبزی خوردن جدا، در دهان پرم جا کردم و گفتم:

- گلابی بم آفت نداره!

دستم را بردم جلو کتلت دیگری بردارم که با دست روی دستم زد و گفت:

- بسته دیگه، دارم بهت می گم پاشو یه زنگ به این پسر بزن!

عصبی از سر سفره بلند شدم، در حالی که به سمت اتاق می رفتم تا گوشی ام را پیدا کنم، گفتم:

- فردا سو تغذیه گرفتم مردم برو با این پسره زندگی کن، اصلا من رو می خوای چه

کنی؟ من به چه دردت می خورم؟ بابا این پسره نورمال نیست، یه چیزیش می شه!

بلند جوری که من از اتاق هم بشنوم، گفتم:

- اگه یه آدم درست و حسابی دور و اطرافت پیدا بشه، همینه تابان خانم.

همان طور که جیب مانتو ام را زیر و رو می کردم، از حرف مامان چشم هایم را توی کاسه چرخاندم و مسخره گفتم:

- آره مگه که نسل آدم ها منقرض بشه، یه همچین حرفی صدق پیدا کنه.

پس از یافتن گوشی اپل دکمه ایم (نوکیا ساده) دور خیز کرده و روی تختش پریدم. دستی به شکمم که عاجزانه در خواست غذا می کرد، کشیدم و شماره ی مستر را گرفتم. در حالی که گوشی زنگ می خورد، به تنم کش دادم و قاب عکسش که روی پاتختی خار چشمم شده بود واژگون کردم.

ناخنم را به دهان بردم تا تکه غذای گیر کرده لابه لای دندان ها را در بیاورم، بعد از بوق های مکرری که خورد، گوشی را رو به روی صورتم گرفتم و گفتم:

- خب دیگه جواب نمیده؛ پس امشب تخت ماله منه!

- الو بله؟ سرباز انتقام به گوشم!

متعجب به گوشی نگاه کردم، آن را به گوشم چسباندم و گفتم:

- ها؟

- ها چیه بیتریت، بله!

صدا، صدای رهام نبود، اما آن چنان غریبه هم نمی نمود! کمی به ذهنم فشار آوردم و ناگهان گفتم:

- سامیار توی؟!؟

این بار نوبت او بود که به ذهنش فشار بیاورد. بعد از چند ثانیه گفت:

- آره عزیزم تو کدومی؟

- تو کدومی چیه؟ گوشیه اون مستر پیش تو چی کار می کنه؟

صدایش خش به خود گرفت و گفت:

– ببین میشه خودت رو معرفی کنی؟ شمارت رو این مستری که گفتمی به اسم اصلیت سیو نکرده، نوشته بود "سرباز انتقام"!

از روی حرص و با جیغ گفتم:

- می کشمت رهام!

صدای خنده ی گرفته ای آمد و پشت بندش گفت:

– عه تو که مهتابی خودمی! چطوری تو؟

- خوب نیستم، رهام نیومده خونه، مامانم نگرانه. فقط بگو این ننه مرده کجاست که خیال مامانم رو راحت کنم!

گویی با خود صحبت کرده باشی، گفت:

- ای ناکس، به روی خودشم نمیاره هر شب خونشون پلاسه!

- چی؟ بلاخره خوبه یا نه؟

صدا ضعیف تر شد و گفت:

– از این دنیا یکم خسته شده خوابیده، فکر نکنم امشب بتونه بیاد؛ شما شامتون رو بخورید و بخوابید.

- شام که خوردیم، فقط دوستت بیدار شد، بهش بگو اگه زندگیش رو دوست داری خونه

نیاد! مامانم اینجا مخ من رو تلیت کرد، بعد آقا با خیال راحت گرفته خوابیده؟

مغموم گوشی را قطع کردم. جواب سامیار با عقل جور در نمی آمد، دروغ چرا! بیش از

مامان این خود من بودم که دلم گواهی بد می داد، اصلا از صبح مضطرب بودم. با

صدای بلند ماجرا را برای مامان تعریف و به بهانه خستگی خود را در اتاقش حبس کردم. حتی تخت نرم و گرمش هم کمکی در بخواب رفتنم نکرد.

نمی توانستم خود را گول بزنم، دلم می خواست وقتی با آن میزان هیجان در حیاط را باز کردم، نوچه هایش آمار فرارم و خرج بالایی که روی دستشان گذاشته بودم را به او داده باشند، رهام هم با چشم های خون بارش نگاهم کند و از عملی نشدن دستورش کلی حرص بخورد.

انقدر از یک دنده به دنده ی دیگر شدم تا چشمانم گرم شد. صبح زود تر از عادت همیشه از خواب بلند شدم و بی حوصله لباس پوشیدم، به آشپزخانه رفتم. یک لقمه نان و پنیر درست کردم، جست زدم روی کابینت نشستم و بی اشتها فرو بردمش. همان طور که لقمه ماسیده در دهانم را می جویدم، به یاد حرف رهام افتادم: « مال تو خوش مزه تره»

( منظور به لقمه ای است که شب گذشته می خورد)!

دستم را بالای سرم تکان دادم تا صدای واضحش از افکارم خارج شود. با دوگاز پشت سر هم لقمه در دستم را داخل دهانم جا کردم، لباسم را تکاندم و از خانه خارج شدم. به محض اینکه در حیاط را باز کردم، چشمم به جمال دو نوچه رهام روشن شد که پا به دیوار خانه رو به روی زده و طلب کار تکیه داده بودند. تا به خودشان بجنبند در خانه را بستم و به آن تکیه زدم.

- خودشم نمیاد، بلاخره باید یه نفر رو بفرسته که مخل آسایش ما بشه!

مطمئن بودم به محض خروجم از خانه از وسط به دو نیم مساوی تقسیمم می کردند. کمی استرس گرفتم، حالا بعد از گذشت ساعت ها از کاری که دیروز با محافظ ها کردم، پشیمان شده بودم. نفس عمیق کشیدم، انگشت اشاره ام را بالا بردم و چندین بار با خود تکرار کردم: «من تابانم، تابان از خودش ضعف نشون نمیده!»



کمی فکر کردم، ناگهان چشمم به نردبان افتاد که گوشه ی حیاط افتاده بود. در دل به ریش آن دو ننه مرده خندیدم.

- همون جا صبر کنید تا من بیام...

به سختی نردبان را به پشت بام تکیه دادم و به سه شماره از آن بالا رفتم. دولا دولا به سمت پشت بام همسایه رفتم و سعی کردم بی هیچ صدایی خود را از تیر چراغ پایین بکشم. دو پله مانده بود پایم به زمین برسد که چیز سفت و خیسی به پشتم خورد.

پشت سرش صدای فاطی کماندو: « پیرزن همسایه » به گوشم رسید که گفت:

- بازم که توی چشم سفیدی!

یکی از دستانم را از تنه ی تیر جدا کردم و با ضرب به پیشانیم زدم، باز هم گیر این پیرزن نفهم افتاده بودم. شک نداشتم چیز خیسی که به پشتم خورد، جاروی جوبی اش بود.

به سرعت دو پله مانده را هم طی کردم، سیخ جلوییش ایستادم و طلب کار گفتم:

- حرف حسابت چیه؟ حالا چرا می زنی؟ مگه تیر برق رو هم خریدی؟

کمی در سکوت نظاره گرم شد، نه! مثل اینکه قانع شده بود که کار اشتباهی کرده است. به ثانیه نکشید که طی یک حرکت ناگهانی خم شد و جاروی پرت شده روی زمین را دوباره برداشت، ضربه محکمی به جلوی مانو مشکی ام زد که رد جاروی گلی رویش ماند.

چشم هایم را درشت کردم و با داد گفتم:

- یه کاری نکن دوباره فرار کنم ها، به جای زدن تو دلیلت رو بگو، من هم دلیلم رو از این کارم بگم تا مشکلمون رو حل کنیم.

با صدای خاصی گفت:

- من یه چیزایی دست گیرم شده! تو از تیر برق پایین میای تا با شوهر من بریزید روی هم آره؟

- بله؟

از ته گلویش صدایی برآورد و در حینی که به باد کتک گرفته بودتم، گفت:

- بله؟ بله و زهر هلاهل... عنچوچک حالا دیگه دوست دختر جدید شوهرم شدی؟ کثافت از همون روز اول هم به این چشم رنگی ها دل می باخت.

تمام هیكلم رو لجن برداشته بود. پیرزن با این که برای خودش فسیلی شده بود، آن چنان ضرب شستی داشت که جلو دارش نبودم. به هر جان کندی بود جارو را در هوا ننگه داشتیم و با لحن کلافه ای گفتم:

- بابا روانیم کردی! ترشیده ام من م...

نگذاشت حرفم را کامل کنم و بگویم:

- ترشیده ام من مگه که به شوهر تو چشم داشته باشم؟

فکر کنم خودش هم متوجه شد گل جارو تمام شده است زیرا آن را به زمین زد و کشیده وار به صورتم زد.

پیرزن: ای هوار، ای مردم بیایید شوهرم رو از چنگم در آوردن! خدایا به بچه های قدو نیم قدم رحم کن.

دهان پر از گل و لایم رفته - رفته باز تر می شد، اول صبحی گیر عجب زبون نفهمی افتاده بودم ها!

صورتم به سوزش افتاده بود؛ در چندتا از خانه ها که باز شد، چاره ای جز فرار ندیدم.

اگر همان جا می ماندم، شوهر دزد که بودم، بچه دار هم می شدم. از حرفی که در ادامه زد، نمی دانستم بخندم یا بیخیال همه چیز پا به فرار بگذارم.

پیرزن: دختره سلپته ا مده می گه: من ترشیدام با شوهرت روی هم ریختم!

ساعت شش صبح آن چنان هوار می زد که خونه دار و بچه دار از درو پنجره به بیرون ریخته بودن.

صورتتم با دست پوشاندم و تا ته کوچه دویدم. در شیشه ی سوپر مارکت به سر و وضع لجنی خود نگاه کردم، شبیه این تکاور ها شده بودم که صورت خودشان را سیاه می کردند! الحق که دوستان زحمت کش نون خشکی از من تمیز تر بودند.

نه راه پس داشتم و نه را پیش، ترجیح دادم تاکسی بگیرم و در کافه به سرو وضعم رسیدگی کنم. برای اولین ماشین دست تکان دادم و داد زدم: در بست!؟

تا صدایم به گوش راننده رسید، از سر کوچه خودمان تا کوچه پشتی که من ایستاده بودم، ترمز و دستی را باهم کشید؛ کم مانده بود برایم دور پلیسی هم بزند.

بدون اینکه قیافه راننده و مسافر بغل دستی اش را برانداز کنم، سوار ماشین شدم و از شدت کلافگی در را کوبیدم.

بوی گند لجن ماشین را برداشته بود، این را از راننده که سرش را از ماشین کرد بیرون تا نفس بگیرد، متوجه شدم. درگیر پاک کردن دست و صورتتم بودم و در همان حال از شیشه های دودی ماشین به بیرون چشم دوختم با صدای ملایمی گفتم:

- آقا بیچید دست راست.

عکس العملی که از راننده ندیدم، بار دیگر بلند تر گفتم:

- آقا باید اینجا رو بیچید!

باز هم راننده فرمان را نچرخاند، دو - سه باری روی صندلیش زده و گفتم:

- گفتم سر خرت رو کج کن!

ناگهان شخصی که روی صندلی شاگرد نشسته بود، سرش را به سمتم چرخاند و با لبخند مرموزی گفت:

- مگه نمی خواستی توی اون پاساژ بزرگه خرید کنی؟ می خوایم به آرزوت برسونیمت!

با کیف کثیفم به صورتش کوبیدم و با جیغ گفتم:

- برو ننت رو به آرزوش برسون کث... افت...

جیغ و ضربات پیاپی ام هیچ اثری نداشت، شیشه های دودی کارشان را راحت تر کرده بود. از این حرص می خوردم که خود دیگران را به خاطر سر به هوایی مسخره می کردم و حالا بدتر از بقیه گیر افتاده بودم.

هول کرده بودم و هیچ فکری به ذهنم نمی رسید، سعی کردم به جای این همه جیغ و دادهای بی اثر کمی هم که شده عاقلانه رفتار کنم.

خود را کنار کشیدم، به در چسبیدم و گوشی دکمه ای ام را از جیبم خارج کردم. با یک متن کوتاه از میرال کمک خواستم "میرال توروخدا قهر رو بیخیال، دارن میدزدنم برو به پلیس خبر بده".

خواستم دکمه ارسال را بزنم که گوشی از دستم کشیده شد، شاگرد راننده خود را عقب کشید و کنارم نشست.

خواست تو دهنی نثارم کند که راننده با داد گفت:

- یادت نرفته که رئیس چی گفت، بدون خط و خش بیارینش!

ترسیده بودم، جرعت پرس و جو نداشتم و این بی خبری داشت خفه ام می کرد. اگه رهام می خواست من رو ببینه مثل آدم می گفت، دیگه چرا به زور متوصل شده بود؟

با چشم های درشت شده از ترس به راننده که آدم منصف تری به نظر می آمد گفتم:  
- کجا داریم می ریم؟ بابا سرو وضع من رو ببینید، بذارید برگردم خونه لباس هام رو  
عوض کنم، آدرس بدید من خودم میام!  
فرد بغل دستم گفت:

- ماهم که گوشامون دراز، ببین جوجو فکر کردی همه مثل خودت نفهمن!؟  
بادی به غب - غب دادم و گفتم:

- نفهم که تویی! حالا هم که می بینم گوش هات همچی کوتاه و جمع و جور هم نیست.  
مشتش را بالا برد تا انتقام حرفم را بگیرد که راننده گفت:  
- مراد حواست رو جمع کن. سپس رو به من گفت:

- اگه جلوی زبونت رو نگیری، دیگه نمی تونم سلامتیت رو تضمین کنم!

بیشتر به در چسبیدم، پاهایم از استرس سست شده و به رعشه افتاده بود، قلبم در  
گلویم می زد و از شدت استرس زیاد، حالت تهوع گرفته بودم.  
من از رهام خالی می ترسیدم، حالا که این ها دو نفر بودند.

یک نفس عمیق گرفتم تا کمی به خود مسلط شوم و گفتم:

- ببینید آقایون فقط در همین حد بگید که خسارت وارده به من تا چه حدیه؟ قراره چه  
بلایی سرم بیاد؟

عجب سوال مسخره ای پرسیده بودم! دست خودم نبود، هول که می کردم، پرت و پلا  
زیاد می گفتم.

راننده با لحن مطمئنی گفت:

- یه نفس عمیق بگیر سخته نکنی! فقط یه ملاقات سادست، بعد بر می گردی سر کارت.

- تو دهات شما دختر رو میدزدن، سر قرار می‌برن؟ خویه تک هم می‌نداخت، من قرار عاشقانش رو قبول می‌کردم.

کمی که خیالم از زنده ماندنم راحت شد، ذهنم شروع به تصور سازی رهام پشت یک میز، درست مثل روز اول که دیدمش... اما با این تفاوت که این بار قرار نبود من مثل خانم‌ها رو به رویش بنشینم، قصد داشتم این بار بازوی دیگرش را مهر بزنم و گاز بگیرم.

آن قدر استرس را تحمل کرده بودم که نیازمند دست شویی شده بودم. ماشین در سکوت فرو رفته بود، کمی این پا و آن پا کردم و در نهایت گفتم:  
- باید برم دستشویی!

مراد که گویی کینه‌ی عمیقی از من به دل گرفته بود، با یک حرکت شالم را از سرم کشید و دور دهنم محکم بستش.

در شوک حرکتش مانده بودم و با چشم‌های گشاد شده به صورت خشن، اما جذابش زل زدم. دستم را بالا بردم تا دور دهانم را باز کنم که با جدیت گفت:  
- بازش کنی زبونت رو می‌برم.

موهایم به خاطر کشیده شدن ناگهانی شالم نا مرتب به روی سر و صورتم ریخته و چشمانم هنوز درشت بود. می‌خواستم با چشمانم مجذوبش کنم تا متقاعد شود واقعا نیازمند دستشویی هستم.

آن قدر زل - زل نگاهش کردم که کلافه گفتم:  
- کامی داداش اون لونگت رو بده.

کامی بلند خندید و در حالی که لونگ را با دست عقب آورد، گفت:  
- خوشم میاد بلاخره یه نفر روی تو رو کم کرد.

لونگ را از دست کامی چنگ زد و محکم چشم هایم را بست. برایم خیلی زور داشت که با دستان باز، چشم و دهنم را بسته بودند، اما قادر به باز کردنشان نبودم. از فشار مثانه ام با پایم روی کفی ماشین ضرب گرفتم و در خیالم رهام را به نوین ترین روش ها شکنجه می کردم.

دیگر طاقتم طاق شد، احساس می کردم اگر تخلیه نکنم منفجر می شوم. نمی دانم چقدر بود که در ماشین به سر می بردیم، دستم را بلند کردم و شالم را از دهنم باز کردم. روی صندلی بالا و پایین پریدم و تند - تند گفتم:

- داره می ریزه، داره می ریزه!

تند - تند چشم هام رو باز و به مراد خیره نگاه کردم.

کارد می زدی، خونش در نمی آمد و کلافه گفتم:

- من نمی دونم همایون از ما چه کار اشتباهی دید که از محافظ شخصی، بیای این جوجه شدیم.

از شدت وخیم بودن اوضاع لب هایم را روی هم فشار دادم و مضطرب گفتم:

- وای نرسیدیم؟

مراد محکم بر پیشانی زد و گفت:

- با چشم هات اون جوری نگاهم نکن.

کامی دوباره بلند خندید و گفت:

- داداش مواظب دلت باش نُسره!

چیزی از حرف هایشان دست گیرم نمی شد، دیگر نه از ربوده شدنم می ترسیدم و نه می خواستم رهام را مجازات کنم، فقط یک چیز می خواستم که با داد اعلامش کردم:

- دس... تشویی!

کامی که گویی از همان اول هم فرد خوش رویی بود و اخم و تخرم اولش صحنه سازی بیش نبود، گفت:

- آجی تو راه لواسونیم، اینجا دستشویی پیدا نمی شه!

چند ثانیه با التماس به کامی نگاه می کردم و چند ثانیه به مراد. اشکم در شروف سرازیر شدن بود، خم و راست شدم و گفتم:

- وای - وای... خب مثل آدم نمی تونستید بگید بیا بریم ملاقاتی داری؟

آنقدر بهم استرس وارد کردید که دستشویم گرفت. دوباره مثل گربه ی شرک به مراد نگاه کردم و گفتم:

- هوی هاپو! چقد دیگه مونده؟

صدای سایش دندان هایش را شنیدم، سپس فکم را گرفت و سرم را به سمت پنجره برگرداند.

- گردنم رو شکوندی یابو! این دفعه دستت به من بخوره به رئیسیت می گم بخورت.

با نق\_ نق ادامه دادم:

- ببین به چه روزی افتادم، باید با کسایی که دزدیدنم در مورد دستشویی حرف بزنم.

گوشیم در دستان مراد روشن و خاموش شد و صدای پلنگ صورتیش درآمد.

نگاه مشکوکی به گوشی ام کرد و گفت:

- این کیه؟ به کسی خبر دادی؟

چاقویی از جیبش در آورد، ماهرانه روی گردنم گذاشت و گفت:

- چی بش گفتی؟



چشمم به اسم روی صفحه گوشی افتاد " مثلا اقا رهام "

احمق اسم رئیسش را هم نمی شناخت، عصبی دو - سه تا ضربه به فرق سرش کوبیدم و گوشی را از دستش کش رفتم.

مراد حاج و واج مانده بود، فکرش را هم نمی کرد که از من کتک بخورد. دکمه اتصال را زدم که صدای عصبی، اما بی جان رهام در گوشم پیچید:

- پس کدوم گوری!؟

دست مراد که می آمد گوشی را از دستم بیرون بکشد پس زدم و گفتم:

- ببخشید ها، این سوالیه که باید خودت جواب بدی!

رهام: تابان الان یه ساعت از تایم کاریت گذشته. خونه که نیستی! کافه ام که نیستی! پس کدوم قبرستونی رفتی؟

یک بار دیگر روی دست مراد زدم، گوشی را از گوشم جدا کرده و گفتم:

- می ذاری ببینم چی می گه یا نه؟

کامی آن قدر خندید که به هندل زدن افتاده بود.

- رهام خودت رو به کوچه علی چپ نزن، یعنی تو نمی دونی من کجام؟

هوار زد:

- از کجا باید بدونم؟ و بعد سرفه ی دردناکی کرد.

از صدای بلندش گوشم سوت ممتد کشید، طلب کار گفتم:

- سر من داد نزن ها، توی ماشینم با نوچه هات دارم میام!

رهام - نوچه؟ آخ... ا...خ.

صدای سامیار از پشت خط آمد که عصبی گفت:

- واس چی بلند می شی؟ قصد جونت رو کردی؟

رهام - ولم کن سامی، گفتم ولم کن... آخ بهم دست نزن!

با لحن مضطربی گفت:

- کدوم نوچه؟ هان کدوم؟ د لعنتی ح... حرف بزن!

- خو حالا چرا می زنی؟ با همون بپاهایی ام که گفתי همه جا مواظب هستن!

گوشی از دستم کشیده و تو دهنی جانانه ای مهمان صورتم شد.

در لحظه ی آخر صدای واژگون شدن چیز فلزی را از پشت گوشی شنیدم و در نهایت

صدای رهام که گفت:

- وایی تابان! سامیار برو لباس هام...

برای اینکه سوزش صورتم کمتر شود، دستم را رویش قرار دادم و چپ - چپ به مراد

نگاه کردم.

گوشی را با تمام توان به سمت جلو پرت کرد که به داشبورد ماشین برخورد کرده و چند

تکه شد، سپس بی توجه به من رو به کامی گفت:

- از همین جا بیچ ماشین رو جلوی در پشتی بذاریم، شاید اوضاع اورژانسی بشه!

به گوشی بیرون پرت شده و جای خالی اش در دست مراد نگاه کردم.

- تو... تو چه غلطی کردی؟ گوشی... گوشیه من رو پرت کردی؟ توی صورتم زدی؟!

بی عصاب نگاه گذرای به من انداخت و دوباره چاقوی جیبی اش را به دست گرفت. با

غیض نگاهش کردم و گفتم:

- ببین تو در حدم نیستی که بخوام جواب کار زشتت رو بدم، اما وقتی رسیدیم، امیدوارم بتونی جواب رئیست رو بدی!

لبخند یک طرفه ای زده و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم. کمی بعد رو به روی یک ویلای نقلی، اما شیک و مجلل ماشین متوقف شد. هر دو از ماشین پیاده شدند و من همچنان دست به سینه به صندلی تکیه زده بودم. صدای دردمند رهام را در ذهنم تجذیه و تحلیل می کردم. مراد به شیشه زد و به بیرون اشاره کرد که یعنی پیاده شوم، اما باز هم بی توجه کوچک ترین تکانی به خود ندادم.

ته دلم چقدر خالی شده بود، وقتی صدای "آخ" گفتنش را شنیده بودم. بهتر بود هر چه زودتر پیاده و از سلامتیش مطمئن شوم. به شکل ناگهانی در سمت خود را باز کردم که مصادف با اعتراض دردناک مراد شد:

- آخ، دختر سلیمه!

تازه متوجه شدم که در ماشین را به شکمش کوبیده بودم. کیفم را برداشتم، با لبخند خبیثی پیاده شده و گفتم:

- خوبت شد!

خرامان به سمت کامی رفتم و سعی کردم به روی خود نیاورم که چه سرو وضعی دارم. کامی با آرامش به سمت تک اتاق واقع در پشت ویلا راهنمایی ام کرد، ازم خواست داخل شوم و خودش به سمت ساختمان اصلی پا تند کرد. با حسی ما بین ترس و تردید در اتاق را باز و واردش شدم، از دیدن چیدمان و وسایل موجود در آن کف کردم! یک سویت کامل با دکوراسیون عالی، اما عجیب غریب؛ جایی مثل اتاق گیریم بود. ناگهان یکی از درها باز، دختری خوش قد و بالا از آن خارج شد و به گرمی از من استقبال کرد:

- سلام، سولماز هستم! چه بلایی به سرت اومده؟ این چه سر و شکلیه!؟

خجالت زده به خود نگاه کردم و گفتم:

- سلام، چیزه... نه یعنی اگه فکر می کنی سوییتت رو کثیف می کنم، برم بیرون!؟

به ناگاه دستم را کشید و با خنده گفت:

- به این قیافه وحشی نمیاد تا این حد معذب باشه! کجا بری؟ از دیروزه منتظرم اون دختری که روی اون دو تا قلچماغ رو کم کرده ببینم.

متعجب نگاهش کردم، در حالی که به سمت یکی از در های سوییت می کشاندم، ادامه داد:

- با اون چشم هات ذوبم کردی، تا تو یه دوش حسابی بگیری، من هم لباس هات رو آماده می کنم. به سراحت افتاده بودم، چرا ان قدر همه چیز در هم گره خورده بود؟ مغزم قصد پیدا کردن جواب این معما های بزرگ را نداشت.

تا زبان به اعتراض باز کنم، خود را داخل حمام پیدا کردم. همچین بدم هم نیامد دلی از غذا در بیاورم.

زیر دوش صدای بی جان رهام در گوش اکو می شد و دلشوره ام را به توان هزار می رساند. اصلا مگر می شد صدای محکم و استوار رهام شکسته باشد؟ اصلا مگر می شد اضطراب در صدای رهام همیشه خونسرد موج بزند!؟ نکنه اتفاقی داره می افته و من بی خبرم؟ نکنه...

کلافه موهایم را چنگ زده و خم شدم.

- چرا ان قدر خرفت شدی که نمی فهمی چه اتفاقی داره دور و اطرافت می افته؟ جیغ زدم:

- د چرا لعنتی؟

به ثانیه نکشید که در حمام کوبیده شد و سولماز از پشت در گفت:

- خوبی عزیزم؟

با یک دست موهایم را به پشت سرم هدایت کردم و گیج گفتم:

- آ... آره دارم بیرون میام.

از ضعف خودم که به سرعت جواب دروغ داده بودم، خشمگین شدم و پایم را به دیوار جلوی دوش کوبیدم. بعد از شامپو کردن موهایم حوله ای که پشت در حمام آویزان بود

را به خود پیچیده، درو باز کردم، سرم را از آن بیرون بردم تا از خلوت بودن اتاق

مطمئن شوم. با شک پایم را از حمام به بیرون گذاشتم که صدای سولماز از اتاق آمد:

- آفیت باشه عزیزم؛ بیا توی اتاق.

تنها چیزی که باعث می شد با خونسردی به حرفشان گوش دهم، خیال حضور رهام در

این ویلا بود. با قدم های بلند خود را به اتاق رساندم، اتاق که چه عرض کنم؟ بیشتر

شبیه کمد لباس بود! در قفسه چوبی انواع و اقسام کفش چیده شده بود و لباس های

شب کاور شده از قفسه ی دیگر آویزان بودند؛ همه آن ها را به خاطر باز بودن در

قفسه های چوبی دیدم. دمحو تماشای لباس های قیمتی و زیبا بودم که سولماز چرخ

زد و گفت:

- چگونه؟

گنگ چند قدم برداشتم، روی تک مبل راحتی اتاق نشستم و گفتم:

- شبیه سوپر کمد لباسه!

خنده نمکی کرد و گفت:

- چه اسم باحالی از این به بعد همین جوری صدایش می کنم.

با یک کاور لباس به سمتم آمد و روی پاهایم قرارش داد. بعد از کمی تامل اضافه کرد:  
- زود این ها رو بپوش که تا همین جاش هم خیلی دیر کردیم.

خرامان از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

مات و مبهوت تصویر خود در آینه بودم. مانتوی کوتاه مشکی که پائینش فون بود، به تنم نشسته و شلوار جین به رنگ تیره که روی ران چپش کمی زدگی داشت اما پاره نبود و در نهایت کفش های پاشنه بلند و جلو باز مشکی...

در حالت عادی من با کفش های کفی در راه رفتنم مانده بودم، نمی توانستم مثل آدمیزاد راه بروم. تابه حال راه رفتن از این ارتفاع راهم تجربه نکرده بودم! چند تقه به در خورد و پشت سرش باز شد، سولماز به محض دیدنم در آغوش کشیدتم و با ذوق گفت:

- تو همون مدلی هستی که نیاز دارم!

به محض اینکه از آغوشش رها شدم، پاهایم به هم پیچید و سکندری خوردم. سولماز بی تفاوت از حرکت ناشیانه ام به سمت قفسه شال و روسری رفت، بعد از انتخاب کردن یک شال لیمویی بلند که حاشیه هایش با نخ مشکی دست دوزی شده بود، به سمتم برگشت و روی سرم انداختتش. عطر مسخ کننده ملایمی برایم زد و با یک رژ زرشکی پایان کارش را اعلام کرد. سپس تیپی نزدیک به تیپ من زد، دستم را کشید و پشت سر خود کشاند. نمی دانم چجوری پشت سرش می آمدم، اما مطمئنم راه نمی رفتم. آن قدر سکندری خورده بودم که رگ پام گرفته بود، در حینی که درگیر راه رفتن بودم، پرسیدم:

- الان کجا داریم میریم؟

پشت در چوبی ویلا رسیدیم، قبل از باز کردن یک نگاه اجمالی به من کرد و بی هیچ حرفی در را باز کرد. من را به داخل ساختمان هول داد و خودش به سمت سویت بازگشت. شوکه اطراف را برانداز کردم که صدای رسایی من را به سمت خودش جذب کرد.

- به - به خانم بلاخره اومدی؟

متعجب به مرد میانسال با موهای جو گندمی چشم دوختم. روی مبل لم داده بود و سیگار کوبایی می کشید. درست مثل همان هایی که رهام می کشید، همان هایی که بوی دودش با بوی عطر تلخ و خنکش قاطی می شد و هر کسی را مدهوش می کرد. گفتم رهام؟! مگر قرار نبود که با او ملاقات داشته باشم؟ اصلا کجا بود؟ چرا ان قدر قایم موشک بازی می کرد؟

حرف در ذهنم را به زبان آوردم:

- پس رهام کجاست؟

- عه! تو هم می شناسیش؟

سرم را به نشانه مثبت بالا و پایین کردم، در سالن که چندین دست مبل چیده شده بودند چشم چرخاندم تا دوباره رهام را در حال سیگار کشیدن پیدا کنم.

مرد: زبونت رو موش خورده؟

زبانم را تا آخرین حد از دهنم خارج کرده و بی حواس گفتم:

- نخیرم همین جاست!

قهقه بلندی زد و گفت:

- مارمولک بیا جلو ببینمت!

دست به کمر زده و گفتم:

- جواب سوالم رو نگرفتم.

کام آخر را هم گرفت و فیلترش را با خونسردی در جاسیگاری کیریستال روی میز انداخت. پایش را روی پای دیگرش قرار داد و گفت:

- مگه قرار بود اینجا باشه؟ صدات کردم بیای چون فکر کردم دختر باهوش و بانمکی هستی و همچنین رغیب خوبی برای یه بازی هیجانی!

شانه بالا انداخته و گفتم:

- هستم، ولی فکر نمی کنم اینجا کاری داشته باشم و همین الان برم گردونید.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- چموش نباش د بیا جلو!

پاسورها را از روی میز برداشت و ماهرانه بر زد. یاد حرکات حرفه ای بابا افتادم که از سرعت زیادش حرکت دستش دیده نمی شد. همان طور که مضطرب سرجایم ایستاده بودم، حرکت آخرش را دیدم و داد زدم:

- هی تک خشت رو جاسازی کردی!

مات من پاسورها را روی میز گذاشت و گفت:

- نه خوشم اومد مثل اینکه واقعا بارت میشه. دلربا گفته بود! بیا جلو بازی کنیم، شرط

بازی با همم این باشه که اگه بردی، می تونی بری!

اینجا نیامده بودم که بازی کنم، فقط آمده بودم رهام را ببینم و به قلب نا آرامم اطمینان دهم که سالم است و هنوز گره ی ابروهایش را حفظ کرده. اصلا حالا که



حضورش را حس نمی کردم، قلبم تو خالی شده بود و عرق ترس از تیره پشتم شره می کرد.

بار دیگر عصبی گفتم:

- د بیا دیگه بجنب!

دروغ چرا زانو هایم به لرزه افتاده بود. مرد تهدیدوار در جایش نیم خیز شد که ترسیده، به سمتش راه افتادم. این که چندین بار پایم پیچ خورد، بماند.

به مبل لم داده بود و با نگاه کردن به راه رفتنم تفریح می کرد. دلم می خواست بیشتر از حد معمول جلو بروم و با همین ناخن شکسته ام چشم هایش را از کاسه در بیاورم. به میز نزدیک شدم، کارت ها را از رویش برداشتم و با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

- تف به غیرت رهام که به خاطر اطمینان از مهارتم من رو باتو در انداخته!

گوشه های لبش را پایین داد و سرش را چندین بار چپ و راست کرد. عصبی بودم و خون به مغزم نمی رسید، از دست رهام و این کار هایش به ستوه آمده بودم. دلم زندگی ساده و یک نواخت خودم را می خواست، شاید هم با دیدن این مرد که بی شباهت به بابا نبود، دلم بابا را می خواست. با خود هم لج کرده بود و می خواستم سر زندگیم قمار کنم؛ یا می بردم و از این منجلا ب در می آمدم، یا می باختم و همین جا خلاص می شدم.

کارت ها را در هوا تکان دادم، بر کف دست دیگرم کوبیدمشان و گفتم:

- ببریم می تونم از شر تو و رهام نوچه هاش راحت بشم یا ببازم؟

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

- هیچ کدوم! ببری مهارتت ثابت می شه و فقط به عنوان هم تیمی می مونی، اما اگه بازی (دستش را به چانه کشید) اوم این قیافه حیف همین جور بی خاصیت بیافته، به عنوان مدل به کشور های همسایه می فرستمت.

کارت ها از دستم به زمین ریختند، رهام در رابطه با مدل شدن چیزی نگفته بود. چرا؟ چرا؟ باید بدونم چرا این جوری شد؟ فقط چون گفتم به پول نیاز دارم؟ یا به خاطر اینکه پشت و پناهی ندارم؟ شیشه چشمم و قلبم با هم شکست. یک قطره اشک از چشمم به روی کفش مخلم افتاد. لعنت به این دل که هنوز نگران بود، هنوز منتظر بود رهام از پشت مبل بیرون بپرد و بگوید: «سوپرایز، شما در مقابل دوربین مخفی قرار دارید!» پس از یک خنده یک طرفه ادامه دهد: «این هم جزو تمرین بود خاله ریزه!»

به چشم هاش زل زده و لب زدم: پست فطرت!

خم شدم کارت های پخش شده روی زمین را جمع کردم، پشت میز روی زمین نشستم و شروع به بر زدن کردم. باختم حتمی بود، این را از طرز پاسور به دست گرفتن مرد فهمیده بودم. به این فکر می کردم که اگر کارد میوه خوری روی میز را در قلبم فرو کنم راحت تر خلاص می شوم یا شیشه مش... را بشکنم و رگم را بزنم؟ شاید هم بهتر بود مدل می شدم و می رفتم، لاقل دیگر ریخت نحسش را نمی دیدم و داغ دلم تازه نمی شد. بازی را شروع کردم، در حالی که هیچ تلاشی برای جرزنی نکرده بودم و هیچ کنترلی روی بازی نداشتم. در ذهن خود را، شاید هم رهام را تبرئه می کردم. رهام هرچی که بود، نامرد و بی ناموس نبود.

مگه میشه کسی که خندیدن بیش از حدم با سامیار را هم بد می دانست، نماز می خواند...

این بار کارت روی زمین را ندیده، کارتم را انداختم. یعنی حالش خوب نبود؟ خوب بود؟ استرسش برای تنها بودنم بود، یا نفرین کردنم؟

مرد که هواس پرتیم را دید، عصبی کارت هایش را به سمت پرت کرد و گفت:

- حتی اندازه ی یه نابلد هم روی بازی تمرکز نداری! من این بازی رو نمی خوام، تو در حدی نیستی که بتونی یه بازی سرگرم کننده رو به اجرا بذاری!

لبخند یک طرفه ای زد و سعی کردم کارت هایی که از روی میز به زمین افتاده بود را جمع کنم.

"معادلات در ذهنه که به هم بریزد، زمان، مکان بی معنی می شود و فقط می خواهی جواب را پیدا کنی..."

کارت ها را روی میز گذاشتم. ماگ روی میزش را پرکرد، یک سره سر کشید و گفت:

- مطمئنم این بازی تو نیست، رو کن لامصب!

به سرم اشاره زد و ادامه داد:

- اون چیزی که تو مغزته بریز بیرون، نه اونیه که تو قلبته!

همچنان ساکت نظاره گر بودم که فریاد زد:

- پس چرا حرف نمی زنی؟

- می خوام برم خونمون، میشه؟

از جعبه فلزی سیگاری در آورد، به آتش کشیدتش و گفت:

- وقتی داخل شدی، یه حس و حال دیگه داشتی و من اون دختر رو می خوام، این جوری برام جذابیتی نداری. برو، سه روز بهت وقت میدم که بری و با همون روحیه برگردی! من حریف با تمرکز بالا می خوام، امیدوارم فراموش نکنی چون صبر منم حدی داره!

سرم را تند - تند تکان دادم. دلم فقط هوای تازه می خواست و حالا به هر شکلی که می شد. به سرعت از پشت میز بلند شدم که گفت:

- مراد رو صدا می کنم تا برسونتت.

- نه مراد رو صدا نکن، بهم یکم پول قرض بده؛ خودم می خوام برم!

باز هم از گستاخیم به خنده افتاد. بلند شد از جیب کتی که روی مبل انداخته بود، کیف پول تمام چرمی را خارج کرد. بعد از در آوردن یک عکس از آن کیف، در بغلم پرتش کرد و به شوخی گفت:

- همش رو یه جا خرج نکنی ها، رگ های قلبم می گیره!

لبخند شروری روی لبانم نشست که مرد ادامه داد:

- خرید های دیروزت رو هم می فرستم بچه ها برات بیارن.

لخ - لخ کنان به سمت خروجی ویلا حرکت کردم که محافظین آنجا در رفت و آمد بودند؛ طلبکار به سمت مراد رفتم و ازش درخواست کردم هرچه سریع تر گوشی ام را بهم برگرداند. بدون حرف به سمت ماشین رفت، از سمت شاگرد خم شده، تکه های گوشی را جمع کرد و آنها را سرهم کرد. بعد از اینکه گوشی را به حالت اولش بازگرداند به طرفم قدم برداشت و ان را به دستم داد.

بدون تشکر یا حرف اضافه ای تنها با یک چشم غره از در حیاط خارج شدم و در را پشت سرم بستم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که پایم تا زانو خم شد! کلافه کفش ها را از پام در آوردم و خم شدم به دست گرفتمشان، دوباره به راه افتادم. سلانه - سلانه از پیچ کوچه می پیچیدم که ماشین پرشیای نقره ای اش خار در چشمم شد؛ نمی خواستم قیافه اش را ببینم، دیر آمده بود. سرم را پایین انداختم تا پی کارش برود. همان طور

هم شد و با سرعت کمی از کنارم عبور کرد. به محض رد شدنش از خوشحالی بالا پردیم و فرود آمدنم با فرو رفتن قلوه سنگ در کف پای برهنه ام مصادف شد.

مشغول مالاندن پایم بودم و ناسزا می گفتم که احساس کردم ماشینی در حال دنده عقب گرفتن است. با فکر اینکه حتما به خاطر حرکت تابلوم شناسایی شدم، به سرعت به سمت دیوار پیاده رو چرخیدم. ماشین درست پشت سرم متوقف شد.

رهام: هی خانم می شه برگردی؟

دستم را با حرص مشت کردم، خودش بود. چرا هنوز تن صدایش پر از استرس و بی جان بود؟ گویی صدایش را نشنیده باشم، جلو تر رفتم و سعی کردم لکه ای که روی نمای ساختمان بود را با ناخن بکنم.

رهام: تابان با توام!

انگار نه انگار که تابان من باشم، متعجب و به صورت نمایشی چپ و راستم را نگاه کردم.

رهام: د می گم برگرد؛ از رنگ موهات تابلو خودتی!

صورتتم کمی جلو بردم، روی لکه ها کردم و بار دیگر با لبه ی آستینم رویش کشیدم. اثری ازش نمانده بود، باید بعدا می رفتم و پول تمیز کردنش را از تک - تک ساکنین ساختمان می گرفتم. پیروزمند به دیوار لبخند زدم. صدای باز و بسته شدن در ماشین آمد، سرم را این طرف و آن طرف چرخاندم تا موقعیتم را شناسایی کنم و پا به فرار بگذارم که دستم را خواند درست جلوی راهم سبز شد. به سرعت سرم را پایین انداختم، به قدری که چانه ام به قسمت فوقانی سینه ام چسبید. گویی گرگم و گله می برم بازی می کردیم؛ به چپ و راست می رفتم تا مسیری برای خود باز کنم، اما به نتیجه مثبتی نمی رسیدم.

رهام: برو توی ماشین!

همچنان نه دوست داشتم صورتش را ببینم و نه دوست داشتم حرفش را گوش کنم. چشمم به زخم عمیق روی دستش بود و همین کمی فقط کمی قلبم را مچاله می کرد.

رهام: من رو نگاه کن!

از عمد کفش ها را روی زمین گذاشتم، بی هیچ عجله ای کف پاهایم را پاک کردم و داخل کفش کردمشان. اختلاف قدماں کمتر شد و اعتماد به نفس من دو برابر. با دست به بازویش زدم تا کنار برود و به سرد ترین لحن ممکن گفتم:

- آقا برو کنار مزاحم نشو.

رهام: تابان با من بازی نکن؛ گمشو برو توی ماشین!

از زور ناراحتی و شدت شوکی که حرف های مردک بهم وارد کرده بود، با صدای بلند گفتم:

- چیه تو که بلدی هر کاری که دلت می خواد رو بدون اینکه حتی یه نظر از من بخوای انجام بدی! هان صدای آدم های ضعیف و نگران رو واس من در نیار.

کمی جلو تر رفتم، با نوک انگشت اشاره ام روی تخت سینه اش زدم و گفتم:

- تو که بلدی پست فطرت، تو که قدرتت رو داری، پولش رو داری (باجیغ) پارتیش رو داری! خجالت نکش، بگو بیان سوارم کنن. حالم ازت بهم می خوره... توی زندگیم آدم به این پستی ندیده بودم!

تمام حرف هایم را زده بودم، بی اینکه حتی نیم نگاهی به او انداخته باشم. به سختی از کنارش رد شدم و قدم اول را برداشتم که لگد محکمی به زانوهایم زد، به حالت نشستن تا شد با یک حرکت بی نقص، اما فوق آهسته و با آخ غلیظی که کشید، روی یک طرف

دوشش انداختتم، به طوری که از سر و دست تا کمرم روی تخت سینه اش و کمر به پایین از پشتش آویزان بود.

در هوا دست و پا زدم و با جیغ گفتم:

- ولم کن بی همه چیز.

بوی عطر تنش در بینی ام پیچیده بود و همین قلبم را تحریک می کرد تا با سرعت و شدت بیشتری به امر حیاتی اش برسد، اما قهر بودم و این لجاجت و عصبانیتم را بیدار کرده بود. از دلم نمی آمد، اما دستم را مشت کردم و ضربه ی کنترل شده ای به نزدیکی های پهلویش زدم. خم شد و چیزی شبیه اصوات ناله از دهانش خارج کرد. چیزی تا سقوط کردنم نمانده بود که به خودش مسلط شد و چند قدم مانده تا ماشین را هم طی کرد. به زحمت سوار ماشینم کرد و در را بست.

از بعد از ان مشت که با عکس العمل بدی مواجه شده بود، کوچک ترین تکان را هم نخوردم. وجدانم مدام سرزنشم می کرد و دلم می خواست یکی از آن مشت محکم تر به خود بزنم تا سوزش قلبم کم تر شود. دروغ چرا! جایی در اعماق کشف نشده قلبم به خاطر حضورش درست در کنار دستم عروسی بر پا کرده بود. ثانیه ای بعد در ماشین را باز کرد و نشست، نشست که نه، تقریباً خودش را روی صندلی پرت کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. بعد از چندین نفس بلند و نا منظم بی جان گفت:

- چیزیت که نشده؟ کجا بردنت؟ چی بهت گفتن؟ چرا سوار ماشین غریبه شدی، هان؟! من بهت نگفتم حواست رو جمع کن و مواظب خود باش؟ قانون شماره شش بند قرار داد: اگر کوچک ترین آسیبی بهت وارد بشه، در قبالت باید به من پاسخ گو باشی؛ پس حرف بزن.

- حالا واس ما دست پیش گرفته عقب نیوفته، تا یه ساعت پیش که قرار بود اگه به دردت نخوردم، به سواحل عربستان ندولی و حومه پست بشم!

به سختی جان کندن خودش را به سمتم کشید، با دستانش رویم را چرخاند، یقه مانتو را گرفت و هوار زد:

- کی؟ من؟! به من نگاه کن!

دو - سه باری جلو و عقبم کرد، اما همچنان نگاهش نمی کردم. دلم نازکشی می خواست و دست خودم نبود. آری! دوست داشتم که هی دلیل و برهان بیاورد که کار او نبوده؛ آری! دوست داشتم در آغوشش کشیده شوم و در اوج بی پناهی پشت و پناه پیدا کنم. مگر چه می شد...؟ جز اینکه کمی، فقط کمی به آرامش می رسیدم؟!

\*\*\*فصل سوم\*\*\*

رهام: گفتم من رو نگاه کن!

فکم را گرفت و به سمت خودش چرخاند. چشمم که به صورتش افتاد، دیگر نتوانستم از او چشم بردارم. نگاه متعجب و خیره ام را که دید، دستانش از روی یقه مانتوام سر خورد و باز هم بی حال به صندلی تکیه زد. این بار نوبت من بود که پی یک نگاه او به خود باشم. شوکه دست هایم را روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- چی... چی شده؟ ها؟ چه اتفاقی برات افتاده؟ وای! رهام دارم می گم چی شده؟ چه بلایی سر صورتت اومده؟

کنترل زبانم را از دست داده بودم. گونه ی سمت چپش زخم و خراش های پیاپی برداشته و خونی که به تازگی رویش دلمه بسته بود، خبر تازه بودنشان را می رساند؛ رنگ پوستش سفیدی گچ را رد کرده بود و به زردی می زد. در نهایت این شکستگی روی ابرویش بود که دلم را ریش - ریش می کرد. دستش روی جای مشتتم بود و نفس های بلند و نامنظم می کشید. جواب سوال های پیاپی ام را که نگرفتم، خسته از حجم مجهول های ذهنم، سرم را روی داشبرد گذاشتم و دستم را حصار صورتم کردم.



- رهام خواهش می کنم، یه بار، فقط یه بار برای همیشه دستم رو بگیر از این برزخی که توش وایستادم، بیرون بکشم. در عرض این مدت که توی زندگیم پا گذاشتی، همه چیز به هم ریخته! تو قول داده بودی...

سرم را از روی داشبرد برداشتم، به نیم رخ رنگ و رو پریده اش چشم دوختم و ادامه دادم:

- تو قول داده بودی که هیچ اتفاقی برام نمی افته! رهام پس اینایی که دور بر من اتفاق می افته چی ان؟ چی ان که روحم ازشون خبر دار نیست؟ ان قدر نامردی که مستحق یه توضیح کوچولو هم نمی دونیم؟ ان قدر بی غیرت شدی که... که هم خونه ات رو از جلوی در خونش ببرن؟

دستی به موهای آشفته اش کشید، از شدت عصبانیت دست دیگرش را مشت کرده بود و با نفس های بلند خودش را کنترل می کرد.

رهام: فکر می کنی بتونی فقط یه ماه دیگه به من اعتماد کنی و به این وضعیت ادامه بدی؟

سکوت بود که میانمان حاکم شد و حکم به تامل داد.

رهام: دیگه چیزی ازم نپرس، این ندونستن ها واست خوبه! فقط همین قدر که من روحم هم از ماجرای امروز خبر نداشت؛ به شرفم قسم!

آنچنان مطمئن قسم خورد که مو به تنم سیخ شد. نگاهم نمی کرد، اما تاثیر حرف های قرص و محکمش، مستقیم قلبم را هدف گرفته بود و یخش را زره - زره آب می کرد. سکوتم را که دید، سرش را از گردن به سمتم چرخاند و از آن لبخند های یک قرن یکبارش زد، از آن ها که چال چانه اش به چشم فخر می فروخت.

رهام: حله؟

خواستم بگم: «نه تو دوباره داری حرف خودت را به کرسی می نشانی» که ادامه داد:

- لباس آدم حسابی ها رو که می پوشی، یکم قیافه آدم به خودت می گیری ها!

لیاقت نداشت که تا دو کلام حرف حساب می زد، سریع باید جبرانش می کرد و حال رو می گرفت. جیغ زدم:

- رهام اگه ملاک آدم بودن تویی، همون بهتر که ریخت و قیافه آدم ها رو نداشته باشم.

دوباره سرش را به پشتی صندلی چسباند، یک خنده مکش مرگ تابان تحویلیم داد و گفت:

- خيله خب جیغ نزن سرم رفت؛ خاله ریزه رانندگی هم بلده؟

عادت به مهربان صحبت کردنش را نداشتم و همین کمی تا حدود زیادی معذبم می کرد. نباید گولش را می خوردم، اما مغزم در آرامش خوابیده بود و قلبم هم فرمان تخیل عاشقانه می داد که حالم را بهم می زد. رانندگی؟ آره اگه در حد دودر کردن ماشین محمد بود، بلد بودم. بادی به غب - غب داده و با غرور گفتم:

- این رو که دیگه همه بلدن!

گویی هردو به یاد پریشب افتادیم که لبخند روی لب هایمان نمایان شد. به سختی از ماشین پیاده شد که هدف کارش را متوجه شدم و خود را روی صندلی راننده کشاندم؛ بلافاصله سوار شد در را بست. خواستم به صندلی تکیه دهم اما آنقدر عقب کشیده بودتش که روی صندلی دراز شدم و پام به کلاج نرسید! دوباره خنده کوتاه، اما صدا داری کرد و گفت:

- کوتوله!

از زور ضایع شدن مشتت به پهلویم زدم و گفتم:

- خوش خنده شدی! کتک ها روت اثر کرده؟

زیر چشمی دیدم که لبش را گاز گرفت و دست روی همان جایی که زدم گذاشت. بی توجه مشغول میزان کردن صندلی شدم و در حالی که آینه را تنظیم می کردم، گفتم:

- قد نیست که نردبون دزداست، یه نارگیل از اون بالا بنداز!

بعد از اتمام کارم دست هایم را به هم کوفتم و استارت زدم.

- به نام خدا. ای پسره من هیچ خسارتی رو قبول نمی کنم ها!

ازش صدایی در نیامد، دوست داشتم حالا که مهربان شده تند - تند حرف بزند و تعریف کند.

- می گم با این وضع بری خونه که مامانم به عنوان مرده چالت می کنه!

صداش که از اول هم بدتر شده بود، در آمد:

- به این آدرسی که می گم، برو! ساختمان پاسارگاد، پلاک نوزده.

کفش های پاشنه بلندم رانندگی را سخت می کرد، از پا درشان آوردم، خم شدم برشان داشتم و در بغل رهام گذاشتم. کلاچ، دنده و درنهایت این گاز بود که تا ته فشرده شد.

ماشین آنچنان از زمین کنده شد که بلافاصله رهام کمر بندش را بست و به من هم تذکر داد تا ببندم. از جاده خلوت سو استفاده کرده بودم و با نهایت سرعت می راندم.

با وجود اینکه کمر بندش را بسته بود، به جلو و عقب پرت می شد و برای خود روضه راه انداخته بود. هر از چندی آخ و اوخ می کرد و اسمم را با درد صدا می زد. مطمئن

بودم همه ی این آه و ناله ها به خاطر ماشینش بود، خسیس که شاخ و دم نداره!

در مدت زمان کوتاهی به مقصد رسیدیم. خواستم به رهام نگاه کنم با افتخار بگویم:

نفس راحت بکش رسیدیم، هم ما سالمیم و هم ماشین که به سرعت گفت:

- به من نگاه نکن فهمیدی؟! نگاه نکن!

- چرا خب؟ مگه تموم می شی؟

رهام: حرفم رو گوش بده! از ماشین پیاده می شی و مستقیم داخل ساختمون میری، دو نفر منتظرت هستن؛ باهاشون برو و به همه سوالاشون جواب بده تا من پیام. حرف نفرات دیگر که به میان آمد، شاکی شدم و به سمتش چرخیدم تا دهن باز کنم اول و آخرش را به هم پیوند بزنم، اما چشمم روی لباسش خشک شد... ترسیده و دهنم قفل کرده بود، صدای رهام را از اعماق چاه می شنیدم:

- چیزی نیست، تابان دارم می گم هیچی نیست!

- من... من، نه! تو... وایی چی شده؟ تو که خوب بودی.

رهام به سختی صاف نشست و با لحن محکمی گفت:

- هیس! ببین الان هم خوبم چیزی نیست.

چیزی نبود؟ تا چه حد حرفی که می زد درست بود؟ تیشرت ارقوانی اش دو رنگ شده بود و این دو رنگی نیمی از لباس را فرا گرفته بود. بوی خون مشامم را پر کرده بود و وادارم می کرد پشت سر هم عق بزنم. ناباور فقط به رنگی لباسش چشم دوخته بودم. به سرعت تنگیه نفس هم بر تنفسم قلبه کرد.

رهام عصبی تیشرت را از تنش خارج کرد تا کمی آرام بگیرم، اما تا چشمم به زیر پیراهنی سفیدش افتاد، دیگر حال خود را نفهمیدم و برای قدری اکسیژن دست روی گلویم گذاشتم از شدت خفگی به سرفه افتادم. ته مانده هوای داخل ششم با صدای بدی از آن خارج می شد. احساس می کردم حجم داخل معده ام در حال بالا آمدن است، به سختی دست گیره در را کشیدم و خود را به بیرون از ماشین پرت کردم.

بی رمق کنار جوب افتادم و حجم معده خالیم را تخلیه کردم که چیزی جز زرد آب نبود. افت فشار موجب سرگیجه و تار شدن چشم هام شده بود. در ذهنم فقط یک جمله بالا و پایین می پرید "چه بلایی سرش اومده؟ کی جرعت کرده بهش دست بزنه؟"

سقوط از بلندای قامت را احساس کردم و در پیش صدای خسته ی مرد مغرور این روز  
هایم که نامم را به لحن جدیدی فریاد زد. با وجود چشم های بسته ام باز هم پشت  
پلک هایم قرمزی خون را می دیدم. جسم سردم از روی سختی زمین کنده شد و به  
سختی سینه اش چسبید. بوی خون و عطر تنش در بینی ام پر شد، ضربانم خسته از  
تقلا برای قدری اکسیژن کم شد و دیگر سیاهی و سیاهی...

\*\*\*رهام\*\*\*

از شدت ضربه ای که به بخیه ام زده بود و طرز رانندگی کردنش، زخم تازه بخیه شده  
ام سر باز کرده بود و خون ریزی شدیدی داشت؛ گیر تنم کشیده و رمقی برایم نمانده  
بود. تمام فکر و ذهنم این بود اگر کسی دنبالش کرده و من را دیده باشد چه؟ برای جلو  
گیری از خون ریزی با دست زخمم را می فشردم و تند - تند لبم را ما بین دندان هایم  
می گزیدیم. سر به سمتش چرخاندم و دوباره چشمم به گونه اش افتاد، کبودی روی آن  
که شباهت زیادی به جای دست داشت، به قلبم بیشتر می زد. دلم می خواست هوار  
بزنم:

- فقط بگو کی؟ اسم ببر تا نفس کشیدن رو براش حروم کنم! سپس این عقم بود که  
تلنگر می زد:

- خواست هست کی پیشت نشست؟ از این بیشتر ها حقشه!

این تضاد میان قلب و عقم روزگارم را سیاه کرده بود. قلبم می خواست سر به تن  
مسبب این کبودی های روی گونه اش نباشد و عقم، قلبم را نهی می کرد و به آن  
شخص دست مریزاد می گفت. زردی شال که صورت مهتابی اش را قاب گرفته بود، دل  
هر بیننده ای را آب می کرد و فکر اینکه کسی این خواستنی را دیده باشد غیرتم را  
ملتهب... هنوز هم با وجود اینکه کنارم با ذوق رانندگی می کرد، حس و حال ساعتی  
قبل را داشتم (مضطرب، نه! شاید هم عصبی).

هه! حرف از خصارت به ماشین می زد و خبر نداشت در قبال سلامتی و زنده بودنش، ماشینم ارزشی نداشت. هرچه باشد امانت مهلقا بود. نه! هر چه باشد قرار بود من منتقم باشم، من دلم را با او خنک کنم. آره قرار بود آب خنک روی جگر سوخته ام باشد. فقط من حق دیدن اشکش را داشتم! فقط من...

بلاخره بعد از نصف ساعتی درد به جان خریدن رسیدیم. ترس از جانش موجب شد که شتاب زده، بگویم:

- به من نگاه نکن فهمیدی؟ نگاه نکن!

دلخور گفت:

- چرا خب؟ مگه تموم میشی؟

باید وقت می خریدم تا بتوانم به سامیار خبر دهم، بیاید به اوضاعم رسیدگی کند.

- به حرفم گوش بده! از ماشین پیاده می شی و مستقیم به سمت ساختمان میری، دو نفر منتظرتن؛ باهاشون برو و به همه سوالاشون جواب بده تا من پیام.

کنترل نگاهش از دستم خارج شد، شاکی به سمتم چرخید، نظاره گره تیشرت غرق خونیم شد و به تته - پته افتاد:

- من... من، نه! تو... وای چی شده؟ تو که خوب بودی.

می ترسیدم دوباره پس بیافتد، به سختی صاف نشستم و با لحن محکمی که نمی دانم از کجای جسم زخمی ام می آمد، گفتم:

- هیس، ببین الان هم خوبم؛ چیزیم نیست!

از لباسم چشم بر نمی داشت، تند - تند عق می زد و به سختی جان کندن نفس می کشید. بی حواس از زیر پیراهنی سفیدم، دست بردم و تیشرتم را از تن خارج کردم تا حالش جا بیاید، اما با دیدن لباس زیر سفیدم که از خون سیاه شده بود، خودم هم

تعجب کردم! گویی تیر آخر را به تابان زدند، درماشین را باز کرد و به بیرون پرت شد. محتوای معده اش را تخلیه کرد و تا به خود بجنبم روی زمین سقوط کرد؛ بند دلم پاره شد و هری ریخت. نامش را از ته دل فریاد زدم که توجه عموم جلب شد.

جان کندم تا خود را به تابان برسانم. تن سردش را در آغوش کشیدم و به ثانیه نکشید که دیگر نبضش را احساس نکردم! ترسیده از خود جدایش کردم و چندین بار تکانش دادم.

- د چت شد لعنتی؟ تیرش رو من خوردم، تو می خوی بمیری؟ دارم می گم نفس بکش!

سرمای تنش لرزه به جانم انداخته بود... .

چند خانم جلویم زانو زدند و به زور تابان را از من جدا کردند. پچ - پچ های دختر و پسر های جوان که دم از انتقام و جرم و این حرف ها می زدند، عصبی ام کرد. حرص و حسرت در وجودم را با دادی که سرشان کشیدم خالی کردم:

- واس چی اینجا جمع شدید؟ هان؟! دیدن مشکلات مردم سرگرمی شده؟

با هیاهویی که جلوی در شده بود، نوید و شاهین بی احتیاطی کردند و بدون ترس از شناسایی شدن از ساختمان خارج شدند. گویی صدا و ماشینم را شناخته بودند که به سمت جمعیت دویدند. همه وجودم چشم شده بود و صورت کبود تابان را می پایید. دست دراز کردم و بار دیگر جسم سردش که حالا در بغل خانم چادری بود را تکان سختی دادم، از زور ناراحتی تهدیدش کردم:

- تابان به خدای احد و واحد، این بازی رو تموم نکنی کشتمت!

چند مرد حرفم را جدی گرفتند، خواستند بر سرم بریزند که شاهین سر رسید و جلویشان را گرفت. نوید با نگرانی به من و تابان که به صورتش آب می پاچیدند نگاه

کرد. کت تکش را از تن خارج کرد، روی دوشم انداخت و با چشم جویای ماجرا شد؟ خودش آدرس تقریبی ویلایی که تابان را آن جا برده بودند، حدس زده و با هزار مکافات و قول و قرار به من گفته بود.

بغض گلویم را می فشرد و توان توضیح دادن نداشتم. برای جلوگیری از ریزش اشک حلقه زده در چشمم، سرم را به سمت دیگر چرخاندم و ماشین سیاهی که مدتی بود تعقیبم می کرد را دیدم که از دور به سمت خانه ام می آمد.

به سرعت از سر جام بلند شدم، کلاه پسری که بالای سرمان ایستاده بود رو کش رفتم و به سر گذاشتم. آخرین نگاه را هم به تابان که حالا صورتش خیس آب بود انداختم و قبل از اینکه شاهین و نوید به خود بجنبند سوار ماشین شدم، تمام توانم در فشار دادن پدال گاز به کار بردم. کافی بود من را با این حال ببینند و به تمامی قضایای دیروز پی ببرند... اصلا کافی بود تابان را با من ببینند تا همه این ماجرا ها همین جا به پایان برسد.

موبایلم در جیب می لرزید و روی روانم خش می انداخت. ماشین سیاه تا ماشینم را شناخت، بی توجه به تجمع جلوی در خانه ام مستقیم به دنبال خودم راه افتاد که نفسی از سر آسودگی کشیدم. زخمم مدام تیر می کشید و رگ به رگ می شد، همین نفسم را به شماره انداخته بود. مسیر کافه را در پیش گرفته بودم و دعا - دعا می کردم سامیار آنجا باشد و باز کار را نییچانده باشد. از شدت دردی که در حین رانندگی به من مستولی می شد، دلم ضعف می رفت و سرعتم کم و کمتر می شد.

ناگهان به یاد چت های دیروزم با دلبرا افتادم...وای من که با او در کافه قرار ملاقات داشتم! خودم با پای خود در تله افتاده بودم، اگر متوقف می شدم و با ماشینم از کنارم عبور می کردند؛ قیافه زخمی ام را می دیدند. اگر می رفتم، دلبرا مطمئن من را می



دید. به خاطر سرعت کم ماشین پشت سری بوق بلند بالایی زد، از حرص سرم را بیرون بردم و گفتم:

- مگه می خوای سر ببری؟ این همه راه گمشو از اون طرف برو.

تیک عصبیم اود کرد، با انگشتانم روی فرمان ریتم گرفتم؛ باز هم فکرم باز نشد و چیزی به ذهنم نرسید.

بار دیگر گوشی در جیبم به لرزه در آمد و ما بین افکارم پارازیت ول کرد. ماشین را به لاین کناری کشیدم و سرعتم را حدلامکان کم کردم. با نوک انگشتانم گوشی را از جیبم خارج کردم. شماره غریب بود و با فکر اینکه شاید از بچه های اداره باشند، دکمه اتصال را زدم، گوشی را روی اسپیکر گذاشتم و به سمت داشبرد پرتش کردم.

- بله بفرمایید.

مادر: الو رهامم خودتی؟ وای مادر می دونی از کیه صدات رو نشنیدم؟

صدای مادر که به گوشم رسید، گویی درد و زخمم را فراموش کردم. سیم هایم در هم اتصالی کرد، با یک دست فرمان را فشردم و دست دیگرم را بلند کردم تا تماس را قطع کنم، اما فکری به ذهنم رسید.

مادر: رهام عزیزم بیا و یه سری به ما بزن، بخدا دارم دق...

سرد، با فک منقبض و صدای تحلیل رفته گفتم:

- یه ربع دیگه اون جام!

با خوشحالی گفت :

- راست می...-

حوصله ی شنیدن صدایش را نداشتم، دست بردم و گوشی را خاموش کردم. با امید اینکه به زودی از این رانندگی زجر آور خلاص می شوم، باز هم پدال گاز را زیر پا له کردم. آنقدر با سرعت راندم که فاصلم با ماشین سیاه به مقدار قابل توجهی زیاد شد. بعد از بیست دقیقه رانندگی ناقابل، وارد کوچه ی پهن و دلبازمون شدم. نگهبان جلوی در به محض دیدن ماشین نا آشنا به قصد اعتراض جلو آمد، اما تا صورت آشنایم را دید، درجا ایستاد. نمی دانست از خوشحالی سلام و احوال پرسى کند، یا از شوک صورت و لباسم بدود و کمک خبر کند.

سری برایش تکان دادم و اشاره زدم در خانه را باز کند. تازه زبان باز کرده بود و سلام بلندی داد، پشت سرش با چشم های نگران "چشم آقا" گفت و داخل اتاقکش رفت، ریموت در را زد.

خانه ما که نه، خانه آقای پارسا که تنها وجه تشابهمان همین فامیلی و اخم میان ابرو هایمان بود، شامل یک ویلا چند صد هزار متری بود که ساختمان اصلی درست در وسط حیاط قرار داشت و دور تا دورش گل های رز هلندی کاشته شده بود.

از پارکینگ به بعد، پیاده رویی سنگ فرش شده از میان انبوه گل ها می گذشت و به ورودی خانه که ایوان سرپوشیده ای بود، می رسید. پشت خانه آبشار مصنوعی وسط حوضی بزرگ قرار داشت و تابستان ها داخلش اردک می ریختند و زمستان ها ماهی. میان دو بید مجنون عظیم و پیر آلاچیق بزرگی به چشم می خورد که با وسایل آنتیک چوبی تزئین شده بود. اگر روی صندلی های آلاچیق می نشستى، تاب فلزی سفید هم به چشم می خورد که پیچک های رونده به آن تکیه داده و دور تا دور میله های

سفیدش را حصار سبز بسته بودند؛ غنچه های بنفششان را صبح به صبح باز و فضا را عطراگین می کردند. در ته حیاط هم کلبه ی چوبی من قرار داشت که فکر می کنم هنوز هم باغچه ی کوچکم در جلویش نما بخش کلبه و درخت گردویم همچنان استوار و سایه بخش چوب های سقف کلبه باشد.

اما از چیزی که مطمئن بودم، این بود که کلبه ی عزیزم یک سالی می شد تنها مانده بود و ساکنی نداشت. ماشین را سرسی در پارکینگ تابستانی که سقف کاذبی در حیاط بود، پارک کردم و بی رمق از آن خارج شدم. هوای مرطوب و عطر بهاری در حیاط تازه دلتنگی ام را به رخم کشید، گویی پس از سال ها غربت به وطن باز گذشته بودم. ناخودآگاه رویا را میان گل های رز سرخ دیدم که با وقار تمام خم شده بود و گلی را می بویید. به سمتم چرخید و با همان صدای خوش آهنگش که گوش هایم را نوازش می داد، گفت:

- رهام دیدی وقتی آدم ها گل بو می کنن، چه ژست قشنگی برای عکس گرفتن می شه؟

لبخند خیره کننده ای زد که من هم جوابش را با خنده ی صدا داری دادم و گفتم:  
- آره حالا تو یه بار دیگه اون گل رو بو کن تا من یه عکس شاهکار بندازم.

در بان: آقا با کی حرف می زنی؟ حالتون خوبه؟

تکان خفیفی خوردم و مشاعرم به کار افتاد. تازه متوجه شدم رویایی که الان به چشمم آمد جزعی از خاطرات گذشته است! بیاد آوردم آن عکس واقعا گرفته شده و روی پا تختی اتاقم در خانه ی مهلقا خود نمایی می کند.

- هوف چه روز هایی از این حیاط توی خاطراتم داره خاک می خوره. روبه آقا سالار کردم و ادامه دادم:

- اره خوبم فقط باید پانسمان زخمم رو عوض کنم

حضور مادر روی ایوان، نشان دهنده ی این بود که سالار خبر ورودم را به او داده است. از دور تا زیر پیراهنی ام را دید، به صورتش زد و به سمتم دوید. تا به من برسد، نفسی از هوای باغ گرفتم و روبه آقا سالار گفتم:

- مهمون که ندارن؟

آقا سالار در حالی که با دستمال دست خونی ام را پاک می کرد، گفت:

- چرا آقا، رمینا خانم با بقیه ی...

جیغ مادر اجازه نداد متوجه بقیه ی مهمان ها شوم، اما حضور رمینا به تنهایی برایم زجر آور و طاقت فرسا بود.

مادر - چه بلایی سرت اومده؟ این چه لباسیه توی تنت؟ مادرت بمیره، ان قدر نیومدی - نیومدی آخر هم که اومدی، اینجوری؟

کلافه موهایم را که به پیشانی چسبیده بود، به پشت سر هدایت کردم و گفتم:

- توام که همش مثل تابان غر می زنی و جیغ - جیغ می کنی! بعد من از اون انتظار آدم شدن دارم.

مادر بار دیگر به صورت زد و گفت:

- تابان! تابان دیگه کیه؟ بازم دنبال دردمندی؟!

در ذهنم چندین بار نامش را مرور کردم و تازه بیاد وخامت حالش افتادم... در حالی که در جیب شلوار به دنبال گوشی می گشتم گفتم:  
- وایی! تابان...

باز هم دردم را پشت گوش انداختم، از گشتن در جیب ها که به نتیجه نرسیدم، خواستم به سمت ماشین بچرخم که مادر دستم را گرفت و به آقا سالار گفت:  
- تا من رهام رو خونه می برم، زنگ بزن دکتر بیاد!

- دکتر؟ دکتر برای چی؟ فقط باید پانسمان زخمم رو عوض کنم!

در حالی که دستم توسط مادر کشیده می شد و به دنبالش تلو - تلو خوران راه می رفتم، با نگاه کردن به جای - جای حیاط خاطره تازه می کردم و دلتنگی ام را التیام می دادم. با جیغ و داد های مکرر مامان، رمینا دختر ارشد آقای پارسا (خواهرم) همراه شوهر و دخترش به ایوان آمدند و ناباور از حضورم، سر جایشان میخ شدند. حق داشتند بعد از آن همه کش و مکش و دعوا حضورم در این خانه کمی غیر منتظره بود، نه شاید هم بعد از فرارم از دست زورگویی های پدر، حق حضور در این خانه را نداشتم.

فرهاد، شوهر خواهرم وخامت حالم را که دید، به سمتمان دوید و زیر بغلم را گرفت.  
فرهاد: با خودت چیکار کردی؟

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و به خاطر حضورم در این خانه خود را تف و لعنت کردم.

چند قدم مانده به رمینا برسیم، سرش را به نشانه سلام تکان داد و همچنان سعی کرد با دست چشم های دختر کوچکش را بگیرد تا من را در این حال نبیند. جلوی در رسیدیم، نفس های همه به شماره افتاده بود و این را از مکس چند ثانیه ایمان متوجه

شدم. حتما از برخورد آقای پارسا با پسر یکی یک دانه خانه می ترسیدند. مامان بی درنگ دست برد، دستگیره در سلطنتی را پایین کشید، دوباره دستم را گرفت و به داخل هدایتم کرد. چندین قدم به داخل برنداشته بودیم که متوجه ی آقای پارسا شدم؛ روی مبل تمام استیل نشسته و از پشت عینک مطالعه اش به روزنامه ی در دستش خیره شده بود. علیرقم میل فرهاد که دستم را می کشید تا بی سر و صدا به اتاقم بروم، روبه روی آقای پارسا ایستادم و جسورانه تعداد خط هایی که روی پیشانی اش افتاده بود را شمردم؛ چقدر پیر شده بود!

موهایش که تنها از شقیقه ها سفید بود، حالا کاملا جوگندمی شده بود. تا احساس کرد که کسی خیره نگاهش می کند، سرش را بلند کرد و چشم در چشم شدیم. از شدت شوکی که بهش وارد شده بود، روزنامه از دستش افتاد و سر پا ایستاد. دستم را میان دستان مادر مشت کردم و لحظات را شمردم تا همان فریاد معروفش را بزند و با لگد از خانه بیرونم کند، اما فقط ابروانش را در هم گره زد و با سر اشاره کرد: از جلوی چشم هام دورش کنید!

همان طور که فرهاد و مادر کشان - کشان می بردنم، ذهنم همان جا رو به روی پدر و آن روز هایم ایست کرد. خاطرات درست مثل برق از جلوی چشمانم می گذشت و گویی زندگی دکمه برگشت را زده بود.

\*\*\*

فلش بک – گذشته:

رویا: رهام توروخدا یه کاری بکن من نمی تونم بدون تو زندگی کنم!

کلافه با سر انگشتانم روی پا ریتم گرفته و گفتم:

- یه جوری حرف می زنی انگار من بدون تو خیلی خوشبختم!

همان طور که دور و اطراف را می پاییدم تا محافظینم که به دستور پدر استخدام شده بودند سر نرسند، ادامه دادم:

- رویا برگرد برو خونه! من همش نگرانم همکار هام سوتی بدن، پیدامون کنن و یه بلایی سرت بیارن.

در حالی که روسری اش را روی سر تنظیم می کرد، گفت:

- بذار بیارن! من زندگی بدون تو رو می خوام چیکار؟

عصبی به سمتش چرخیدم که با خنده دستش را بالا گرفت و گفت:

- خيله خب، غلط کردم چرا می زنی؟ خاله چی؟ اون نمی تونه کاری بکنه از این زندانی که بابات برات ساخته خلاص بشی؟

نفس عمیقی کشیدم و سردرگم گفتم:

- هیچ دخالتی نمی کنه!

حلقه ی ستی که لنگه اش در دست من بود را از میان انگشت ظریفش بیرون کشید و در دستش به بازی گرفت و با ناامیدی گفت:

- زود تر یه کاری بکن، من دیگه صبر ندارم! تو حتی نمی ذاری من دستت رو بگیرم.

باز هم روی عقایدیم پا گذاشته بود و می خواست لگد مال کند؛ اما من هرچه که بودم، دینم را با پوست و استخوان قبول کرده بودم. با ته مایه های دلخوری گفتم:

- خودت هم می دونی که هر کاری وقتی داره و هر آدمی عقیده ای!

سرگرم صحبت بودیم، از همان صحبت هایی که هیچ کدام قصد پایانش را نداشتیم. از همان هایی که نزدیک به یک هفته بود که از آن منع شده بودم و حالا داشتم رفع عقده می کردم. اصلا مگر می شد صبح به شب برسد و یک وعده را با او نگذارم؟! مگر می شد صدای گریه های رویا را از پشت گوشی بشنوم و خودم را به او نرسانم؟! اما حالا با حکومت نظامی که پدر راه انداخته بود، همه ی این نشدنی ها به راحتی یک دستور شدنی شده بودند.

تهدیدم کرده بود که نیست و نابودش می کند و حتی التماس های من هم برای وصال با رویا بی نتیجه بود. مگر در کت پدر می رفت که عروسش از یک پدر فرو مایه و مسیحی باشد؟ من نمی دانم دیگر چه می خواست، رویا که مسلمان شده بود! بلاخره محافظ ها پیدایمان کردند. ترسیده از روی نیمکت پارک بلند شدم و به رویا گفتم:

- رویا پاشو برو، بجنب...!

همچنان عصبی روی نیمکت نشسته بود و سعی داشت نگرانی درون چشمانش را پنهان کند. به ثانیه نکشید که دو دستم را گرفتند و کشان - کشان به سمت ماشین بردنم. رویا وضعیت آشفته را که دید، جیغ زد:

- لعنتی تو که بلدی، بزنشون و خودت رو خلاص کن!

خنده ی کجی روی لبم نقش بست، خبر نداشت چه تهدید ها و چه حرف ها که به جان نخریده بودم، وگرنه چند محافظ به راحتی نمی توانستند رهام را با خودشان ببرند. به زور سوار ماشین شدم و نگاه خداحافظی را هم از پشت شیشه های دودی به رویا انداختم که مات و مبهوت مانده بود. می دانستم سر می رسند و حالا خدا را شکر می کردم که هر کاری دارند با خودم دارند. تا خود خانه اسکرت شدم؛ با زور بازوهای



بادیگارد ها به سمت اتاق کار پدر برده شدم. به اجبار از در واردم کردند و خودشان پشت سرم ایستادند.

پدر به محض دیدنم عینک مطالعه اش را در آورد، روی میز پرت و شروع به سخنرانی کرد:

- تو آدم نمی شی، نه؟ مثل اینکه خیلی دلت می خواد دختر رو به یه آقازاده ی خانم باز شوهر بدم! باباش هم که پول دوست، هرطور شده پای سفره عقد می نشونتش. عصبی دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم:

- دختره اسم داره! مطمئن باش این کار رو بکنی، بی کار نمی شینم و چنان کاری باهات می کنم که نسل های بعدمون هم انگشت به دهن بمونن.

به سمتم هجوم آورد، کشیده ی محکمی توی صورتم زد و گفت:

- رهام بخوای دور و برش بپلکی می کشمت!

همان طور که خون گوشه ی لبم را با شست پاک می کردم، گفتم:

- پس این لطف رو در حقم بکن و زود تر این کار رو انجام بده، من بدون رویا نمی تونم ادامه بدم.

کشیده ی دیگری در همان جای قبلی خواباند و گفت:

- چشم سفید تو هنوز کلت بوی قرمه سبزی میده! بدبخت کور شدی، نمی بینی بوی پول دندان های دختر رو تیز کرده!

- آره بابا همه دنبال پول شمان، همه واس پول شما دندان تیز کردن. پس بیا و اسم من رو از توی شناسنامه خط بزن تا با ازدوایم پول هات رو حدر ندم.

با غیض برگشت، دوباره پشت میز نشست و گفت:

- من پدرتم الاغ، نمی خوام سر افکندگیت رو ببینم!

این بار من چند قدم به جلو برداشتم، دست هام رو روی میز ستون بدنم کردم و با صدای بلند گفتم:

- د آخه این چه جور پدریه که حاضره هر روز زجر کشیدن پسرش رو ببینه و بی تفاوت از کنارش رد بشه؟ این چه دوست داشتنیه؟ نه به من بگید...! بابا من دیگه بزرگ شدم، عقل دارم، فکر دارم (هوار زدم) شعور دارم! فکر می کنید هنوز همون بچه ی شش سالم که هر روز جلوی محل کارم سرویس می فرستید؟ شما آبرو برای من نداشتید، با این کاراتون جلوی دوست و آشنا سر افکندم کردید، بعد می گید: « دوست ندارم سر افکندگیت رو ببینم » ؟

کلافه با دست به محافظین اشاره زد که از اتاق خارج کنند.

اما حرف های من تمام نشده بود، دست هام رو از بین دستانشان بیرون کشیدم و ادامه دادم:

- بابا من رو ببین! به نظرت چقدر دیگه دوم میارم؟

چند نفری زورشان بهم چربید، به سمت در بردنم که باز هم از حرف زدن باز نایستادم:

- به خدای احد و واحد همون طور که دارم حسرت دیدنش رو می کشم، حسرت دیدنم رو به دل همتون می ذارم! چه اون رمینا فضول که همه چیز رو آورد و گذاشت کف دست شما، چه اون مامان که خفه خون گرفته و چه شما که کابوس هر شبم شدید! دیگر از اتاق خارج شده بودم، حالا مادر با گریه روی پله ها ایستاده بود و حرف هایم را می شنید. از شدت داد هایی که زده بودم، صدایم خش برداشته بود و با همان حال گفتم:

- آره مامان، خوب تماشام کن که این آخرین باریه که من رو میینی!

با یک حرکت قافل گیرانه دست هایم را آزاد کردم، به سمت کلبه دویدم، قبل از این که بهم برسند داخل شدم و در را از پشت قفل کردم. به سرعت ساک ورزشی ام را از کنار تخت برداشتم و یک دست لباس راحتی داخلش ریختم. لباس کارم را هم کاور کردم، رویش گذاشتم و زیپش را بستم. با فکر این که محافظین اجازه ی خروج نمی دهند، کلتهم را بیرون کشیدم و در دست گرفتم. کم - کم صدای تهدید های پدر و گریه و التماس مادر هم به صدای محافظ ها اضافه شد. به ناگاه در را باز کردم که همه شوکه به سمت من برگشتند، روی درگاه ایستاده بودم و نگاهشان می کردم. اولین قدم را که محافظین به سمتم برداشتند، اسلحه را مسلح کردم و روی شقیقه ام گذاشتم.

- یا همین جا می میرم، یا می ذارید بدون تنش برم!

پدر ترسیده به دستم که بی هیچ لرزشی اسلحه را گرفته بود نگاه کرد، عصبی و نگران گفت:

- تو رو جادو کردن، کور شدی بیچاره؛ کورت کرده!

دست آزادم را بلند کردم و گفتم:

- کافیه، الان دیگه وقت نصیحت و مذاکره نیست؛ وقتی حتی نمی خوای حرف های من رو بشنوی...

بین حرفم پرید و گفت:

- خيله خب، حرف می زنیم. برو ساکت رو بذار و به اتاق کارم بیا.

با خنده عصبی سری تکان دادم و گفتم:

- می بینی شما هنوزم داری دستور میدی! ما صحبت هامون رو کردیم و الان فقط باید خداحافظی کنیم.

یکی از محافظ ها به قصد قافلگیر کردنم حرکت کرد که بلافاصله چشم هایم را بستم و ماشه را کمی فشار دادم که پدر فریاد زد:

- د کوری مگه؟ دستی - دستی داره خودش رو به کشتن میده، سر جات وایستا!

از همان اول هم راضی به کشتن خودم نبودم، فقط می خواستم به مرگ بگیرم که به تب راضی شوند. مادر آن قدر جیغ زد و اشک ریخت که بی حال روی زمین افتاد؛ دیگر نماندم تا ببینم چه می شود. با قدم های استوار مسیر خروج را در پیش گرفتم، صدای شکسته پدر را شنیدم که گفت:

- اون روز رو می بینم که با کمر شکسته بر می گردی. تو فقط فریب خوردی، عاشق نشدی!

حرفش لرز خفیفی در بدنم انداخت.

★★★★

زمان - هم اکنون:

ضربه ای به صورتم خورد و پشت سرش صدای مادر که گفت:

- مادر بمیره برات عزیز دلم، چه بلایی به سرت اومده؟ آقای دکتر حالش چگونه؟

به سختی لای پلک هایم را باز کردم، انگار وزنه چندین کیلویی به آن ها وصل کرده بودند که دوباره روی هم افتاد. صدای دکتر خانوادگی به گوشم آشنا آمد:

- خانم پارسا نگران نباشید، چیزی نیست! از شدت درد و خونی که از دست داده، غش و ضعف کرده! بخیه ش تازست و باید بیشتر از این ها مراعاتش رو بکنید.

صدای چشم گفتن رمینا اوقاتم را تلخ کرد:

- چشم دکتر شما فقط بگید ما باید چی کار کنیم؟

صدای دخترش از بغل دستم روی تخت آمد که با شیرین زبانی گفت:

- مامان این آقاهه چرا همش خوابیده؟

دست کوچکش را به روی مژه های بلندم کشید و از حس قلقلکی که بهش دست داد، ریز خندید. حق داشت شناستم، آخرین باری که دیدتم، یک سال را به زور داشت. هه! من را "آقاهه" خطاب می کرد.

شیطنت و نوع خندیدنش من را به یاد تابان انداخت. به یک باره از جام خیز گرفتم، اما درد امانم را برید و دوباره سرم روی متکا افتاد.

دکتر: چی کار می کنی؟ پسر همین جوری پیش بری، زخمت عفونت می کنه ها!

به سختی لای پلکم را باز کردم، نگاهی به اطراف انداختم و در آخر نگاهم را روی مادر ثابت نگهداشتم.

- گ... گوشه من رو از توی ماشین بیارید!

مادر به خدمت کار داخل اتاق اشاره زد، خودش با قربان صدقه بالای سرم ایستاد و بوسه ای سرشار از مهر مادری روی چشمم کاشت.

- مادر فدای چشم هات بشه، نگفتی بدون تو من باید چیکار کنم؟ چرا نمی گی چی به سرت اومده؟ سامیار می گفت بعد از اینکه از اینجا رفتی یه پرونده مهم بهت دادن، این حال وخیمت به خاطر همونه؟ عروسم کجاست؟ سامیار که هیچی نمی گه، فقط بلده هفته ای یه بار این جا بیاد، اراجیف به هم ببافه و بره. خودت برام تعریف کن عزیز دلم؛ اگه بدونی... من و پدرت به همون خبر های تک و توک و پراکنده ی سامیار دلمون خوش کرده بودیم!

اشک هایش را پاک کرد، به یاد شیطنت های سامیار خندید و ادامه داد:

- آدم نمی دونه کدوم حرفش راسته و کدومش دروغ! یه بار می گفت کارتن خواب شدی، یه بار می گفت حامله ای و دیگه خیلی می خواست بهت لطف کنه، می گفت: بهت تج... کردن و می خوای به زور شوهر کنی!

خواهر زادم با تعجب و پرسشگر نگاهم می کرد، در دل گفتم: « دنبال جواب کدوم سوال هستی؟ من خودم به خاطر حضور ناگهانی تو این خونه گیجم!»

مگه من قسم نخورده بودم دیگه پام رو اینجا نمی ذارم؟ چشمم به در بود و منتظر خدمتکار بودم که گوشی ام را بیاورد. سعی می کردم به حرف های مادر گوش نکنم، اما آخرین جمله ای که گفت کبابم را در آورد:

- من که از خالت خبر ندارم، تو لااقل رویا رو می آوردی! دلم براشون یه ذره شده. تو که رفتی آن قدر تنها شدیم که انگار همه باهامون قطع رابطه کردن!  
زهر خندی زده و گفتم:

- رویا رفته! ان قدر در موردش حرف نزنید.

حتی با وجود اینکه چشم هایم را درشت کرده بودم، قطره های اشک بی امان از گوشه ی چشمم پایین ریختند. مادر شوکه جلوی دهنش را گرفت، اما ناراحتی مامان ملاکی برای آرامشم نشد، بلکه نیش خند روی صورت رمینا بود که حال دلم را طوفانی تر کرد. مادر که دید روی رمینا زوم کرده ام و دندان می سایم، بلند گفت:

- رمینا بیا دخترتم بردار برو یه سر به شوهرت بزن از کیه تنهاست.

رمینا اخم هایش را در هم کشید، طلبکار جلو آمد، بچه را از روی تخت کش رفت و با گفتن: «خلاق هرچه لایق!» اتاق را ترک کرد.

هنوز در بسته نشده بود که خدمتکار خودش را داخل اتاق انداخت و گوشی ام را کف دستم گذاشت.

خدمتکار: بفرمایید آقا، امر دیگه؟

سر تکان دادم که از اتاق خارج شد. دست کشیدم اشک هایی که از زور عصبانیت پایین ریخته بودند را پاک کردم. انتظار مامان برای به حرف آمدنم را بدون نتیجه گذاشتم، با دلشوره ی آشکاری شماره ی تابان را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم؛ نظاره گر مادر شدم که موهایم را نوازش می کرد. بوق ها داشتند نفس های آخرشان را می کشیدند که تماس وصل شد، اما چیزی به جز سکوت به گوشم نرسید! سکوتی آغشته به صدای نفس هایش. همین ضربانم را ریتمیک کرد، با خنده مرموزی گفتم: - هنوز زنده ای؟

انگار منتظر یک کلمه بود تا منفجر شود، صدای جیغ ممتدش مادر را به تعجب و من را به خنده وا داشت. دست خودم نبود، جدیداً عجیب در دلم شیرین می زد! مامان دهن باز کرد، اما دستم را روی لبش گذاشتم که چیزی نگوید. - خيله خب، فهميدم چقدر نفس داری؛ يه نفس بگير!

با اصرار های مکرر مامان که تمرکز را از بین می برد، گوشی را روی اسپیکر گذاشتم. تابان: تو چی؟

متعجب گفتم:

- من چی؟

تابان: کی پیام حلوات رو بخورم؟

اخم های مادر در هم تنید، خواست حرفی بزند که با خنده ابرو بالا انداختم.

با لحن جدی رو به تابان گفتم:

- من تا حلوی تو رو نخورم که نمی میرم؛ کجایی!؟

تابان: زیر پل هوایی!

- ان قدر با نمکی فشار خون نگیری! دارم می گم کجایی؟

- به تو چه؟ وقتی من رو تو اون حال ول کردی و رفتی باید نگرانم می شدی!  
عصبی گفتم:

- من نگران نیستم، دوباره امروز خودت رو توی آینه ندیدی هوا برت داشت؟  
انقدر طاق باز خوابیده بودم که احساس کمر درد شدید داشتم، خواستم چرخ بزنم که صدای ناله ام بلند شد. مامان به کمکم آمد و به پهلو چرخاندم.  
تابان: اگه خدا بخواد داری می میری؟ فقط چون مرده جزو آدم ها حساب نمی شه، جواب اراجیف رو نمی دم.

- بین من وقت ندارم با تو لاس بزنم، فقط یک کلمه پرسیدم کجایی؟ چرا ان قدر آسمون و ریسمون می بافی؟

تابان: زندگی شخصی من به تو ربطی نداره، ولی جواب سوالت رو میدم تا آرزو به دل نمونی. به عشقم زنگ زدم بیاد ببرتم خونه؛ محمد جونم به یه آدم فضول سلام کن!



صدای سلام مردانه که در گوشم پیچید، آمپر چسباندم و قبل از اینکه هوار بزنم تماس قطع شده بود.

مادر: چشمم روشن پسر این کیه؟ چت شده چرا صورتت کبود شد؟!

این که چه شکلی شده بودم را نمی دانستم، اما شواهد موجود می گفت ترسناک شده ام. به سرعت به نوید پیام دادم: « تابان رو چیکار کردی؟ » و بدون چک کردن پیام های فراوانی که از دلربا، نوید و سامیار دریافت کرده بودم، گوشی را روی پاتختی پرت کردم. جواب کار تابان را هم به شب و تمرین های معروفم موکول کردم، با فکر تنبیه های شدید بدنی عصبانیتم فروکش کرد و تازه توانستم مادر را ببینم که پرسشگر سر تکان داد. می دانستم تا ریز به ریز این یک سال و خورده ای را برایش تعریف نکنم نمی گذارد پا از این اتاق بیرون بگذارم. تابان که تمامی ذهنم را اشغال کرده بود، به کناری ترین گوشه ی ذهنم تبعیدش کردم و گفتم:

- چی باید بگم؟

مادر- همه چی رو! این مدت کجا بودی؟

- اولش که خونه ی بچه ها بودم تا تونستم خودم رو جمع و جور کنم یه خونه بخرم!

با کنجکاوی گفت:

- خونت کجاست؟

احتمال می دادم با جواب دادن به این سوال آسایش از خانه ام رخت ببندد، آن هم خانه ای که در حال حاضر خطرناک ترین جای شهر بود.

- یه روز می برمتون!

اخلاقم را می دانست پس اصرار بی جا نکرد.

مادر: هنوز قهری؟

شاکی گفتم:

- من حتی نمی دونم الان اینجا چیکار می کنم! حتی نمیدونم دلیل اصلیم برای حضورم

توی این زندون چیه؟

با ناراحتی ابرو در هم کشید و درحالی که با انگشت های دستش بازی می کرد، گفت:

- نگفتی، هنوز قهری؟

خودش می دانست چطوری رامم کند. همین یک سال نیم هم زیادی سر سختی کردم

تا توانستم در موضع بمانم. کنارم روی تخت نشست، دست به ته ریش دو سه روزه

ام کشید و گفت:

- پس هنوز قهری!

کمی شرم کردم و گفتم:

- یکم!

مادر: نمی خوای تعریف کنی؟

چرا، چرا می خواستم! دلم دیگر توان کشیدن این همه بار را نداشت. بی مقدمه شروع

به تعریف کردم:

- یک هفته ای می شد که از اینجا رفته بودم، اما بازم رویا رو نمی دیدم. نمی دونم

شاید داشتم خودم رو تنبیه می کردم و شایدم با خودم قهر کرده بودم. بلاخره گریه

های پشت گوش رویا دلم رو نرم کرد و به دیدنش رفتم. دلم خیلی پر بود، در مورد

همه چیز کلی درد و دل کردم؛ از پرونده ی جدیدی که دستم رسیده و عجیب فکرم رو

مشغول کرده بود، از اینکه نیاز به یه دختر نفوذی داشتم، تا شما و کدورتی که بینمون پیش اومده بود.

در جواب این همه درد و دل یه چیز گفتم: بیا باهم پنهونی ازدواج کنیم!

شوکه شده بودم! قصدم ازدواج بود، اما شرایطش رو نداشتم. زنده موندنم توی این ماموریت دست خدا بود و من نمی خواستم رویا رو الکی پای بند خودم کنم. شرط کردم اگه این پرونده به خیر و خوشی تموم شد، روز بعدش با هم ازدواج می کنیم. بماند که چقدر گله و شکایت و داد و بیداد کرد، آخرش هم با قهر رفت... اما به دو روز نکشید که زنگ زد، بی مقدمه و با پافشاری گفتم: می خواد اون دختر نفوذی که لازمش داشتم، باشه!

این بار نوبت اون بود که برای من شرط بذاره.

گفتم: اگه موفق شد که بر می گرده و با هم ازدواج می کنیم، اگر هم موفق نشد، هیچ وقت بر نمی گرده.

به هیچ وجه نمی خواستم قبول کنم، اما با فشاری هایی که از طرف اداره و سرهنگ بهم وارد می شد، مجبور شدم.

با هم کار می کردیم، با هر مدرکی که به دست می آوردم، خودم رو بیشتر به رویا نزدیک می دیدم. کارش این بود که صبح ها به باشگاه بدنسازی بره و از اون طریق متوجه بشه داروهای غیر مجاز رو کی و چه جوری جا به جا می کنن، اصلا ریئسشون کیه؟ به عبارت دیگه از اون طریق می خواست نفوذ کنه. بعد از اتمام کارمون هم شب ها رو با هم می گذروندیم.

تا اینکه همه چیز به جاهای خوب رسید، مدارک تکمیل شد؛ فرداش موعد دادگاه قرار بود حسام احضار، در ادامه دست گیر و مجازات بشه، آخه مثل این خلاف کارهای فراری زندگی نمی کرد! خیر سرش پیش همه آدم آبرو دار و امینی بود، به سرش قسم می خوردن.

قرار گذاشتیم من به اداره برم و وقتی برگشتم، دوتایی آماده بشیم و به محضر بریم. رو ابرها بودم و برای خودم رویا می بافتم. وقتی از اداره به خونه برگشتم، هرچی گشتم، مدارکم نبودن! ولی کاش فقط مدارکم نبود. رویا هم گوشیش رو جواب نمی داد و نیست شده بود! برام یه ایمیل با این مضمون که رویا قسمت من نیست اومد، نوشته بود... نوشته بود، داره میره! رویا رو هم می خواد ببره و در نهایت ساعت پروازش رو زده بود.

حالم از خودم به هم می خورد؛ هر کاری کردم، نتونستم ممنوع الخروجش کنم. چون مدرکی تو دستم نداشتم!

منه خر، منه نفهم برای اینکه یه وقت قاضی رو نخریده باشن، می خواستم مدارک رو روز دادگاه به دستشون برسونم که مثلا جاشون امن باشه. مطمئن بود نمی تونم کاری بکنم، برای همین از عمد ساعت پروازش رو برام ایمیل کرده بود تا بسوزم. آخه توی این یک سالی که دنبال کار هاش بودم، خیلی جاها سوزونده بودمش. از گرفتن بارهای قاچاقش بگیر تا دستگیری چندتا از افرادش که توی زندان خودکشی کردن و باز هم دستم به جایی بند نشده بود! این که من فهمیدم همه ی این کارها زیر سر حسام هستش رو رویا بهم گفت، اما هیچ مدرکی نداشتم و این برای منم جای سوال بود!

آخرهای صحبتیم صورتم از اشک خیس شده بود و با صدای شکسته ادامه دادم:

- بابا نفرینم کرد این جوری شدم، نه!؟

صدای گریه ی مادر بلند شد و گفت:

- هیچ وقت این حرف رو نزن که فقط من دیدم بابات هرشب بعد از نمازش دعاگوت بود. فقط من دیدم بعد از رفتنت کمرش شکست، بمیرم مادر چی کشیدی؟ بعد از این که ته توی ماجرای تابان را هم در آورد، کلی دلداریم داد و در نهایت رضایت داد تنهام بگذارد.

\*\*\*

در حال لباس پوشیدن، جلوی تک آینه ی قدی اتاق ایستاده بودم. شلوار قد نود، کت تک به تنم نشسته بودند و ته ریش آنکادر شده صورتم را جذاب تر جلوه می داد. همانطور که به آینه خیره شده بودم، ذهنم به دو روزی که مثل برق و باد گذشت، پرکشید... محمد را به چه راحتی گیر آورده بودم و عجب کتک مفصلی زده بودمش! هنوز هم که هنوزه وقتی به یادش می افتادم، حسابی دلم خنک می شد و جیگرم حال می آید. در تمام طول این دو روز مدام با تابان دعوا و جریخت داشتیم. هرچقدر من از این تنش لذت می بردم، تابان به شدت ناراضی بود، رنج می کشید و سکوتش حسابی می ترساندم.

از زیر زبانش کشیده بودم که سه روز دیگر (یعنی همین امروز) دوباره با همان شخص ملاقات دارد و به طور قابل توجهی من هم همزمان همراه با دلربا به مهمانی کاری دعوت شده بودم. نوید و سامیار با کلی کش - مکش یک ردیاب به خوردم داده بودند؛ آن روز قبل از اینکه تابان به هوش بیاید، یکی هم به گردنآویز او وصل کرده بودند. با برخورد موی تابان به دستم، به خود آمدم. با موهای جنگلی، صورتی قرمز از گریه جلوی من رو به روی آینه ایستاد، با کلی غر - غر و گریه و زاری یک دستی مو شانه می کرد. تازه متوجه شدم که این غرها را برای شخص ثالثی در پشت تلفن می زد:

تابان: میرال سر جدت میرزا مقوا، پاشو بیا یه فکری به حال من بکن!

از توی آینه نگاه خصومت باری به من که با غرور یقه ی کتم را میزان می کردم انداخت و ادامه داد:

- آره بابا هنوز کبوده، هرچی کرم پودر روش می زنم، محو نمی شه هیچ، فقط زخم گوشه ی لبم بیشتر می سوزه!

ته دلم به خاطر این که دست سنگینم را رویش بلند کرده بودم، مثل سگ پشیمان بود، اما یک درصد هم به روی خودم نیاوردم. چرخیدم جعبه فلزی سیگار و فندک نقره ام را از روی پا تختی بردارم، ولی همچنان با دقت به حرف هاش گوش می دادم:

- آره یکم استرس دارم، اگه ببازم و به عرب ها حوالم کنه چی؟

جعبه فلزی سیگار از دستم افتاد، سیگارهای دست پیچ شده ی کوبایی ام روی زمین پخش شد و هرکدام به یک طرف رفت. عصبی به جعبه شکسته شده روی زمین چشم دوختم و به این فکر کردم: «اگر بلایی به سرش بیاید، چگونه زندگیشان را به آتش بکشم که خدا را خوش بیاید؟»

نگاه تابان را روی تیره ی پشتم احساس کردم. گویی کمی این پا و آن پا کرد و سپس صدای قدم هایش را شنیدم؛ به ثانیه نکشید که هیکل ریزه اش جلوی چشمانم نقش بست. از صبح هر کاری می کردم، نمی توانستم این استرس آشکار را از میان ببرم و به چیز هایی غیر از ملاقات تابان با آن پست فطرت ناشناس فکر کنم، هرچه می کردم

تهش به همین موضوع می رسید. بیشتر از این می ترسیدم که سرم را توی آن مهمانی کوفتی گرم کنند و بلایی سرش بیاورند.

موهایش را پشت گوش فرستاد و طلبکار گفت:

- چته پس از صبح به زمین و زمان داری خصارت می زنی؟ اون از جهاز مامانم که ناقصش کردی و این هم از این. نوچ - نوچ لیاقت نداری که می دونی چقدر پولش بود؟!

خم شد و از روی زمین جعبه را برداشت، بیخیال حاضر شدن روی تخته نشست و سعی کرد جعبه را دوباره سر هم کند. عجیب بود که بلاخره زبان باز کرده بود! بعد از بلایی که سر محمد آورده بودم، حتی نگاهم نمی کرد و جدا از کتک هایی که ازم می خورد، هیچ ارتباطی با هم نداشتیم. می دانستم محمد دوستش دارد و به بهانه ی تمرین محکم تر می زدمش.

همچنان مضطرب نگاهش می کردم، فکر کنم فوبیا گرفته بودم! فوبیای از دست دادن عزیزانم. (هوف مگه این سلितه خانم عزیز بود؟)

تابان: ها؟ چرا مثل ماست نگاهم می کنی؟ کمد رو بگرد ببین یه لباس به درد بخور پیدا می کنی امروز بپوشم؟

همچنان داشت با فنر بین لولا های در جعبه ور می رفت.

تابان: باز که وایستادی د برو دیگه!

گیج به سمت کمد چرخیدم و درش را باز کردم. از میان لباس ها بلند و گشادترینشان را تخمین زدم، همان را برداشتم و توی صورتش پرت کردم. بی توجه به حرص خوردنش، کیف پولم را از جیب شلوار جینم خارج کردم، داخل کتم گذاشتم و گفتم: - ببینم چیز دیگه تنت کردی، خونت حلاله!

یک نگاه به مانتو مشکی و بلند انداخت، سپس نگاه عاقل اندرصفیه به من کرد و گفت: - مگه می خوام برم آبیاری؟

بیخیال بقیه ی صحبتش، نگاهی به ساعت بند چرمم انداختم و گفتم:

- من رفتم، سامیار رو گذاشتم که از دور مواظبت باشه تا دست از پا خطا نکنی.

جواب چهره نگاری هم که دیروز انجام دادی، امشب هر طور شده می گیرم. شب دیر میام، شاید هم نیومدم، ولی تو تمرین هات رو انجام میدی! در ضمن وقتی خواستی برگردی، دوباره بهم خبر میدی. بفهمم دوباره به اون پسره ی کولی و یلاقبا زنگ زدی، به خاله مهلقا می گم که توی اتاق بندازت و درم قفل کنه!

بلند شد به سمتم حمله کند که پایش به پای دیگرش دهن کجی کرد و پخش زمین شد؛ لبخند کجی زدم و با غرور اتاق را ترک کردم. صدای جیغ و داد نامفهومش تا پشت در هم می آمد...

مهلقا که دوباره توی بستر بیماری افتاده بود تا من را دید به سختی از جایش بلند شد با استرس برای بار هزارم تابان را به من سپرد. از این مجهولات می ترسید، نه! بهتر بود بگویم از من و بازی هایم که رو نبودند می ترسید.

<https://forum.98iia.com/topic/6195->معرفی-و-نقد-رمان-سرباز-انتقام-

mhta کاربر-انجمن-نودهشتیا/



بعد از اینکه خیالش را از زنده ماندن تابان راحت کردم، به سرعت از خانه بیرون زدم و با ماشین شخصی که به تازگی از اداره برداشته بودم به سمت محل قرار با دلربا رفتم. در طی یک تماس سه دقیقه ای برای هزارمین بار با سامیار اتمام حجت کردم که شش دانگ حواسش را به تابان بدهد، یک امشب را بیخیال مراقبت کردن از من و دنبال من راه افتادن شود.

کنار خانه به سبک اروپایی دلربا متوقف شدم و با دو بوق حضورم را اعلام کردم که به سرعت از خانه خارج، باوقار سوار ماشین مدل بالام شد و با کلی ذوق به سرو وضعم چشم دوخت، گفت:

- آماده ای که؟

بی اهمیت جواب دادم:

- میبینی که!؟

دلربا گوشه ی چشمی نازک کرد و با لب های آویزان گفت:

- منظورم به پوله!

داشبرد ماشین را باز کردم؛ چشمانش از دیدن داشبرد مملو از دلار برق زد و با عشوهِ گفت:

- عزیزم امشب بعد از بردنمون، از خودمون می شی!

بی اشتیاق سر تکان دادم، ماشین روشن کردم و به سمت محل مهمانی که خارج از شهر بود راندم. در آن مدت دلربا از ب بسم الله تا م پایانش می پرسید و من بی توجه

جواب می دادم. اگر می دانست ذهنم در گیر چه چیز های مهم تر از رنگ چشم بچه آیندمان هست، هرگز مزاحم اوقاتم نمی شد و ساکت می نشست.

جواب چهره نگاری آمده بود و به خاطر محافظت شدیدی که ازم می شد، حتی نتوانسته بودم کوچک ترین اطلاعی از آن به دست بیاروم! بعد از اینکه آن شب با حال زارم محافظان را طی تعقیب و گریز گم کرده بودم، به شدت در کارشان دقت به خرج می دادند.

دلربا: می گم رهام! پس تابان خودش تکی میاد؟

با چشم و دهن باز نگاهش کردم و سعی کردم کمی عادی تر از نگاهم بگویم:  
- چطور!؟

ابرو های مداد کشیدش رو به هم نزدیک کرد و با لحن لوسی گفت:

- خب عزیز دلم وسط حرف هام گوشه رو روم قطع می کنی همین میشه دیگه! امشب بازیه!

دیر شده بود، دیر گفته بود، وگرنه من از خدام بود که یک بهانه ی کوچک پیدا کنم و نگذارم تابان دوباره پا به آن ویلای کذایی بگذارد. برای جلوگیری از مشت محکم به مقصد لب و دهانش، دستم را محکم به فرمون فشار دادم و با دست دیگرم دنده را عوض کردم تا آزاد نباشد. بعد از ساعتی رانندگی که به زخمم فشار می آورد، به مهمانی رسیدیم.

دلربا دوست گرمابه و گلستانش را رو به روی در ورودی دید، با شوق از ماشین بیرون پرید و به سمتش رفت. در آینه صورتم را چک کردم که مبادا گریم پاک شده باشد و زخم های ریز و درشت روی صورتم نمایان شود. بعد از اطمینانم، ماشین را پارک کردم و بی میل به دلربا پیوستم. دلربا با لحن فخر فروشانه ای من را به ساغر معرفی کرد، سپس به نامزد دوستش حقیرانه نگاه انداخت و گفت:

- قبلا ها خوش سلیقه تر بودی!

بلاخره داخل ویلا رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. طبق گفته های دلربا، مهمانی اصلی از ساعت ده به بعد شروع می شد و به خواسته ی خودش بیش از اندازه زود رسیده بودیم.

خسته از وراجی های دلربا، آقامنشانه روی مبل تمام استیل نشستیم و سعی کردم مهمان ها که رفتارشان نمایانگر بی گناه بودنشان بود را زیر نظر بگیرم. تنها چیزی که به نظر مشکوک می رسید، همین عوام بودند که به مهمانی آمده بودند؛ دختر و پسر های کم سن و سال که با رقصیدن به شکل های عجیب و غریب تفریح می کردند. دلربا به خاطر حضور پر ابهت من جرعت قبول کردن پیشنهاد رقص کسی را نداشت، مغموم کنارم نشسته بود و مواظب بود که کسی من را از چنگش در نیاورد.

- ببخشید؟!

افکارم پاره شد، یک لنگه ابرویم را بالا انداختم و طلبکار به دختر هفده - هجده ساله ای که با چشم های پرستاره نگاهم می کرد، چشم دوختم و با لحنی محکم، از آن هایی که تن تابان را می لرزاند چه برسد به این دختر بچه لوس و کم سن سال گفتم:

- می شنوم!

دخترک با هول لباس چشمگیر و کوتاهش را مرتب کرد و گفت:

- من... من... یعنی من از شما خیلی خوشم اومده!

تک خنده ی تمسخر آمیزی زدم. نمی دانم قیافه ی برزخی دلربا را نمی دید یا خودش را زیادی دست بالا می گرفت. ابرویم را بالا تر دادم و این بار شمرده تر گفتم:

- خب!؟ الان باید چی کار کنم؟

دخترک: می شه بیشتر هم رو بشناسیم؟

مانع بلند شدن دلربا شدم و خودم جوابش را دادم:

- برو عمو، من اگه ازدواج کرده بودم، الان یه دختر هم سن و سال تو داشتم! برو که عصاب من زیر درخت آلبالو گم شده.

دختر با لب و لوچه ی آویزان گفت:

- نمی خوام قبول کنی چرا دروغ به هم می بافی!

دلربا که همچنان دست من مانع بلند شدنش بود، با دندان غروچی گفت:

- گمشو بچه تا ندادم بیرون بندازنت!

دخترک نگاه بغض دارش را به من انداخت و کمی از ما فاصله گرفت، اما نگاه سنگینش همچنان اذیتم می کرد.

ساعت ها از پشت هم می گذشت و اشغال بودن گوشی سامیار داشت پیرم می کرد. با

قاشق محتوای داخل بشقابم را زیر و رو می کردم و خود را به ندیدن می زدم تا دلربا راحت تر با پسر چشم آبی که نصف هیکل من را هم نداشت، دل و قلوه رد و بدل کند.

از استرس زیاد لرزش دست و تیک عصبی بر من قالب شد بود؛ دیر وقت بود و چیزی

تا شروع شدن بازی نمانده بود! با انگشت روی دسته ی مبل ضرب گرفتم و کلافه

خواستم بشقابم را روی میز عسلی بذارم که صدای پیام گوشی هولم کرد و موجب شد

بشقابم با صدای بلندی روی میز بیافتد! با سرعت پیام را چک کردم و از بهت متن درون آن، سر پا ایستادم.

"رهام شرمنده! به جون خودت که عزیزمی چهار چشمی ردیابیش می کردم، ولی یهو گمش کردم!"

گمش کرده؟ یعنی چی؟ که چی؟ کشتمت سامیار! زنت نمی دارم. هزار و یک فکر ریز و درشت آشوبم کرده بود. نفس های بلندم، دستم که مدام مشت می شد، موجب شد همان دختر چند ساعت پیش با شتاب به سمتم بدود.

- عزیزم خوبی؟ چت شده؟

با صدای خفه، اما ترسناکی گفتم:

- از جلو چشم هام گم و گور شو که دنبالم گوشتم واسه قربونی!

بی توجه به نگاه شوکه ی دختر، مسیر خروج را در پیش گرفتم. چیزی که دیدم آب خنکی روی آتش وجودم ریخت، اما آتش بزرگ تری بر پا کرد...

تابان با لباس پوشیده، اما جلف که توجه همه را در همان ثانیه اول به خود جلب کرد، به همراه دو مرد وارد سالن شد. هر هر کنان سر به سر یکی از آن ها می گذاشت و با مرد دیگر غش و ضعف می رفت. ان قدر نگاهش کردم که بلاخره سنگینی نگاهم موجب شد چشمش در چشمان خون بارم بی افتد. رنگ از رخس پرید، اما به ثانیه نکشید که بین دو مرد پناه گرفت و به سمت دلربا رفت که همچنان پشت ستون بزرگ با آن جوجه رنگی دل می داد و قلوه می گرفت.

آن چنان موزون و لوند راه می رفت که صدای تمام پسر های اطراف درب درآمد بود. دلم از این می سوخت که من به خاطرش تا مرض سخته رفته بودم و او با بهترین حال ممکن وارد شده بود! دلم می خواست بروم، در آن واحد هم به باد کتک بگیرم و هم آن لباس شب بلند و دانتی مشکی را توی تنش جر بدهم. اصلا کسی حق نداشت موهای حلقه - حلقه اش با آن نوار مملو از نگین دور سرش که یک دور هم به دور گردنش پیچیده شده بود را ببیند.

خودش هم می دانست خونش برایم حلال شده، برای همین یک دقیقه هم از آن دو مرد فاصله نمی گرفت. یک ربعی می شد که با ولع غذا می لمباند و من هم با ولع در ذهنم به روش های مختلف زجر کشش می کردم. احساس می کردم تمام حجم خون داخل قلبم می خواهد از چشم هایم بیرون بزند.

دلربا از کنار همان دوستش که جلوی در ایستاده بود، به من اشاره زد که آماده باشم و چیزی تا شروع بازی نمانده!

تابان به قصد شستن دست هایش به سمت دستشویی که واقف در حیاط خلوت پشت ساختمان اصلی بود رفت. خودم را به ندیدن زدم، اما ثانیه ای بعد از جا بلند شدم، شال حریر دلربا که روی مبل بود را برداشتم و به سمت تابان پا تند کردم، از میان معدود دختر و پسر های وسط سالن راه باز کردم و میانبر زدم. رو به روی در دستشویی به دیوار سرامیکی تکیه دادم و دست هایم را روی سینه قفل کردم. هوای حیاط حسابی خنک و صاف بود و همین ترقیبم می کرد که مدام نفس های بلند بگیرم. به محض اینکه در دستشویی باز شد، چشم های خون بارم را از حلال نصفه و نیمه ی ماه گرفتم و به صورت تابان انداختم. ان قدر شوکه شد که دوباره داخل دستشویی رفت! خواست در را پشت سرش ببند که پیشدستی کردم، پایم که با کفش های کالج

مزین شده بود را لای در گذاشتم و با ضرب دست هایم در را باز کردم. به راحتی یک پرنده ی کوچک گرفتمش، به زور به سمت بیرون هولش دادم و به دیوار چسباندمش. چند ثانیه ای فقط نگاهش کردم، خیلی خودم را کنترل کردم که مشتتم کنار صورتش روی دیوار آجرنما دستشویی فرود آمد.

بی اختیار چشم هایم بسته شد و جیغ خفه ای کشیدم.

فاصله میانمان شاید به میلی متر رسیده بود. صورتم را تا جایی که به هم برخورد نداشته باشیم، جلو بردم و توی صورتش هوار زدم:

- شناگر ماهری هستی، نه؟ فقط حیف شدی، آب توی دست و بالت نیست! کدوم گوری بودی که سامیار گمت کرد، هان؟ اون دو نفر کین؟ دیگه کارت به جایی رسیده که یه نفر کفافت رو نمیده، با دو نفر...

انقدر نفس کشیدن برام سخت شده بود که وسط صحبتم صدام قطع شد. سینم به شدت بالا و پایین می رفت و احساس می کردم الان است که سخته را بزنم. از بهت حال خرابم جرئت حرف زدن نداشتم؛ دهنش را برای توجیح باز کرد که انگشت کشید ام را جلوی بینی اش گرفته و گفتم:

- هی... س، هیس نشنوم صدات رو! نشنوم... !

ازش کمی فاصله گرفتم و کلافه دست در جیب کتم بردم، سیگار جدیدی که خریده بودم را درآوردم و گوشه لبم گذاشتم، با فندک روشنش کردم و تک کام عمیقی ازش گرفتم. در حینی که صحبت می کردم، دودش همراه با کلامم بالا می آمد:

- بازی چی شد؟ بردی؟

چشم های به خون نشسته ام و دود سیگار منظره ی مخوفی ساخته بود که همچنان بی پناه به دیوار چسبیده و نگاهم می کرد. کتک های این دو روز زبانش را کوتاه که نه!

کمی نوکش را زده بود. صدای زنگ گوشی ام که بلند شد، متوجه شدم دلرباست و به دنبال می گردد.

کام دیگرم را با جان و دل تر گرفتم و گفتم:

- جواب نمیدی، نه؟ امشب جنازت رو می ندازم تابان، حالا دیگه با مرد غریبه می گی و می خندی؟ موهات رو جمع کن، این شال رو هم روی سرت بنداز و گمشو بریم!

صدای من که آرام شد، تابان تازه خودش را پیدا کرد و با داد گفت:

- اصلا به تو چه، هان؟ تو رو سننه؟ زندگی شخصی من به تو چه ربطی داره؟! دو روزه که دارم کتک می خورم، مگه چیزی گفتم؟ آره خجالت نکش، امشب هم بزن! آدم بی کس و کار نهایتش باید گوشه ی خیابون بیوفته و بمیره! یه روز چنان انتقامی ازت می گیرم که چشمت وا بمونه، یه کاری می کنم که توی کثافت کاری هات غلط بخوری! با مرد غریبه حرف زدم؟ خ... وب کردم، باز هم می زنم...

دیگه طاقت نیاوردم و با همان دستم که سیگار را گرفته بودم، چک محکمی توی دهنش زدم که خاکستر سیگار روی دستش ریخت و پوستش را سوزاند. نمی خواستم این طوری بشه، فقط می خواستم به حرف زدنش ادامه ندهد. اصلا دست خودم نبود، برای کس دیگه که می خندید، دیوانه می شدم و کنترلم از دستم می رفت. موفق شده بودم ساکتش کنم، اما به این قیمت که دوباره چشم هایش را ازم دزدید. دلم می خواست او ده برابر بدتر از این من را بزند، اما این کار را نکند، اما قهر نکند.

گوشی ام که برای بار دوم به صدا درآمد را جواب دادم و دلربا را مطمئن کردم که تا چند دقیقه ی دیگه به او ملحق می شوم.

نگاهم به تابان افتاد که مغرورانه وسط حیاط خلوت ایستاده بود و دست به کمر ماه را تماشا می کرد. نا خواسته ژست قشنگی گرفته بود، چمباتمه روی زمین نشستم و با زاویه ای که ماه هم در عکس بیافتد ازش عکس گرفتم.



چیزی به اسم عذرخواهی در خونم نبود، اما این بار ناخواسته آسیب شدیدی به او زده بودم. چند قدم میانمان را پر کردم و بی هوا موهای حلقه حلقه شدش را در دست گرفتم. بی توجه به مقاومتی که می کرد، نوار پر نگین دور سرش را باز کردم و تمام دقتم را به کار گرفتم تا موهایش را ببافم.

در همان حین سر حرف را باز کردم:

- دستت خیلی می سوزه؟

چیزی جز سکوت آیدم نشد! این بار مسمم تر گفتم:

- خودت یه کاری می کنی که عصبی بشم ها، آی خانوم فقط بچه های دو ساله قهر می کنن ها!

تابان: آره من دوساله ام، به من دست نزن!

خنده روی لبم نقش زد، موهایش را از عمد کشیدم که دوباره لب به حرف زدن باز کرد:  
- آیی ولم کن، مگه از وحشیا فرار کردی؟

بی توجه به آخ و اوخش سوال بی ربطی پرسیدم:

- مگه بهت نگفته بودم چی بپوشی؟

تابان: خب که چی؟

کارم تمام شده بود، پایین موهایش را با همان نوار بستم و گفتم:

- برگرد نگاهم کن تا بگم چی!

با قیافه ی برزخی به سمتم چرخید، نگاهش را روی آخرین دکمه ی پیراهنم ثابت کرد و یک لنگه ابروش بالا انداخت، گفت:

- ببین داری زیادی حرف می زنی ها! اگه خیلی راست می گی و خودت رو آدم غیرتی می دونی؛ برو عشقت (دلربا) رو جمع کن که همه رو به فیض نرسونه!

(هه - هه این بار تیرت به سنگ خورد خاله ریزه، دیگه عصبی نمی شم!)

در حالی که به رد انگشتانم به روی صورتش خیره شده بودم، شال حریری که روی شانۀ انداخته بودم را برداشتم، با دقت خاصی روی سرش انداختم و با شرارت گفتم:

- من به عشقم نگفتم که کار های خودم به خودم مربوطه و کار های تو هم به خودم مربوطه که بخوام پیگیر کار های بی اهمیتش بشم! قرار دادی من کیه!؟

ثانیه به ثانیه قیافه اش جمع تر می شد، در نهایت کفشش را بلند کرد و پاشنه اش را روی پایم فرو کرد که از دردش دلم ضف رفت، اما چیزی به زبان نیاوردم. فقط به قیافه ی بچه گانه اش خندیدم.

به نشانه تهدید انگشت در هوا تکان داد، بلاخره به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

- قرار دادی تو عمته! دفعه ی آخرت باشه...

وسط حرفش دویدم و گفتم:

- عصبانیه من کیه!؟

انگشتش پایین کشید، دستش را مشت کرد و جیغ کشید. مستقیم توی چشم های گرد شده اش نگاه کردم و با نهایت پرویی گفتم:

- خب دیگه هرچی از بودن در کنار من عشق کردی بستته، بریم که عشقم منتظرمه!

تابان: نچایی! بفرما راه باز جاده دراز می تونی بری پیش عشقت؛ من دیگه یه دقیقه هم اینجا نمی مونم.

نصف حرفش را در حالی که به سمت در ورودی می کشیدمش زد. وارد سالن شدیم، باز این حجم زیاد نگاه های خیره بود که روی من و تابان افتاد. از لجم نگاه چندش آوری به تابان کردم و در حالی که به زور با خود راه می آوردمش، گفتم: - بس که زشت شدی، همه نگاهمون می کنن.

دختره ی وزه می دونست کجا بزنه که بی برو برگشت جواب بگیره. با آرنج به پهلو کوبید که تا کمر دولا شدم و تا به خودم مسلط شوم، مثل ماهی از دستم سر خورد و دوباره به آن دو مرد پناه برد. از همان جا برایم زبان درازی کرد و به سمت جایی که دلربا اشاره زد، رفت. سپس دلربا به طرف من آمد، بعد از کلی غر - غر کردن، به سمت ورودی بزرگی هدایت کرد و با لوندی تمام کنار قدم زد. سویچ ماشین را ازم گرفت و به خدمتکار داد تا دلار ها را بیاورد.

دلربا و تابان رو به روی دو پسر جذاب که از قیافه هایشان داد می زد دورگه بودند، نشستند. سرمایه گذاران کنار نشسته بودند و روی بازی این چهار نفر به صورت جدا گانه شرط می بستند. عجب چیزی شده بود، در عرض یک ساعت پول کلانی جابه جا می شد!

نیم ساعتی می شد که کارت ها در دستشان می چرخید و من فقط از قیافه ی پر از شیطنت تابان بود که نتیجه بازی را دنبال می کردم. اواسط بازی بود که همایون سر رسید و با پول هنگفتی که روی تابان و دلربا شرط بست، تقریبا می شد گفت که محاسبات همه را به هم ریخت.

دلربا به حرف تابان گوش نمی داد و همین باعث می شد تند - تند با شال حریرش که خود به سرش انداخته بودم، ور برود. عادت داشت هر بار که عصبی می شد به جون موهایش یا هر چیزی که روی سر داشت، می افتاد.

آمار تک به تک افرادی که روی کاناپه ها نشسته بودند، با توجه به فیلم برداری نا محسوسی که با دوربین کوچک روی دکمه لباسم می کردم تا به الان درآورده شده بود. مدرک خوبی برای دست گیرشان می شد، البته در این مهمانی دستگیر شدنشان عمل حساب نشده ای به شمار می رفت.

تمام حواسم روی حرکات همایون بود که از بازی راضی به نظر می رسید، تا اینکه، حرکت ناگهانی تابان نفس من که هیچ، نفس همایون را هم به شماره انداخت! کارت های توی دستش را زمین زد و با فریاد گفت:  
- من با یه مشت جر زن بازی نمی کنم!

هم همه ای سالن را فرا گرفت، به سرعت از جایم بلند، بالای سرش ایستادم و جویای ماجرا شدم.

تابان: رهام ببین این به اصطلاح داور که پشت سر ما وایستاده، همش روی کارت های من آینه می گیره و این ها هم دست من رو راحت می خونن!  
دلربا که حسادت از چشم هایش فوران می کرد، گفت:

- کشمش هم دم داره، آقا رهام! توی نفهم برای چی دستت رو یه جوری جمع نمی کنی که نتونن ببینن؟

تابان را با حرص از پشت صندلی بلند کردم، بی توجه به اعتراض های جمعیت، جلوی چشمان حیرت زده ی همایون تمام دلارهایم را از گوشه ی میز جمع کردم و با دندان های کلید شده گفتم:

- من به این شرط بندی ادامه نمیدم، این بازی برنامه ریزی شدست؛ با بچه طرف نیستید که...!

همایون هم که پول هایش را از دست رفته می دید، به تبعیت از من بلند شد. پول هایش را از روی میز جمع کرد، با نگاه افتخار آمیزی نظاره گرم شد و بی توجه به اعتراض ها به سرعت از سالن خارج شد. باید ردش را می زدم. با کلافگی تابان را از سالن به سمت بیرون بردم و با نگاه آخرم به دلربا، به او فهماندم که حرف درستی نزده است.

بلاخره موفق شدم که همراه با تابان از آن مهمانی مهم خارج شوم. عصبی سیگاری روشن کردم و به فکر فرو رفتم. نه می توانستم تابان را در این ساعت از شب و وضع خراب مدعوین تنها بگذارم و نه بی خیال تعقیب ماشینشان شوم؛ باید از کارشان سر در می آوردم!

تابان دو - سه قدم جلو تر از من ایستاده بود و همچنان ناسزا بار دلربا می کرد. آخرین کام را هم از سیگارم گرفتم و به گوشه ای پرتش کردم. با دو قدم بلند خود را به تابان رساندم و از پشت به سمت ماشینم هولش دادم.

- بجنب دیرمه!

نگاه عصبی بهم انداخته و لخ - لخ کنان پشت سرم راه افتاد. سوار ماشین شخصی اداره شدم و به محض اینکه تابان روی صندلی قرار گرفت، گاز ماشین را تا ته فشار دادم که با صدای وحشتناکی از زمین کنده شد. به فاصله چند ماشین از ماشین همایون حرکت می کردم. تابان مدام غر می زد و زیر بم ماشین جدید را بررسی می کرد. ماشینش وارد

کوچه ای شد و من هم بعد از کمی مکث وارد شدم. اگر متوجه می شدند که تعقیبشان کردم، همه چیز خراب می شد. تا جایی که می شد، باید بی صدا و مخفی عمل می کردم!

تابان: پ... وف - پوف، ن... ون خُشکيه، نَمکيه... !

صدای تابان که پشت بلندگو ماشین اداره هوار می کشید، مو به تنم سیخ کرد. به ستمش خیز برداشتم تا بلندگو را از دستش بگیرم که آن را بالاتر گرفت و از طرف دیگر کمر بند مانع شد.

تابان: آهن آلات، آهن ضایعات خریداریم! بدو بیا وایستادما!

به سرعت نور کمر بندم را باز کردم. بلندگو را همراه با دستش چنگ زدم و از جلوی دهنش دور کردم. قبل از اینکه صورت هایمان دیده شود، در تاریکی کوچه دنده عقب گرفتم، اما حسابی دیر شده بود و دو نفر از همدست های همایون داخل ماشین پریدند و پشت سرمان آمدند. بی توجه به این که چسب گاز استریل روی زخمم چسبیده بود و کش می آوردش، با سرعت سرسام آوری می راندم. طوری که تابان در صندلی فرو رفته بود، پشت سر هم جیغ می زد و هفت جد و آبادم را جلوی چشمم می آورد.

بلاخره دست از تعقیبم برداشتند، از این حرکت ناگهانشان شاخ هایم بیرون زده بود. مطمئنا اگر تابان در کنارم نبود، دور می زدم تا سر از کارشان در بیارم، اما...

کارد می زدی خونم در نمی آمد. تعقیب بی سر و صدایم را توی بوق و کرنا جار زده بود! این فضولی ها آخر کار دستش می داد. به روی خود نیاوردم که دیگر تعقیب نمی شویم و پدال گاز را با جان و دل تر فشار دادم که همراه با جیغ ممتد، اشکش هم در آمد.

تابان: تر... رو خدا رهام، وای بپا! مگه می خوای به کشتمون بدی؟!

حرصی دنده عوض کردم و با دندان های کلید شده گفتم:

- دعا کن بمیریم، وگرنه می خوام تیکه تیکت کنم.

تابان: منم وایمیستم و برو بر نیگات می کنم. چرا نگفته بودی شغل سومت سیب

زمینی - پیاز فروشیه؟ این همه تو توی بلندگو داد زدی، یه بار هم من امتحان کردم!

چی میشه گدا؟!

عصبی تر از قبل به آینه بغل نگاه گذرای انداختم و گفتم:

- تابان تو می دونی چیکار کردی؟ حتی با مرگت هم نمی تونی جبران کنی!

عصبی کمر بندش را باز کرد. گویی خشم بر ترسش قلبه کرده بود که به سمتم چرخید،

موهای سرم را می کشید و مشت های نامنظم و سنگینش را هرجا که می آمد، فرود می

آورد. نفس زنان گفت:

- هی من رو تهدید نکن ها، فک کردی کی هستی؟! نون خشکی!

دیدم به صفر رسیده و به خاطر اینکه بازویش را به فرمون چسبانده بود، قادر به کنترل

ماشین هم نبودم. با بدبختی ماشین را کنار کشیدم و بعد از ایست کامل با یک حرکت

به سمت پنجره ی سمت خودش هول دادمش. دست های لرزانم را به کف سر کشیده

و گفتم:

- می خوای بمیری، آره؟ گند زدی به کارم، طلب کار هم هستی؟ می دونی باید چقدر

دیگه صبر کنم تا دوباره همنچین موقعیتی پیش بیاد؟ مطمئنن تا الان از اونجا نقل

مکان کرده.

لب بالایی اش را به دندان گرفت و محزون گفت:

- دفعه ی آخرت باشه که سر من داد می زنی ها! لال بودی بگی کسی نباید متوجه ما بشه سرو صدا نکن؟! همه کار رو می خوای با زور انجام بدی، اصلا کی بهت گفت من رو هم با خودت ببری؟ همون جوری که اومده بودم، بر می گشتم و ان قدر هم منت سرم نبود!

جدیدا تابان زیادی دل نازک شده بود، یا من زیادی دل رحم؟ کلافه موهای بهم ریخته ام را سرو سامان دادم و سیگار آتش زدم. در سکوت به قیافه ی بچه گانه اش که از شدت خشم سرخ شده بود و چشم هایش که از فشار عصبی پر و خالی می شد، خیره شدم...

\*\*\*

بعد از راهی کردن تابان به کافه و ترتیب مراسم آشتی کنون با دلربا، از پشت بام به کوچه ی پشتی رفته بودم و پس از یک درگیری جزئی با پیر زن صاحب خانه با تاکسی به اداره آمده بودم. حالا جلوی سیستم یکی از بچه های چهره نگاری نمی دانستم از خوشحالی بخندم یا گریه کنم!

قیافه خودش بود، اصلا مگر می شد که شمایلش از مخیله ام خارج شود؟! حالا یک ریش تراشیده شده که این حرف ها را نداشت. پس برگشته... اون بی همه چیزی که زندگی ام را به این جهنم تبدیل کرده بود، برگشته است!

می دانستم این دو پرونده یک ربط هایی باهم دارند. یاد حرف دیشب تابان افتادم که در پاسخ به سوالم گفت:

" - رهام شانس آوردم، حال مرده خوب نبود و بازی رو بردم!"



حالا همه ی مجهولات ذهنم حل شده و تنها یک علامت سوال بزرگ در ذهنم مانده بود! چطور تابان پدر خودش را نشناخته بود؟ مگر طبق عکس چهره نگاری شده، شخصی که با تابان صحبت کرده بود، حسام نبود؟ مگر پدر تابان حسام نبود؟!

رحیمی: بله قربان؟ متوجه منظورتون نشدم!

انگشت هایم را روی پا بازی دادم و گفتم:

- چیزی نگفتم.

ترس و دلپوره ی عجیبی تمام وجودم را برداشته بود. حسام هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟! همان طور که قوای تحلیل رفته ام را ریکاوری می کردم، این شاهین بود که با شتاب وارد بخش چهره نگاری شد و با شوق و شغفی که از چشم هایش هویدا بود، گفت:

- شناسه دلار هایی که دادی پی گیری شون کنم به حسام مربوط می شه!

جوری سرم را بلند کردم که صدای ناله استخوان گردنم بلند شد! مدرک از غیب رسیده بود و حضور دلارهای حسام روی میز پوکر چه معنی به جز هم دستی در پولشویی این جور داستان ها داشت؟! با این سوتی های به جا مانده ازش، می شد گفت که می خواهد قسم بخورد، با همایون و... هم دست است. از خوشحالی دستم را بلند کردم، روی ته ریش چند روزه ام کشیدم و در دل گفتم: « چاکرتم اوس کریم. » قدرت تکلم را از دست داده بودم و فقط مثل مسخ شده ها شاهین را نگاه می کردم.

شاهین: چته پسر؟ هنوز خبر مهم مونده... وقتی چند وقت اداره نیای، نتیجه ش این می شه که خبر های دسته سوم و چهارم خوشحالت می کنن!

با فکر اینکه خبر دومش چیز خوبی نیست بادم خالی شد. درست مثل من روی ته ریشش دست کشید، لب تر کرد و گفت:

– اونی که به خاطر دستگیریش تیر خوردی، زبون باز کرده!  
باورش برایم سخت که نه... مثل قبول یک موجود ماورائی می ماند!

★★★★

\*\*\*دانای کل\*\*\*

در حالی که رهام در شعف خبر های نچندان جدید غرق شده بود، به فاصله ی چند اتاق آن طرف تر شنود ها به نفع حسام کار می کردند. هیچ کس تصورش را هم نمی کرد که خر حسام تا این حد برو داشته باشد! هیچ کس به مخیله اش هم خطور نمی کرد که رهام هر کاری کند، باز هم این حسام است که یک قدم از او جلو تر است. مرتضوی طی تماس کوتاهی با رئیس این روز هایش خبر ناخوشایند را مخابره کرد، از خوشحالی دریافت مزدگانی هنگفت، بلند شد و با یک سینی چای به سمت اتاق چهره نگاری روانه شد.

رهام بی توجه به چهره ی خندان مرتضوی، طعنه ای به او زد و از کنارش رد شد. هیچ کس از درونش خبر نداشت که چه بلوایی برپا بود. به جستجوی جواب سوالش می شتافت و همه خیال می کردند می رود که خودش را برای یک عملیات فوق سری آماده کند. هه! چه خیال خامی، حالا که فکرش از بابت بازگشت حسام راحت شده بود، تنها چیزی که این گونه مضطربش کرد "تابان" بود. تابان بود و بس...!

تابان برای بار صدم اشک هایش که برای چکیدن می رفتند را پاک کرد و به چهره ی سامیار که با وجود اینکه به سختی درد می کشید، اما باز هم لبخند بر لب داشت نگاه انداخت.

سامیار: مگه اومدی... مرده شورخونه؟ اه، اه دماغت رو پاک کن! الان میان می گن: «  
همراه سامیار... آخ، چه قدر زشت و بی کلاسه!»

شوخی بی مزه و بی جای سامیار نه تنها حالش را بهتر نکرد، بلکه داغ دلش را تازه تر کرد.

- تو... تو چرا نگفته بودی...؟ تو که صحیح و سالم بودی، پس این درد کوفتی از کجا اومده؟

به یاد چند ساعت پیش افتاد که قامت بلند و مستحکم سامیار به ناگاه فرو ریخته بود و برخورد لرزید. سامیار که طاقت یک قطره اشک دختر شیرین رو به رویش را نداشت، در سدد تغییر موضوع بحث بر آمد:

- می گم می تونی برام یه شیشه... پیدا کنی؟

تابان چشم های رنگی اش که در حالت طبیعی به اندازه ی کافی درشت بود را درشت تر کرد و گفت:

- برای چی؟

سامیار دیگر طاقت دیدن صورتش را نیاورد، نفس عمیق و سرشار از دردی کشید، چشم هایش را بست و گفت:

- آخه آب غوره گرونه، توام که داری مفتکی می گیری، جمع کنم و ببرم بفروشم!

همان طور که تابان روی صورت سامیار خم شد تا علت بسته شدن چشم هایش را جويا شود، یک قطره اشکش بی اختیار روی لب های تب دار سامیار افتاد. انگار برق سه فاز به او وصل کردند که به یک باره لرزه ی خفیفی در تنش افتاد، چشم هایش تا آخرین حد باز و چشم در چشم تابان شد. میخ صورتش شده بود، اگر مثل دختر های دور و برش بود که به راحتی چوب حراج به خودشان می زدند، مطمئنن از فرصت استفاده می کرد و...

همان لحظه در اتاق باز شد و به دیوار چسبید. مادر پیر سامیار که از آن پیرزن های خوش مشرب و کمی شم کارآگاهی داشت، عصا زنان وارد اتاق شد. با دیدن تابان که تا کمر روی سامیار خم شده بود، به راه رفتنش سرعت بخشید و با عصا ضربه ی محکمی روی سر تابان زد. به محض بلند شدن سر تابان یکی هم نثار سامیار از همه جا بی خبر کرد. سامیار که حسابی شوکه شده بود، دوباره با دست قلبش را چنگ زد و گفت:

- آخ ننه! تو ننه سامیاری، ننه کارگاه گجت نیستی که همیشه سر بزنگاه می رسی!

پیرزن: دفعه ی آخرت باشه به من می گی ننه ها، مگه من چند سالمه؟ دوباره چشم من رو دور دیدی و برای خودت حرم سرای قاجاری درست کردی؟ چشم سفید! یه لشکر هم که پشت در صف بستن.

تابان همان طور که سرش را می مالید، متعجب غرق تماشا خنده ی از ته دل سامیار شد.

سامیار: نه دیگه ننه، خودت دفعه قبل گریه می کردی که بچم داره ناکام از دنیا میره! رفتم خانواده ی پر جمعیت تشکیل دادم غصه نخوری.

انگار نه انگار که سامیار مریض بود و دوباره حمله ی قلبی بهش دست داده بود. نه خودش به روی خود می آورد و نه مادر پیرش که صورت سفید و تپش دل سامیار را قنچ می انداخت. پیرزن به صورت زد و گفت:

- حالا توی این گرونی خرج مهریه این ها رو از کجا بیارم؟

حالا تابان هم متوجه ی طنز کلامشان شده بود و با خنده هایش آن ها را همراهی می کرد. تابان برای هوا خوری اتاق را ترک کرد و از چیزی که پشت در اتاق مراقبت های ویژه دید، دهنش باز ماند... دختر های متعددی با سر و وضع های متفاوت پشت در ایستاده بودند، برای سامیار اشک می ریختند و با یکدیگر بحث می کردند که بلاخره

سامیار برای کدام یک از آن هاست. سر تکان داد و در همان حال گوشی اش به لرزه درآمد.

\*\*\*\*

- بله؟ بله؟! چرا حرف نمی زنی؟

حرف نمی زد، چون ترس را با تک - تک سلول های تنش احساس می کرد. می ترسید اشتباه کرده باشد، اصلا می ترسید دوباره آرامشی که به تازگی میان جو صمیمی خانواده ی دو نفره پیدا کرده بود را از دست بدهد. گوشی را از گوشش فاصله داد، روی صندلی بغل پرت کرد و خم شد، سرش را روی فرمون زد. تیکه - تیکه ی پازل این پرونده داشت جور می شد و رهام حالا دیگر هیچ رقبتی برای پیدا کردن تکه ی آخر این پازل که آدرس حسام بود را نداشت. وحشت داشت، نه! شاید هم به میزان زیادی پشیمان بود.

تابان هرگز به خاطر شکنجه های ناحقی که شده بود، نمی بخشیدش. این را می دانست و حسابی خودش را باخته بود. سرش را بلند کرد و به دنبال سیگار گشت، بعد از روشن کردنش، نگاه تمسخر آمیزی به دود سیگارش انداخت و گفت:

- هه! قرار بود فقط وقتی عصبی هستم، باشی؛ حالا دیگه به جای همه فقط تویی!

" همه سیگاری ها منتظر یک جمله اند تا سیگار را برای همیشه کنار بذارند: به خاطر من نکش!"

یادش نمی آمد کی به خانه برگشته است و حالا توی ماشینش چه می خواهد؟ گوشی اش به صدا درآمد، با دیدن اسم دلربا که روی صفحه روشن و خاموش می شد، دوباره اطلاعات وارد بخش پردازشی مغزش شدند. به یاد آورد که امشب می خواهد آخرین پلان از این پرونده ی مسخره را اجرا کند.

صدایش را صاف کرد و جواب داد:

- بله؟

دلربا: زنگ زدم بگم امشب اومدنی گوشیت رو با خودت نیار، می خوام هیچ کس مزاحم شب دو نفرمون نشه.

با انگشتان کشیده اش که سیگار را نگهداشته بود، چشم های خسته اش را مالش داد و بی میل گفت:

- هرچی تو بخوای...

دلربا که تحت فشار قرار گرفته بود، دوباره لب باز کرد و گفت:

- به خاطر من به هیچ کس هم نگو!

رهام لبخند یک طرفه ای روی لبش نشست، این دلربا چه دری وری هایی می گفت. می خواست چه بگوید؟ مثلا می خواست به تابان بگوید: دارم میرم دخل دلربا رو بیارم؟! اصلا می توانست چیزی بگوید؟ اگر می خواست هم، نمی توانست.

- باشه نمی گم، قبل از تاریکی هوا اون جام؛ فعلا تا اون موقع مواظب خود باش.

دلربا با گریه تلفن را قطع کرد، به پدرش چشم دوخت و گفت:

- راضی شدی؟ قول دادی یه مو هم از سرش کم نشه ها! مواظب قول هایی که دادی باش، وگرنه...

به رفتارش نمی آمد، اما عجیب دلبسته ی رهام مغرور شده بود و اینکه می دانست زن باباش ( رویا) عشق ابدی رهام است، پای بندش نمی کرد که تک پر رهام باشد و هر از چندی سرو گوشش می جنبید. به رویا که وزنش را روی پدر انداخته و کنارش نشسته بود، با نفرت نگاه کرد و خانه لوکس\_ آپارتمانیشان را ترک گفت. تمام طول مسیر تا رسیدن به ماشینش را اشک ریخت و برای سلامتی رهام دعا کرد. چاره ای نداشت، اگر

با پدرش هم کاری نمی کرد، باید جنازه اش را تحویل می گرفت. این جوری لااقل مطمئن بود هر کاری هم کنند، زنده می ماند. اصلا خودش هم هست تا بیش از اندازه اذیتش نکنند. در دل هزاران بار افسوس می خورد که کاش یک دختر معمولی بود و امشب رهام فقط برای او می شد...

تا تاریکی هوا وقت زیاد بود، رهام نمی خواست این فرصت را از دست بدهد. دلش می خواست بار دیگر حماقت این روز هایش را ببیند. دست خودش نبود، دلش گواهی بد می داد؛ شاید ناقوس های پایان این زندگی نکبت بار بود که به صدا در آمده بودند. بس که هرچه می دوید به هیچ جا نمی رسید، خسته شده بود. گوشی به دست گرفت تا شماره اش را برای بار دوم بگیرد، اما چشمش روی عکسش که دیشب گرفته بود، خشک شد. چندین بار رویش زوم کرد و از زوم در آورد تا بلاخره فکر هاش را یک جا جمع کرد و تماس گرفت.

تابان: بی کار نیستم پنج دقیقه یه بار گوشی رو بردارم و الو ' الو کنم ها، کارت رو بگو! سیگار را از شیشه بیرون انداخت، با عزمی جزم شده استارت ماشین را زد و تازه لب به حرف زدن باز کرد.  
- می خوام ببینمت.

تابان: عه نه بابا! مگه من موزه لوبرم که می خوای بیای بازدید؟  
- اصلا حوصله ی اراجیفتم رو ندارم، دارم میام جلوی در کافه.

تابان: اونجا نیستم، بیا بیمارستان!

اسم بیمارستان که به میان آمد، قلبش چند ثانیه ای دست از کار برداشت و دوباره به خود آمد.

- اونجا برای چی؟

تابان: سامیار...

اسم سامیار را که شنید، خودش ادامه ی حرف تابان را حدس زد و با گفتن (یک ربع دیگه اون جام) تماس را قطع کرد. ده دقیقه ای می شد از اتاق سامیار خارج شده بودند و هنوز هم به خاطر چرند و پرند هایی که سامیار و مادرش به هم می بافتند، خنده بر لب داشتند. رهام بی هدف رانندگی می کرد و کلافه به دنبال سر رشته ی کلامش می گشت. تابان که حسابی از بوییدن عطر وجود رهام لذت می برد، چشم بست و زیر آواز زد:

- توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن

دوتا خسته دو تا تنها یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگ سیاه سنگ سرد و سخت خارا

زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما

نمی تونیم که بجنبیم زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق منو تو قصه است قصه ی دیدار

همیشه فاصله بوده بین دستای منو تو

با همین تلخی گذشته شب و روزای منو تو

راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده

تنها پیوند منو تو دست مهربون باده

ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم



واسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم میمیریم

کاشکی این دیوار خرابشه منو تو باهم بمیریم

توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم

شاید اونجا توی دلها درد بی زاری نباشه

میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه

رهام: نهار خوردی؟

تابان چشم های ریز شدش رو به قیافه منتظرش دوخت و گفت:

- گل لگد نمی کردم، مثل قورباغه پریدی تو ساز و آوازم ها!

رهام باخنده ی مسخره ای دست برد، مقنعه تابان را تا چانه اش پایین کشید و گویی

دلش تنگ شده باشد، گفت:

- دوباره زبون در آوردی که!

در حالی که مقنعه اش به جای اولیه برمی گرداند، با لجبازی گفت:

- تا کور شود هر آن کس که نتوان دید.

رهام که می خواست از این فرصت طلایی نهایت استفاده را ببرد، بی قید خندید و بلند

گفت:

- بشمار.

دقایقی بعد به پیشنهاد رهام وارد یک رستوران معمولی شدند و پشت صندلی های یک میز دنج جا گرفتند. تابان که حسابی از این دعوت ناگهانی و شوکه و خوشحال شده بود، با لب هایی که محار خنده رویش محال بود، به اطراف نگاه انداخت و در آخر نگاه متشکرش را به رهام دوخت. رهام کار خودش راحت کرد و با یک جمله شروع بحث را به خود تابان واگذار کرد.

- الان هر سوالی که داری، می تونی از من بپرسی!

قبول کردن رهام به این مهربانی برایش غیر ممکن بود. چه قدر خوب می شد اگر همیشه تا این حد منطقی و مهربان عمل می کرد! انگار دل تابان خیلی وقت بود که به دنبال این آرامش می گشت و حالا که به آن رسیده بود، هرگز دوست نداشت با یک سوال احمقانه از میان ببردش. رهام که می خندید، همان رستوران کوچک برایش به وسعت دریا می شد و دلش به آرامش طلوع می رسید. باید این خنده های چند سال یک بارش را قاب می گرفت، تا هر وقت دل تنگ می شد، به عکسش پناه ببرد. رهام این جوری را چه قدر عمیق دوست داشت، اصلا اخمش را هم دوست داشت، غرورش را هم خریدار بود. اگر این دعا های میانشان مجال می داد، زوج خوبی می شدند... رهام که از انتظار به حرف آمدنش خسته شد، با دست به روی میز ریتم زد. صدای نوای دست ایجاد شده، تابان را به خودش آورد؛ دستاش را به زیر چانه جک زد و گفت:

- هر سوالی که باشه؟! -

رهام با تامل به سقف خیره شد، نفس منقطعی کشید و گفت:

- حالا تو بپرس، خدا رو چه دیدی؟! شاید جواب دادم.

تابان به قهر سرش را به سمت دیگر چرخاند و متوجه نگاه خیره دختری به رهام شد. دست خودش نبود، دوست داشت گلدان روی میز را توی سر دختر هیز خورد کند.

اصلا چه معنی می داد، حالا که بعد از یک مدت طولانی با هم بیرون در آمده بودند، کس دیگری از او فیض ببرد؟ با عصبانیت به سمت رهام چرخید، متوجه خنده ی روی لبش شد و با اخم گفت:

- اصلا لازم نکرده تو بخندی، اخمو باش! من اون جوری هم می تونم سوال هام رو بپرسم.

رهام که از حسادت تابان حسابی لذت می برد، به صندلی تکیه داد و همان طور که چشم هایش را روی صورت تابان تیز می کرد، یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- این جوری و ایستم خوبه؟

تابان که صدای ذوق مرگ شدن دختر منفور چند میز آن طرف تر را شنید، به پیشانی زد و گفت:

- الان بدتر شد که! مگه می گم ژست عکس بگیر!؟ از اون اخم ها که ابرو هات توی هم گره می خوره، از اون ها بکن!

رهام که شیطنتش حسابی گل کرده بود، با نمک تر از قبل لبخند ملیحی زد و گفت:

- می ترسی ها!

تابان که گویی روی میخ نشسته بود، برای دختر مزاحم بیشتر از قبل اخم در هم کشید و در دل گفت: «بی شعور خب از این لبخند های دلبر توی خونه هم می تونی برام رو کنی ها! جمعش کن تا دختره چشممون رو کور نکرده.» و بعد برای اینکه طبیعی به نظر برسد، لبخند مضحکی کرد و از بین دندان هایش گفت:

- نه من عادت دارم، نیشتم رو ببند!

رهام تا جایی که امکان داشت، اخم در هم کشید و مثل گذشته به تلخی زهرمار نظاره گر تابان شد. چه قدر دلش برای این تعصب تابان بی جنبگی می کرد! رفتار خوب تابان، کور سوی امیدی در ته دل سیاه از حقیقتش روشن کرد. خودش هم دقیقا نمی دانست این همه احساس را نسبت به او از کی پیدا کرده است؟ از اولین بار که توی کافه دیده بودتش و یا نه! از همان روز هایی که بی صدا تعقیبش می کرد و محو شیطنت های زیر پوستی اش می شد. چه بلایی سر تابان سرزنده ی چندی قبل آورده بود که حالا دلش برای خنده از ته دل او پر می کشید. این فرصت را نباید از دست می داد، که اگر می داد تا آخر عمرش را باید با حسرت و عذاب زندگی می کرد. شاید نفرین پدر دامانش را گرفته بود که بدبختی ولش نمی کرد. آه پدر عجیب کمر شکن از آب در آمده بود.

" نمی دانم ما شروع بدون پایان را انتخاب کردیم، یا از همان اول شروع مان پایان نداشت که بداقبالی هایمان بر توان بی نهایت است..."

رهام که اخم در هم کشید، دل تابان کمی رضایت داد. حالا می فهمید که با همین اخم مزخرفش بوده که دل باخته است؛ حالا می فهمید که ابهتش را بیشتر دوست دارد. اصلا چه معنی می داد که مرد بیش از حد لوده و شل باشد؟! چه حرف هایی که در دلشان مانده بود و هیچ کدام توان گفتنش را نداشتند. باید بیشتر از این به خود فرصت می دادند، عشقشان معمولی نبود که بخواهند معمولی ابرازش کنند.

تابان در حالی که با روی گشاده به گارسن کمک می کرد تا غذا ها را روی میز بچیند، به رهام چشمکی زد و گفت:

- همه ی اخم های قبل از تو سوتفاهم بوده ها، تو فقط اخم کن!

صدای خنده ی بلندشان تمام فضای کوچک، اما دل‌باز رستوران را پر کرد. حالا ثبات شخصیتی نداشتند و یا هر چه، مگر به کجای دنیا بر می خورد اگر کمی با هم خوش می گذراندند؟

تابان از شدت خنده به پشتی صندلی تکیه زد و سرش را عقب تر کشید، بعد از رفتن گارسون بی توجه به آشوبی که از چهره ی رهام فریاد می زد، شروع به خوردن کرد و کوچک ترین سوالی هم نپرسید. زیر نگاه سنگین رهام بشقابش را خالی کرد و صاف نشست. دستی به شکمش کشید، قدر شناسانه نگاهی به رهام کرد و گفت:

- خيله خب، اونجوری نگاهم نکن! من سیر شدم، ديگه بریم.

رهام نگاه عاقل اندر صفيهي نثارش کرد و گفت:

- سوال...-

تابان پا برهنه بين حرفش دوید و با چشم هایی که سو سو ی غم می زد، گفت:

- يه حسی بهم می گه: «يه اتفاق هایی داره میوفته که اصلا خوشایند نیست.» لااقل توی همچین روزی دوست ندارم ازشون خبردار بشم، فقط يه سوال...-

رهام آب دهن قورت داد و پرسشی نگاهش کرد. تابان درحالی که از پشت میز بلند می شد، کیفش را از روی صندلی کناری برداشت و گفت:

- از من متنفري؟

سپس ثابت ایستاد و اجزا صورت جذاب رهام را از نظر گذراند. جواب سوالش را که نگرفت، با خنده کیفش را به روی شانه تنظیم کرد و گفت:

- تو حتی از پس يه سوال ساده هم بر نیومدی. فقط در همین حد بهت می گم که برو دعا کن اون چیزی که داری از من پنهون می کنی رو یا من نفهمم، یا اصلا چیزی که

قراره بفهمم اون قدر ها هم دردناک نباشه؛ وگرنه شب و روزت رو بهم می دوزم رهام. این رو از صمیم قلب به خودم قول میدم، به غرورم که تو زیر کتک هات لهش کردی و به احساسم که هر روز ترک بر می داره.

خم شد، دست هایش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- تو هنوزم دلت به گفتن حقیقت نیست، چون نمی دونی با خودت چند چندی! من زود تر به خونه میرم، حال مامان این روز ها اصلا خوب نیست. کاش می شد صبح چشم هام رو باز کنم و ببینم تو یه کابوس ترسناک بودی که حالا توی واقعیت هیچ اثری ازت نیست.

قلب رهام از شدت سرما در خودش جمع شد. رفتنش را نظاره کرد، بعد سرمای قلبش به تنش هم سرایت کرد و به خود لرزید. درست در لحظه ی آخر روی پا ایستاد و بی توجه به حضار داخل رستوران با صدای رسایی گفت:

-هیچ وقت ازت متنفر نبودم؛ یعنی می خواستم که باشم... اما خدای بالای سرم شاهده که هیچ وقت حتی گوشه ای از این حسی که گفתי نسبت به تو توی دلم رخنه نکرد.

همه انگشت به دهن به کوه غرور روبه رویشان نگاه می کردند که دستش رعشه داشت و نفسش به انتها رسیده بود. تابان دستگیره در رستوران را شوکه رها کرد و به خاطر تند روی اش به خود و هفت جدو آبادش لعنت فرستاد؛ باز هم یک تنه به قاضی رفته و به روز خوبشان گند زده بود. ته دلش از اعتراف ظریف رهام عروسی برپا بود، همین قدر هم که احساس رهام به او تنفر نبود، برایش کافی بود. به سمتش چرخید، به صورت مضطرب رهام لبخند ستاره بارانی زد و دوباره راه خروج را در پیش گرفت. حالا می توانست با خاطر جمع تر و آرامش مضاعف به خانه برگردد.

" آدم ها یک بار عاشق می شوند:

اما نمی دانند عاشق اونی هستند که رفته...

یا اونی که قراره بیاد...!"

چندی بعد رهام جسم یخ بسته اش را از روی صندلی کند و با گام های بلند از رستوران خارج شد. حتی فکر اینکه تابان دختر حسام نبود، خوشحالش می کرد، اما خوشحالی توام با درد. درد آشنای از دست دادن.

این فکر ها در ذهنش حسابی پارادوکس ایجاد کرده بودند. قبل از ملاقات با دلربا می خواست به شاهین خبر بدهد، اما گویی با خود لج کرد که بی خبر حتی زودتر از موعد به سمت خانه ی دلربا راه افتاد. دست و دلش به رفتن نبود، اما مگه کله شقی اش اجازه می داد که زنگ خطر را بشنود. حتی به سر وضعش هم نرسید، با همان شلوار اسلش و تیشرت ست اش راهی خانه دلربا شده بود. با همان کتونی های سفید ساده، موهای بلندی که ژل نخورده روی پیشانی اش ریخته بود و هر از چندی مجبور بود که با حرکت سر به کنار هدایتشان کند. حتی این تیپ اسپرت شلخته هم چیزی از خوش جذابیتش کم نکرده بود.

جلوی در خانه ای که دلربا در پیام آدرسش را داده بود، ایستاد و گوشی اش را به درخواست دلربا از جیب خارج کرد، روی حالت پرواز گذاشت و توی داشبرد پرتش کرد. موهایش که یک طرفه روی صورتش ریخته بود را در آینه مرتب کرد. با ناخن زخم خشک شده گوشه چشمش را کند و وقتی دید که دیگر ردی از زخم نمانده، لبخند جذابی به خود تحویل داد.

گویی اصلا عجله ای برای ورود نداشت، سیگار آتش زد و از پشت پنجره دودی نظاره گره رفت و آمدها شد. جنب و جوش عوام به روح خسته اش انرژی تزریق می کرد. حواسش را جمع پسر بچه ای کرده بود که از شدت اضافه وزن به سختی تاتی - تاتی

می کرد و با ولع و کثیف کاری بستنی شکلاتی می خورد. دل رهام برایش ضعف رفت، اما رهام به عنوان فرزند، یک دختر می خواست! یک دختر و بس، دختری با موهای بلند و چشم های رنگی درست مثل تابان؛ اصلا دلش فقط تابان را می خواست!

وقتی سیگار به فیلتر رسیده را بین لب گذاشت، تازه متوجه شد که خیلی وقت است پسر بچه عبور کرده و او همچنان درگیر تصور قیافه ی تابان بوده. نفس بلند بالا، چیزی شبیه آه کشید و از ماشین خارج شد. پشت در بزرگ و آهنی خانه ایستاد و دو بار پشت سر هم زنگ را به صدا در آورد. صدای بس آشنا، ولی در عین حال غریبه ای در آیفون پیچید:

رویا: به بین کی این جاست، زود اومدی شازده!

هر چی به مغزش فشار آورد صاحب صدا را به یاد نیاورد. چه به سرش آمده بود که صدای چنین شخصی را به جا نمی آورد! از عجایب بود نه؟ آدم صدای شخصی که شبانه روزی با او صحبت کرده باشد را نمی شناسد؟ آن هم رهامی که به خاطر صاحب این صدا زندگی خودش، آینده اش، خانواده اش، همه و همه را با هم به آتش کشیده بود و حالا به جا نمی آورد؟ مگر که الزایمر گرفته باشد!

در با صدای تقی باز شد و رهام بی خبر از همه جا پا در حیاط خانه گذاشت. بی توجه به محافظینی که دور تا دور ساختمان اصلی ایستاده بودند، همچنان صورت تابان را در حین تهدید های بعد از نهار پردازش می کرد و سعی داشت عکس العملش بعد از فهمیدن ماجرا را حدس بزند. تا نزدیکی های در ورودی آمده بود که چشمش به محافظین افتاد. یکه خورد و تا به خود بجنبد، بر سرش ریختند. تعدادشان زیاد بود و تا یکی بزند، دو تا می خورد. فکرش را هم نمی کرد تا این حد ذهن مشغولی داشته باشد که تعداد بالای محافظ ها را نبیند! لاجرم تسلیم شد و اندک راه مانده تا در ورودی را کشان - کشان بردنش.



با چند تقه ای که به در نواختند، در به وسیله ی مرد چهار شانه ای باز شد و تنها به رهام اجازه ی ورود داد. مغز رهام قفل کرده بود؛ توی بازی که خودش راه انداخته بود، داشت بازی می خورد. تازه وقتی این شوک به حد اعلا ی خود رسید که صاحب خانه را در حالی که روی مبل تمام استیل خانه اش لم داده بود و موهای همان آشنای غریبه را نوازش می کرد، دید.

حسام: به - به! سلام رهام جان، جان جانان لنگه کفش گم کردی؟

تمام حواسش یک جا را می پایید. فقط و فقط یک نفر، کسی که به خاطرش عذاب کشیده بود و عذاب داده بود. چه قدر راحت و بی هیچ خجالتی توی بغل حسام لم داده بود! رهام وقتی به خود آمد که رویا خودش را بیشتر در بغلم حسام جا کرد. دلش می خواست هوار بزند، اما نزد. گریه؟ اصلا حرفش را هم نزن! تمام اخم و نفرت یک ساله اش را در چشم ریخت و به سردی نگاهش را از رویا گرفت، به حسام خیره شد و گفت: - تو آسمون ها دنبالت می گشتم، توی زیر زمین پیدات کردم.

حسام که خونسردی رهام متعجبش کرده بود، به رویا اشاره زد و گفت:

- نگو که دلت براش تنگ نشده! من آدم اپن ماینی هستم رهام جان، یه بغل ایرادی نداره.

رهام دندان غروچی کرد، جلوی پای حسام تف انداخت و گفت:

- اصولا دیگران آشغال های من رو جمع می کنن، عادت به جمع کردن دوریز مردم رو ندارم!

رویا و حسام هر دو با هم یکه خوردند. باید به رهام حق داد، انتظار دیدن رویا توی این اوضاع را نداشت. حالا که رویا را دیده بود، بیشتر از قبل مظلومیت تابان را حس می کرد و دلش می خواست که بمیرد. می مرد بهتر بود تا اینکه می گفتند: « رهام خان تو یه بی گناه رو به نا حق اذیت کردی، به نا حق انتقام گرفتی!»

حسام که حسابی ضایع شده بود، از جا بلند شد و دستش را بلند کرد تا کشیده ای به رهام بزند، اما رهام دستش را در هوا گرفت و گفت:

- داری بیشتر از گیلیمت قدم بر می داری!

حسام: ببین الان تو شرایطی نیستی که واسم حد و مرض تعیین کنی!

همان لحظه رویا جلو آمد، دست در هوا مانده حسام را در دست گرفت و به پایین کشید. رهام نگاه حقیرانه ای نثار صورت گرفته ی رویا کرد و گفت:

- فکر کنم آدرس رو اشتباه اومدم، بیشتر از این مزاحم اوقاتون نمی شم!

خواست مسیر رفته را برگردد که حسام دستش را گرفت و گفت:

- کجا؟ تازه رسیدی، باهات کار دارم.

بدون هماهنگی قبلی، رهام را هول داد که به خاطر ناگهانی بودن حرکتش به روی مبل افتاد. رهام به سمتش خیز گرفت، اما قبل از بلند شدنش دو نفر دست هایش را گرفتند و مانع حرکتش شدند.

دندان سایید و با یاد آوری سال گذشته، رو به حسام گفت:

- دوباره چی می خوای؟

حسام که از دیدن رهام کت بسته حسابی لذت می برد، لبخند مرموزی زد و گفت:

- خوشم میاد قضیه رو زود می گیری، خودتم خوب می دونی که حسام آدمی نیست که به این راحتی ها توی دام بیوفته! می خوام این بار خودت پروندت رو بهم لو بدی.

رهام پوزخند صدا داری زد و گفت:

- به همین خیال باش. پای تک تکتون رو می کشم اونجایی که لیاقتش رو دارید!

حسام که از بسته بودن دست های رهام مطمئن بود، به خودش جرعت داد و مشت محکمی توی دهنش زد که لبش پاره و از بینی اش خون جاری شد.

حسام: می خوام اون عکس چهره نگاری شده، شماره شناسه ی دلار ها رو برام بیاری و آتارش رو از اداره پاک کنی! تو که با من باشی، اون سرهنگ خنگ هیچ کاری نمی تونه بکنه. البته باید بگم که من بزرگواری کردم و این فرصت عالی رو بهت دادم. وگرنه از بین بردن تو و اون اسناد برای من مثل خوردن یه عسرونه ی دل انگیزه.

با وجود درد دهنش، لب هایش را کش داد و خنده صدا داری کرد، گفت:

- زیادی خودت رو دسته بالا گرفتی، شاه دوماد! مگه که جنازم رو بفرستی تا این کارها رو برات بکنه! هرچند که اگه این کار رو هم بکنی، باز هم نوچت زیر شکنجه همه چیز رو لو داده و حتی...

با فکر این که بهتر است ماموریتشان را لو ندهد، ساکت شد. حسام متفکر نگاهش کرد و لاقید گفت:

- کدوم نوچه؟ همون که یه ساعت پیش توی زندان کشته شد؟!

به رهام نزدیک تر شد و ادامه داد:

- خب حرکت بعدیتون چیه؟ دیگه چه چیز هایی رو اون بی پدر لو داد؟

رهام با فکر این که محموله های بعدی آن ها هم به راحتی توقیف می شود، بلند تر از قبل خندید و گفت:

- وقتی التماس می کنی تا بیشتر بفهمی، خوشم میاد!

حسام مشتش را بالا برد تا این بار صاف توی دهنش بزند که در خانه باز و صدای جیغ دلربا مانعش شد.

- بابا داری چیکار می کنی؟

بابا؟ دختر اصلی حسام، دلربا بود؟! گفتن همین جمله برای فرو ریختن رهام کافی بود. چطور خودش زودتر نفهمیده بود؟ اما از کجا و چه جوری باید می فهمید؟! شستش را که بو نکرده بود. تابان... ناباور به صورت دلربا خیره شده بود و سر تکان می داد. سرباز انتقامش کس دیگر بود و درست با همان شخص دل می داد و قلوه می گرفت، آن وقت سر آن دختر بی گناه - اشتباهی، عقده هایش را خالی می کرد.

دلربا جلو دوید و صورت در بهت مانده رهام را بین دستاش قرار داد، گفت:

- توروخدا من رو ببخش، می خواستن بکشتن تا از سر راهشون برت دارن؛ من هیچ راه دیگه ای به ذهنم نرسید!

با خشم صورتش را از بین دستان دلربا بیرون کشید و فریاد زد:

- به من دست نزن، از جلو چشم هام گمشو.

حسام: هوش چته رم کردی؟! از دختره برام بگو، حالش خوبه؟ هنوز زندست یا لت و پارش کردی؟ اسمش چی بود؟ آها یادم اومد، تابان!

رهام از شدت خشم دست هایش را از چنگ بادیگار ها آزاد کرد و به سمتش حمله برد، اما دوباره گرفتنش و این بار حسام دستور داد:

- این حیف نون رو محکم تر ببندینش!

عقب گرد کرد و با گرفتن دست رویا اون رو به خودش آورد. رویا فقط دلش برای رهام سوخته بود. حسرت؟ نه! رهام اصلا ارزش حسرت خودن را نداشت، البته از نظر خودش. حسام بیشتر برایش خرج می کرد، بیشتر به حال خود رهایش می کرد. فقط کمی پیر بود و همین! در عوض در پول غرقش می کرد. این ولع سیری ناپذیرش داشت درمان می شد.

رهام را روی صندلی تک نفره ای بستند و کنارش ایستادند تا حسام بقیه ی رولش را بازی کند.

حسام: اخبار جدید رو به غیر از تو و اون رفیق سگ پدرت کس دیگه ای هم می دونه؟ کسی می دونه من ایرانم؟

رهام تلاشی برای جواب دادن نمی کرد، چون اصلا روحش آن جا حضور نداشت؛ مهر تایید بر حدس و گمان هایش خورده بود و به این فکر می کرد که ای کاش دلربا اجازه می داد بکشنش. حالا چه جوری می خواست جواب تابان را بدهد؟ باید می مرد، چون می دانست زندگی که تابان برایش در نظر گرفته، به مراتب سخت تر خواهد بود. جالب اینجا بود که با دیدن رویا تمام ولع بودن با او را از دست داده بود! به قول خودش آشغال مردم شده بود، ولی مگر نه اینکه به خاطر خود رهام آشغال دست آن پیر خرفت شده بود؟ هرچه که بود رهام حتی ذره ای هم فکرش را نمی کرد، فقط دنبال فهمیدن حقیقت های بیشتری بود.

با ضربه های پیاپی که به صورتش خورد، تازه به خودش آمد و صداهای اطرافش را شنید.

حسام: حالا دیگه لال مونی گرفتی، آره؟ دارم بهت می گم هدفت از قرار گذاشتن با دلربا چی بود؟ تو گربه ای نیستی که محض رضای خدا موش بگیری.  
دلربا: بابا! بابا بسته، داغون شد...

لبخند کجی تحویل صورت برافروخته حسام داد و گفت:

رهام: بهتره زیاد خودت رو اذیت نکنی، من حرفی برای زدن ندارم!

حسام که زرنگ تر از این حرف ها بود، با خنده گفت:

- اگه دختره... اسمش چی بود؟ اها! تابان رو اینجا مهمونی بیارم چی؟ باز هم چیزی برای گفتن نداری؟!

رهام که می دانست اگر کوچک ترین حساسیتی نشان بدهد کار تابان تمام است، سرد و بی احساس گفت:

- برام فرقی نداره!

حسام: آخی، می دونه چه قدر اشتباهی کتک خورده؟ اصلا می دونه تو کیبی و چی کاره ای؟

رهام که خودش به اندازه ی کافی آدم عصبی بود، حرف های حسام هم روش تاثیر گذاشت و با داد گفت:

- این فضولی ها به تو نیومده.

حسام خندید، این خنده ها عجیب رهام را هیستریک می کرد. باید خودش توی رستوران همه چیز را به تابان می گفت تا بهونه ی دست این لاشخور نشود. حسام به دلربا اشاره زد که آرام تر آبغوره بگیرد و رو به رهام گفت:

- من تراژدی دوست دارم، نظرت چیه دور هم یه قصه رمانتیک بشنویم؟ من، تو، تابان و رویا... تا تابان بیاد، دلربا یه چای دیش برامون می ذاره.

از شدت خشم رگ گردنش گرفته بود؛ سرش رو با درد عقب برد تا فشار روی گردنش کم تر شود و گفت:

رهام: از قصه های تکراری بدم میاد!

حسام: نه اتفاقا این یکی جدید و دسته اوله؛ تازه می خواد از دل قصه گو بیرون بزنه!

حسام که نیروی جوانی را از دست داده بود، با آخ و اوخ روی صندلی نشست و ادامه داد:

- تابان رو دیدی و از زیباییش حیرت کردی، مگه نه؟! جواب منفی نده که قبول نمی کنم. شبیه اون مهلقای نامرده! ولی این بچه با معرفته، بگی - نگی ازش خوشم میاد.

می گم رهام می تونی تابان رو هم به من بفروشی؟ رویا که حسابی چسبید!

دیگر رهام امپر چسباند، نمی دانست چه جوری از روی صندلی بلند شود، فریاد می زد و دست و پاش را به سختی تکان می داد.

رهام: آشغال کثیف، حق نداری اسم تابان و مهلقا رو توی دهن نجست بیاری! خودم خشتکت رو بادبون کشتی می کنم اگه یه بار دیگه گنده تر از دهن ت حرف بزنی!

حسام: اوه، اوه واسه رویا از این غیرتی بازی ها در نمی آوردی ها! دهن ت سرویس به این زودی دوباره دل باختی؟ حق داری پسر من هم تا مهلقا رو دیدم دلم لرزید.

رهام ذهنش پر از سوال شده بود، این پست فطرت مهلقا را از کجا می شناخت؟ در همین فاصله حسام ازجا بلند شد و ادامه داد:

- نوچ این جوری نمی شه، باید بگم تابان رو بیارن تا زودتر قصه ی شب رو شروع کنیم که شب داره میاد.

رهام: تو با من مشکل داری، مرد باش و پای یه بی گناه رو وسط نکش.

حسام: اون بی گناه خیلی وقته وسط گوده، خود تو پاش رو باز کردی! هرچی باشه منم حق دارم دلم برای تابان کوچولو تنگ بشه، ولی یه فرصت دیگه بهت میدم تا بتونی به سوال هام جواب بدی. من مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست، وگرنه تو ان قدر حساب نشده عمل نمی کردی، برنامت برای دیدن دلربا چی بود؟

لاقید شانه بالا انداخت و باز هم هیچ نگفت. حسام دوباره نزدیکش شد، این بار مشت محکمی به شکمش زد و با حرص گفت:

- لعنتی، برید تابان رو بیارید!

رهام گویی روی صندلی داغ نشسته بود که آن گونه به جلیز ولرز افتاد:

- مگه ک از جونت سیر شده باشی که این کار رو بکنی...

هیچ کس به تهدید های پوچ و تو خالی رهام گوش نمی کرد. حسام و رویا از پله ها بالا رفتند و در پیچش گم شدند. تنها دلربا بود که روی صندلی روبه روی رهام نشسته بود و با دلسوزی نگاهش می کرد. رهام فکر کرد حالا که آوردن تابان حتمی شده است، وقتی او را با این صورت خونی ببیند، دوباره غش و ضعف می کند و از دیدش خارج می شود، نمی خواست از جلوی چشمش دورش کنند. با لحن درمانده ای رو به دلربا گفت:



- می شه با یه دستمال صورت من رو پاک کنی؟

دلر با بشمار سه از جا بلند شد و سوالی گفت:

- چطور؟

چشم هایش را به آهستگی بست و گفت:

رهام: فقط این کار رو برام بکن، همین!

رهام بود دیگر! زیادی از حد خواهش کردن را بلد نبود.

\*\*\*\*

ساعتی گذشته بود و هنوز هم از تابان خبری نبود. حسام کلافه این طرف و آن طرف می رفت و ناسزا بار نوچه هایش می کرد.

این طرف ماجرا، تابان تا کامی و مراد را دید، متوجه شده بود که دوباره احضار شده است. چموش بازی اش گل کرده بود. کلاه بولیزش را روی سرش کشیده و با همان لباس توی خونه ای و دمپایی های لانگشتی تمام کوچه را دویده بود، حالا در خرابه ته کوچه دور یک ماشین اسگات می چرخید و مانع به دام افتادنش می شد. کامی رفته بود ماشین را بیاورد، مراد ننه مرده هم ان قدر دنبالش دوید که کم مانده بود زبونش از دهنش به بیرون بیوفتد.

تابان یک سمت ماشین ایستاده بود و مراد سمت دیگر، تابان دست برد موهای ژولی پولی اش که شلخته از کلاه بیرون زده بود را کمی سامان داد و در همان حال زبونش را تا ته برای مراد بیرون آورد. با صدای جیغ جیغو اش گفت:

- خیال کردی؟ تا تلافی اون دفعه که نداشتی دستشویی برم رو در نیارم، ول کن نیستم!  
بابات رو در میارم...

تابان با آن شلوار مشکی که مچش کش می خورد، خرس های ریز نمابخش پارچه اش بود و لباس ست سفیدش که یک پاندای بزرگ روی شکمش خودنمایی می کرد و دمپایی های صورتی که پاهای سفید لاک خوردش را به نمایش گذاشته بود، حسابی تخس و خوردنی به نظر می رسید و چشم هر عابری که رد می شد را به خود جلب می کرد.

مراد که دنبال کردن را بی فایده دید، بی توجه به تابان که هی سرش را به چپ و راست خم می کرد و زبانش را تا فیها خالدون در می آورد، راه برگشت را در پیش گرفت که تابان هم برای اذیت کردنش دنبالش راه افتاد. مراد موقیتی که می خواست را به دست آورد، در یک حرکت قافل گیرانه برگشت و تا جان داشت دوید، تابان را میان دستان تنومندش بهدام انداخت و به سبکی پر پشت کولش گرفت، بی توجه به جیغ - جیغ هایش به سمت ماشین که کامی تا همان نزدیکی ها آورده بود بردش.

تابان: الاناست که رهام بیاد، میدمت جفت گوش هات رو از بیخ ببره. آخ، آیی دستم در اومد... وای توروخدا دارم میوفتم!

این دختر فقط کمی قد کشیده بود، وگرنه مغزش در همان دوران دور کودکی به سر می برد. مراد با ضرب داخل ماشین پرتش کرد و خودش هم از سمت دیگر سوار شد. تا در ماشین بسته شد، کامی پا روی پدال گاز فشرد و تخته گاز راند.

تابان: یه دقیقه وایستید به مامانم بگم، نگران می شه واسه قلبش ضرر داره! من نمیام، من رو نبرید! اصلا چی از جون من می خواهید؟ خدایا من رو نجات بده، این بار دیگه من رو می کشن... از همتون بدم میاد، از اون پیر مافنگی ام بدم میاد، ترسناکه!

تا خود خانه ی حسام یک ریز غر زد و از هر دری که آمد، حرف زد. مغز مراد دیگر این درصد از وراجی را نمی کشید. از خفه کردن تابان که نتیجه ای نگرفت، هندزفری در گوش گذاشت و بیخیال عالم در سکوت به چشم های آبی فکر کرد؛ همان هایی که خواب و خوراک را ازش گرفته بود. همان هایی که داخل آن صورت سفید و مظلوم همانند ماه در شب تابان می درخشیدند.

با ماشین وارد حیاط شدند. تابان ان قدر هوار زده که بلاخره خوابش برده بود، اما به محض این که ماشین خاموش شد، چشم هایش را چهارطاق باز کرد و دور و اطراف را از نظر گذراند. هیچ چیز آشنایی به چشمش نخورد! ترسیده بود، به در چسبید و علی رقم اصرار های مکرر کامی و مراد مبنی بر پیاده شدن، فقط سر تکان می داد و تهدیدشان می کرد که جیغ می زند. حجم زیادی از افرار مسلح را دید که به سمت ماشین می آیند، ترسیده از ماشین پیاده شد؛ پشت هیكل تنومند مراد قایم شد و گفت:

- نذار این ها من رو بکشن! تیو خدا من لو نخولید.

مراد خنده ناخودآگاهش را جمع کرد و با چشم به تابان اطمینان داد که افرادش با او کاری ندارند.

تابان طفلی زیادی از همه جا بی خبر بود، زیرا لخ - لخ کنان با آن دمپایی های لا انگستی اش راه می رفت و از زیبایی وصف ناپذیر حیاط لذت می برد. به این اتفاقات عجیب و غریب زندگی اش عادت کرده بود و دیگر غریبی نمی کرد. حسابی غرق تماشا بود و فکر می کرد نهایت قرار است یک دست دیگر با آن پیزوری حکم بازی کند. به در ورودی رسیدند، به محض اینکه در باز شد، تابان لی لی کنان تا وسط حال آمد.

با صدای بلند و رسایی گفت:

تابان: هی پیر مرد کجایی؟ من اومدم...

آخرین کلمه از جمله اش مصادف شد با دیدن رهام به بند کشیده شده، دلربا مغموم، به اضافه پیرمرد و دختری که بارها در اتاق رهام عکسش را دیده و حسابی بهش حسادت کرده بود. تند - تند و شوکه پلک زد و نگاهش را بین حضار چرخاند. وقتی نگاهش به رهام رسید، داد رهام در آمد و با عصبانیت گفت:

- د آخه عقل کم گروگانت گرفتن، بعد تو با خوشحالی تمام وارد می شی؟ این چه لباساییه، مگه خونه خاله اومدی؟!!

تابان به تته - پته افتاده بود؛ آب دهنش را قورت داد، به خودش مسلط شد و گفت:

- این هم بازیه جدیده که راه انداختی؟ به تو چه من چی می پوشم؟

حسام جلو تر آمد و تابان را دعوت به نشستن کرد، اما او به حرفش اهمیتی نداد و به سمت رهام قدم برداشت. قصد داشت دست هاش که سفت بسته شده بودند را باز کند.

حسام: آی - آی بیا بشین اینجا که اگه بخوای چمشوش بازی در بیاری مجبور می شم دست و پای تو رو هم ببندم!

تابان دست به کمر زد و طلبکار گفت:

- وای - وای! نگو ترسیدم.

در ظاهر قوی نشان می داد، وگرنه از همان لحظه که زخم های تازه روی صورت رهام را دید، فرو پاچیده بود. از اتفاق های ناگهانی خوشش نمی آمد و زندگی اش قافلگیری با چاشنی بی خبری شده بود. به دستور خر درونش به سمت رهام چرخید، در حالی که در چشم هایش خیره شده بود، شروع به باز کردن گره سفت و پیچ در پیچ طناب دور دستش کرد و زیر لب گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

حسام که نزدیک تابان شده بود، دستش را از پشت گرفت، روی زمین پرتش کرد و گفت:

- سوالی داری می تونی از من بپرسی!

همان لحظه رهام که خون خودش را می خورد، بلند داد کشید:

- هوش، اون جوری که لایق خودته باهات رفتار نکن!

با این حرف رهام، حسادت در وجود رویا و دلربا جوشید و جوشید تاجایی که می خواست وجودشان را ذوب کند. مگر می شد که رهام از سر علاقه حرفی بزند و به دل ننشیند؟! از همه بدتر حال آن دو شکست خورده تقدیر بود که با دستان خودشان عشق رهام را خط زده بودند، یکی به عمد و دیگری ندانسته و با اعمال پدرش. پدري که مثل سرطان به زندگی اطرافیانش افتاده بود و ذره - ذره جان همه را می دوشید. در می گفتیم یا همان حسام خالی برازنده اش بود؟

او که به سختی دنبال اطلاعات بود با جدیت رو به رهام گفت:

حسام: ببین رهام یه بار دیگه ازت می پرسم، من آدم بخشنده ای هستم. اگه حاضر به همکاری با ما بشی، این خانوم کوچولو بر می گرده سر خونه و زندگیش و تو هم یه کار آب و نون دار تر گیرت میاد. اطلاعاتی که به دست آوردی رو چند نفر دیگه ازش مطلع هستن؟! چرا همایون و هم دست هاش رو توی اون مهمونی دستگیر نکردی؟ کسی می دونه که من به ایران برگشتم؟!

تابان گنگ و رهام با بی تفاوت ترین شکل ممکن نظاره گر حسام بود. قیافه بانمکی به خود گرفت و جواب بی موردی به حسام داد:

رهام: من چیزی یادم نمیاد!

حسام عصبی تر از قبل خاکستر سیگار نیم سوخته اش را تکاند و آن را با پشت دست رهام خاموش کرد. با حرکتی که زد، تابان درد پهلویش که به میز برخورد کرده بود را فراموش، بلند شد و به سمت حسام دوید. ضربات پیاپی و بی جاننش را به او زد تا دست از سر رهام بردارد. دست خودش نبود، اشک می ریخت؛ به قیافه رهام که درد می کشید و حتی جیکش هم در نمی آمد، نگاه می کرد. حسام بار دیگر با ضرب دست تابان را از خود دور کرد و گفت:

- هنوز برای گریه کردن زوده! مراد! این سرتق خانم رو هم روبه روی رهام ببند.

مراد که چشمش را بسته بود تا چشم آبی اش را در این حجم از حقارت نبیند، با برده شدن نامش یکه خورد و به یک باره چشم هایش را باز کرد. زیر لب چشم گفت، یکی دیگر از صندلی های میز نهار خوری را برداشت و درست روبه روی صندلی رهام روی زمین گذاشت. تابان شوکه را از روی زمین بلند کرد، روی صندلی گذاشت و با طناب جدیدی که کامی آورد، دست هایش را بست، اما نه به محکمی دست های رهام. حتی دل دیدن صورتش را هم نداشت، کارش که تمام شد، بهانه ای آورد و اجازه خروج گرفت. از شدت دلشوره تمام محتویات معده اش را کنار جوب بالا آورد. طبق سابقه ای که از حسام سراغ داشت، می دانست هیچ کدامشان چه تابان، چه رهام تا ساعاتی آینده زنده نمی مانند.

در همان لحظات داخل خانه، حسام سیگاری دیگر روشن کرد. تابان با یاد آوری چند ثانیه قبل و کاری که او با رهام کرد، تنش لرزید. پوست شفاف دست رهام به سیاهی می گرایید و از شدت درد و سوزش به گز - گز افتاده بود، اما سعی داشت زیاد به رو نیاورد تا تابان بیش از این نترسد.

رویا که احساس می کرد با حضور تابان در زندگی رهام به او خیانت شده است، با خوشحالی روی مبل راحتی کمی دور از همه نشسته بود و با لذت تابان دست بسته را تماشا می کرد. قصد داشت بعد از اتمام کار حسام او را زیر مشتمت و لگد بکشد.

حسام پک عمیقی به سیگار زد رو به دلربا گفت:

- کارت تموم شده می تونی برگردی خونت.

به نگهبان ها اشاره زد، با وجود خواهش و التماس دلربا مبنی بر ماندن، از خانه بیرون انداختنش. رهام می ترسید، اما خدای بالای سرش شاهد بود که ذره ای از این ترس برای خودش نبود. شهادت آرزوی دیرینش بود؛ اصلا برای همین چنین شغل پر خطری را انتخاب کرده و تا آن جا پیش رفته بود. دلشوره خودش را نداشت، تنها به عاقبت دختر ریزه - میزه ای که جلویش بسته بودند، فکر می کرد. آری می ترسید، می ترسید جان سختی اش کار دستش بدهد و قبل از رفتن خودش، خدایی ناکرده پر کشیدن تابان را ببیند. با خب بلندی که حسام گفت، به چشم دید که تابان به خود لرزید و قلبش برای او به جنبش افتاد.

حسام: تابان عمو جون یه بار هم اجازه میدم تو سوال های من رو ازش بپرسی، شاید به نتیجه رسیدی و لازم نشد من خودم رو خسته کنم.

تابان چشمش را از دست مجروح رهام که روی دسته صندلی بسته شده بود گرفت، با نفرت به حسام دوخت و گفت:

- شاید خیلی از مرحله پرت باشم و هیچی از این ماجراهایی که داره اتفاق میوفته ندونم، ولی در این حد می دونم که امکان نداره تو داداش باباجون من باشی! ان قدر به من نگو عمو جون.

حسام با صدای بلند خندید و گفت:

- خیلی از خود مطمئن حرف می زنی.

با فیلتر سیگار روشنش به سمت رهام چرخید، تابان فهمید چه قصدی دارد و چشم هایش را محکم بست. در سکوت صدای به جز خفیف پوست رهام گوش داد و توی دلش ضف افتاد. در نهایت طاقت نیاورد، چشم هایش را باز کرد و با داد گفت:

- پس چه مرگته وحشی؟! چی از جون ما می خوای؟ تا دیروز که همتون باهم همدست بودید و دستتون تو یه کاسه بود، پس الان مرگت چیه!؟

حسام نگاه معنی داری به رهام که از درد چشم هایش را بسته بود انداخت و با تمسخر گفت:

- همکار؟! یادم نمیاد خواسته باشم با یه پلیس همکاری کنم!

رهام با نا امیدی چشم گشود و صورت ریز تابانش را نگاه کرد. می دانست آب از سرش گذشته است و دیگر کاری از دستش بر نمی آید.

تابان گیج و گنگ گفت:

- پلیس؟

حسام مبل تک نفره را کمی جلو تر کشید، به سختی رویش نشست و گفت:

- آره عمو جون، سرگرد رهام پارسا مامور ویژه اداره که یک ساله بی اجازه تو کار های من فضولی می کنه و من تا الان تحملش کردم.

تابان دوباره با تعجب گفت:

- پلیس؟

به رهام که سر به زیر انداخته بود، نگاه کرد و با داد گفت:

- می دونی چند وقته شب ها خوابم نمی بره؟ فقط برای اینکه فکر می کردم همدست یه خلاف کار شدم! می دونی چقدر عذاب وجدان داشتم؟ همش به از عاقبت کارمون فکر



می کردم و حتی از فردای خودم هم می ترسیدم. همش استرس داشتم، لعنتی می دونی چی به سرم آوردی؟

در جواب این همه گله و شکایت، رهام فقط در سکوت نگاهش می کرد. این جا جای ضف نشان دادن و احساساتی شدن نبود، نباید عکس العمل نشان می داد.

حسام سر خوش از اتفاق هایی که افتاده، ادامه داد:

- این ها که چیزی نیست، می دونی اصلا آقا پلیسه واسه چی یهویی توی زندگیت سر و کلش پیدا شد!؟

تابان به نشانه ی منفی سر تکان دادو سوالی به او نگاه کرد که گفت:

- این آقا نه دلش برای تو سوخته بود و نه عاشق چشم و ابروت شده بود! چون فکر می

کرد دختر منی به زور خودش رو توی زندگیت چپوند، می خواست انتقام بگیره! آقا پلیسه باس بهت بگم اشتباه زدی، مهلقا زن من بوده، ولی فقط برای دو ماه و من هیچ بچه ای از تنها عشق زندگیم نداشتم. بعد دو ماه طلاق گرفت و با برادرم احسان ازدواج کرد، زن من بود، ولی عاشق برادرم شده بود، خیانت کار...

تابان نمی دانست با این حجم از اطلاعات جان کاه چه کند؟ فقط ناباور به رهام نگاه می کرد و اشک می ریخت. دلش می سوخت که این اواخر قلبش برای رهام می تپید. از خودش دل سرد شد که فکر می کرد جدیدا رهام هم به او توجه خاصی دارد. دلش می خواست بمیرد و حرف های بی رحمانه حسام در مورد خانواده کوچک و عزیزش را نشنود. چه می گفت در مورد مهلقا پاک و عزیزش؟! مادرش پاک ترین موجود روی زمین بود! نبود؟! از شوک حتی نتوانست چیزی به زبان بیاورد.

از طرف دیگر رهام هم از شنیدن حقیقت منقلب شده بود؛ تازه فهمیده بود، این مسیر را از همان اول اشتباه آمده است.

حسام بلاخره از یاد و خاطره ی مهلقا دل کند، دو - سه بار پشت سر هم دست زد و گفت:

- خب، خب، خب قصه دیگه بسته! ان قدر بزنی دیش تا به حرف بیاد حوصلم رو سر برد. ثانیه ای از حرف بیفکرانه ی حسام نگذشته بود که بر سر رهام ریختند و در عرض یک ربع ان قدر زدندش که یک جای سالم در تنش نماند. مدام خون بالا می آورد و با نگاه دردمندانه تابان را تماشا می کرد، تابانی که چشم بسته بود و از صدا ی کتک ها جیغ می کشید و التماس می کرد. از رهام بدش آمده بود، اما دلش طاقت کتک خوردنش را نداشت. احساس نفرت داشت خفه اش می کرد، اما حس دیگری با این حس مقابله می کرد که باعث می شد برای نجات جان رهام این گونه التماس کند. وقتی صداها خوابید، جرعت کرد و لای یکی از چشم هایش را گشود. ناباور به رهام چشم دوخت، رهامی که دیگر هیچ نشانه ای از آن رهام قبلی نداشت.

سرش روی شانه اش افتاده، زیر چشم چپش کبودی محض بود تا حدی که باز نمی شد. لبش ورم کرده بود و روی گونه راستش رد چاقو مانده بود. لباس های پاره - پاره و تن غرق خونش را که دید تنگیه نفس به آرامی دربرش گرفت. از کثرت گریه به هق - هق افتاده بود و مثل بید می لرزید. صدای آن پست فطرتی که رهام را به این روز انداخته بود، از ته چاه می شنید که گفت:

- حالا دیگه به خیال خودت بین ما نفوذ می کنی، آره؟ ببین جوجه پلیس، یا حرف می زنی یا کم - کم باید از این خانوم کوچولو خدافظی کنی!

لرز شدیدی درتن تابان افتاده بود هیچ، گویی چشم هایش هم از فرط دیدن رهام در آن وضع خشک شده بود که پلک نمی زد و یک سره در چشم های نگران رهام خیره شده بود. قدرت شنیدن صدایش را هم نداشت، فقط دورا دور می دید که چیزی مثل نامش را لب می زند. هوای تازه، نه شاید هم قدری اکسیژن تنها خواسته اش در آن شرایط

بود. قفسه سینه اش به طرز وحشتناکی بالا و پایین می شد و از گلویش صدای خس - خس می آمد.

رهام با دیدن اوضاع وخیم تابان درد خودش یادش رفت، جان تازه گرفت و با دست های بسته برای نجات جان تابان تقلا کرد. محافظین حسام گوشه ای ایستاده بودند و با اشتیاق این صحنه را تماشا می کردند.

رهام: تابان به حرف من گوش کن، د می گم نفس عمیق بکش لعنتی! کثافت ها داره می میره، یه کاری بکنین. اون تنگیه نفس داره اگه بهش هوا نرسه می میره! (هوار زد) دست های من رو باز کنید بی همه چیزا، گفتم دست های من رو باز کنید...

راست می گفتند جایی که شیر نباشد شغال پادشاهی می کند. نوچه های حسام چشم او را دور دیده بودند و حسابی برای خودشان تفریح می کردند. یکی از آن ها نگاهی به صورت کبود شده تابان اندخت و با خنده گفت:  
- این حیف نون که زده خودش داره جون میده!

رهام به سیم آخر زده بود و یه دقیقه هم دهنش بی کار نمی ماند. نکته قابل درک این بود که اگر دستانش باز می شد، هیچ کدام از محافظ ها زنده نمی ماندند. همچنان تقلا می کرد که دست هایش را باز کند از خودش خبر نداشت که با این حرکات کنترل نشده زخم های سوختگی پشت دستش به خون ریزی افتاده اند و عفونت زخم کهنه اش هم بیرون ریخته است؛ اوضاع بلبشویی شده بود...

خیلی حال تابان خوب بود که محافظ ها برای حرف کشیدن از رهام ازش سواستفاده کردند. نایلن آوردند، روی سرش کشیدند و بازجویی از رهام را از سر گرفتند:

- خيله خب، جوجه پلیس خیلی وقت نداری به سوال هامون جواب بدی! چند نفر از مدارکی که پیدا کردین مطلع اند؟ گزارشون رو دادی یا نه؟

رهام که از جواب دادن باز مانده بود، دیگر اهمیت نداد. نیمی از وجودش چشم شده بود و لرز خفیف دست تابان را می دید، نیم دیگرش گوش شده بود و صدای نفس های خسته و بلندش را می شنید. چاره ای نداشت، اگر لب باز می کرد، دیگر عزیزانش هم به این روز می افتادند. بلند - بلند به همه لعنت می فرستاد و تهدید می کرد. یک لحظه احساس کرد که صدای نفس گوش خراش، اما امید بخش و دلنشین تابان را نشنید.

بی توجه به سوال های پیپی محافظ ها چشم هایش را بست و از ته دل هوار زد: - یا فاطمه ی زهرا خودت یه کمکی برسون نفسش رفت، نفسم داره میره...

انگار نفس رهام هم رفته بود که اینگونه بال - بال می زد و نا آرامی می کرد. درست چند ثانیه بعد در اوج نا امیدی رهام، در ورودی به دیوار کوبیده و چند بار عقب و جلو شد. مراد با آن قد بلند و هیکل پر چهارشانه روی درگاه ظاهر شد. به محض دیدن اوضاع به سمت تابان دوید، مشما را از روی سرش کشید و فریاد زد: - اگه بلایی سرش بیاد که خونتون حلاله!

با برداشتن مشما رهام احساس کرد راه های تنفسی اش باز شدند و نفسی از سر آسودگی کشید. مراد چشم آبی اش را از بین تناب هایی که خودش بسته بود، آزاد کرد. با نگرانی در آغوش کشیدتش و به آهستگی روی زمین رهایش کرد. بلند شد پنجره ی بلند سرتاسری حال را باز کرد، پارچ آب روی میز را برداشت و دوباره بالای سر تابان باز گشت.

محافظ: داری چه غلطی می کنی؟ این مثلا گروگانه ها!

مراد داد زد:

- خودت داری می گی گروگانه خرفت اگه بمیره که دیگه به هیچ دردی نمی خوره، در ضمن می دونی این کیه؟ احمق پشگل مغز.

محافظ ها که تمام مدت قصه تعریف کردن حسام بیرون بودند، هر سه نفرشان با ترس سر تکان دادند که مراد ادامه داد:

- این برادر زاده آقاست، اگه یه مو از سرش کم بشه احسان قبل از آقا می کشتتون!

گوش های رهام تیز شد، پس این ها احسان را می شناختند، حتما دلیل ناپدید شدنش را هم می دانستند. مراد دستش را خیس کرد و روی صورت تابان پاشید. نفس هایش منظم شد، اما هوشیاری کاملش را به دست نیاورد. نگاه کلافه ای به چشمان بسته اش کرد و گفت:

مراد: ببریدش پیش مهمون ویژه بندازیدش. تا کامی و حسام بر نگشتن، لازم نیست کاری بکنید که داشتید به همه چیز گند می زدین.

حسام رفته بود به شرکایش سر بزند و کار های محموله ی جدیدش را راست و ریست کند. باید به همه کارهایش یک تنه رسیدگی می کرد تا گیر نیوفتد. یکی از راز های موفقیتش همین نظم کاری اش بود.

\*\*\*تابان\*\*\*

با احساس کوفتگی عضلاتم لای یکی از چشم هایم را باز کردم که نور شدید آن را زد. در جای گرم و نرمی بودم، چیزی مثل بغل یک آشنا. کمی که چشم هایم تکان خورد، صدای آشنایی به گوشم رسید که با اشتیاق گفت:

- بلاخره رضایت دادی بلند شی تنبل خانم؟

کمی ذهنم را بالا و پایین کردم تا صاحب صدا را بشناسم، به محض دریافتن اطلاعات چشم هایم را چهارطاق باز کردم. آن چیزی را که می دیدم، باور نداشتم! مغزم به چشم هام می گفت: « این دری ها چیه که به من حواله می کنی؟ »

نمی دانستم بخندم، گریه کنم یا خود را نیشگون بگیرم تا از بیدار بودنم مطمئن شوم. از بغلش بیرون آمدم، روبه رویش نشستم و با دقت نظاره اش کردم. مگر می شد پدرم را شناسم؟ هرچند که ریش هایش بلند و نامرتب شده باشد، هر چند که موهایش از آنکادری در آمده باشد. نه خندیدم، نه گریه کردم؛ بلکه با جیغ بلندی دوباره خود را در بغلش رها کردم و تا می توانستم در آغوشم فشردمش و فشرده شدم. اصلا شرایطم را فراموش کرده بودم، رهام و اوضاع وخیمش را هم همین طور... فقط می خواستم در همان نقطه ی امن و آرامش بخش بمانم، هر چه قدر که تنگ و کوچک باشد.

بی اختیار اشک هایم سرازیر شد و گفتم:

- بابایی الهی قربونت برم کجا بودی، اینجا چه خبره؟ میدونی چه بلایی به سرم اومده...؟ بابا همش فکر می کردم دیگه ما رو نمی خوای، خونمون رو فروختن. حال مامان اصلا خوب نیست.

"حضورت اینجا، در کنارم درست مثل این مانند که عابری به ناگاه در آغوش بکشتم و بگوید دوستت دارم..."

همین قدر ناگهانی...

همین قدر غیر ممکن "

من به درد و دل هایم خاتمه نمی دادم و بابا با صبر و حوصله همیشگی اش ناز و نوازشم می کرد. فقط یک جمله را تکرار می کرد " می دونم عزیزم... می دونم، به زودی همه چیز درست می شه "

بعد از اینکه تمام دق و دلی هایم را خالی کردم، نوبت بابا بود که حرف بزند.

بابا: عزیزم تو چرا پات به اینجا باز شد؟

با حرفی که زد، به یاد رهام افتادم. دوباره دلم ضعف رفت و بی حواس گفتم:

- وای بابا، رهام! اون اصلا حالش خوب نیست! به قصد کشت کتکش زدن، ما باید یه کاری بکنیم.

با تاسف سر تکان داد و در حالی که داخل چشم های خیسم را می کاوید، گفت:

- هیچ کاری از دست ما بر نمیاد.

متعجب پرسیدم:

- نمی خوای پرسی رهام کیه؟

موهایم را به پشت گوشم فرستاد و با لبخند گفت:

- خودم می دونم دخترم... (اخم هایش را در هم کشید) به خاطر کار های بچه گانه

همون و افکار احمقانه حسامه که من الان اینجام و تو به این روز افتادی! اون حسام

عوضی من رو اینجا حبس کرد تا رهام متوجه نشه تو دختر من هستی! اون می

دونست رهام میره سر وقت خانوادش، نمی خواست بلایی سر اون ها بیاد و یا آتویی

دست رهام بده. برای همین ما رو قربانی کرده! من همه تلاشم رو کردم تا با تو ارتباط

برقرار کنم، ولی یه نگاه به دور و اطراف بندازی می بینی که هیچ راهی نداشتم!

من درست وسط این بازیه مسخره بودم و از هیچ چیزش اطلاع نداشتم، یا من زیادی

احمق بودم و یا ماجرا زیاد از حد پیچیده! دلم شور می زد، می ترسیدم رهام زیر

شکنجه از دست برود. مطمئن پدر می توانست وساطتش را بکند. با التماس نگاهش

کردم و در حالی که از بغض چونه می زدم، گفتم:

- بابا اگه دوباره رهام رو به باد کتک بگیرن چی؟

پدر با نفرت به جای نامعلومی نگاه کرد و گفت:

- کم بلا به سرمون آوردن که این جوری سنگش رو به سینه می زنی؟

- ولی بابا...

بابا احسان ابرو هاش رو در هم کشید و در حینی که دست هایم را در دست می گرفت، گفت:

- دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، هرچی اون ها زودتر باهم کنار بیان، ما زودتر از این

مخمسه خلاص می شیم. بعدش قول میدم دست تو و مهلقا رو بگیرم و ان قدر از

اینجا دورتون کنم که دیگه تا ابد هیچ کدوم از این عوضی ها دستتون بهمون نرسه!

چمباتمه کنار دیوار نشستم، در ذهنم حرف های عمو حسامم موج می زد و روم نمی

شد که درباره ی خید\*انت مادر از بابا چیزی بپرسم. لحظه ای آرام و قرار نداشتم. گوش

تیز کرده بودم تا شاید صدای رهام را بشنوم، اما هیچ جز سکوت محض نبود! موضوع

پیچیده تر از این حرف ها بود که کامل ازش سر در بیاورم. رهام چرا باید تا این حد

حساب نشده عمل می کرد؟ البته باید بگویم تیمشان چرا حواسشان به رهام نبوده؟ چرا

ردیابی اش نکردند؟ چرا برای کمکش نمی آمدند؟ چرا با وجود اینکه آن ها برای کمکش

نیامدند، باز هم رهام حاضر به لو دادنشان نمی شد تا از شر این همه کتک و شکنجه

راحت شود؟ چرا بابا می خواست ما رو از رهام دور کند؟ من موافق بودم یا نه؟! اگر

بعد از شنیدن حرف های حسام ازش متنفر شدم، پس چرا وقتی بابا گفت می رویم

دلم برایش تنگ شد؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

ان قدر چرا در مغزم ریخته بود که متوجه نشدم کی هوا تاریک شد. خوب بود که بابا

شوکه بودنم را درک می کرد و هیچ حرفی نمی زد. شاید منتظر بود که آرام - آرام با این

حقایق تلخ کنار بیایم. ساعت ها بود که یک گوشه نشسته بودم و هیستریک پاهایم را

تکان می دادم. به دیوار سفید خالی از تابلوی روبه رویم خیره شده بودم و گاهی سوال



هایم را بالا و پایین می کردم، گاهی رهام و حسام که مسبب این همه درد سر بودند را فحش می دادم و لعنت می کردم، گاهی هم به دور از این همه تنش برای زنده ماندن رهام دعا می خواندم.

ناگهان اتاق تاریکی محض شد، نمی دانم برق ها رفت یا بابا خاموششان کرد. صدای در آهنی در فضای سرد و خاموش اتاق پیچید و توجهم به آن سمت جلب شد. جسم بیجانی را داخل اتاق انداختند و دوباره این صدای بسته شدن در بود که در گوشم اگو وار پیچید. ثانیه ای تامل کردم و وقتی هیكل تنومندش را در سایه روشن اتاق شناختم، بی درنگ به سمتش دویدم.

به آرامی زیر لب ناله می کرد، مدام و بی وقفه خدا را صدا می زد. لباس تنش پاره - پاره شده بود و از سرمای اتاق نمودار به خود می لرزید. سر در نمی آوردم، چطور در تابستان این اتاق تا این حد سرد بود؟ مگر واقع در کدام قسمت ساختمان بود؟ بی اختیار دست روی بازویش گذاشتم که صدای ناله اش بلند تر شد. اشک هایم راه خروجشان را از سر گرفتند. به سرعت به سمت تک تخت توی اتاق که بابا سرد و منقبض رویش نشسته بود، دویدم. خواستم پتوی سربازی رویش را بردارم که بابا دستم را گرفت و گفت:

- بذار توی حال خودش باشه! زیاد زنده نمی مونه!

دست بابا را از روی دستم کندم، با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و آرام گفتم:  
- نمی خوام چیزی بشنوم، هیچی نگو بابا!

بابا را با افکار بی رحمانه اش تنها گذاشتم و همراه با پتو به سمت رهام پا تند کردم. با وجود درد فراوانی که در جای - جای تنش پیچیده بود، به سختی بلندش کردم و به دیوار تکیه اش دادم. پتوی کوچک یک نفره را دور تا دورش پیچیدم و لب زدم:

- خوبی؟ الان بهتری؟

در حال خودش نبود، توانایی نگهداشتن سرش را هم نداشت و مدام برای خودش می رفت. ترسیده بودم و احساس می کردم می خواهم جان بدهم. برق موهایش موجب شد دستی به آن ها بکشم که متوجه شدم خیس - خیس است. پس با آب سرد شسته بودنش که ردی از خون روی صورتش نبود! گویی فهمید که متوجه خیس بودنش شده ام، لبخند بی جانی روی لبش نقش بست. حتما پیشنهاد خودش بود که سر و صورتش را بشورند که من با دیدنش از حال نروم. لرز شدیدی داشت، وقتی لباس پاره تنش را لمس کردم به خود لعنت فرستادم که همان اول متوجه خیس بودنش نشده بودم.

آمپر چسباندم و بلند شدم. با مشت و لگد به جان در اتاق افتادم و صدایم را روی سرم انداختم:

- باز کنید این در لعنتی رو(لگد)، می گم باز کنید مگه کرید؟( چندین بار پشت سر هم به در زدم) کثافت های آشغال از سرما داره می میره. لااقل چراغ ها رو روشن کنید!( جیغ زدم) سگ تو قبر اجدادتون تا سه می شمورم اگه یه دست لباس برام آوردید که آوردید، اگه نیارید تا صبح ان قدر جیغ می زنم که همه توی خونه بریزن.

انقدر به در زدم که آخرش پدر با دلسوزی گفت:

- خودت خسته نکن دخترم، صدات رو نمی شنون!

به سمت بابا رفتم و با التماس گفتم:

- بابا داره از سرما می میره یه کاری بکن. می دونم که از دستت بر میاد تا دیر نشده یه کاری بکن.

گریه امانم را بریده بود، من از شوک به خود می لرزیدم و رهام از درد و سرما.

احسان: کاری از دستم بر نمیاد عزیز دلم، این هم تاوان کار هاش هست که داره پس میده؛ انقدر خودت رو اذیت نکن.

انگار پدر از اینکه زجر کشیدن رهام را می دید، حسابی لذت می برد. از اینکه یک مشت خودخواه دور و برم را گرفته بودند، دلم می خواست بمیرم. دلم می خواست این وضع تمام شود تا خودم به تنهایی همه این خودخواه ها را ترک کنم؛ تا ببینند خود پسندی چه طعمی دارد. عصبی دوباره به سمت در رفتم، ان قدر جیغ و داد کردم و به در زدم که خسته شده، روی زمین افتادم. ناامید بلند شدم، گوش هایم را گرفتم و همانطور که از ته دل جیغ می کشیدم، با تمام توانم به در لگد زدم. به چند ثانیه نکشید که در با صدای بدی باز شد و صدا آشنای مراد را در تاریکی اتاق شنیدم:

- پس چته؟ چند ساعت قبلت رو یادت رفته؟

صدام که از فرت جیغ زدن گرفته بود، صاف کردم و با تهدید گفتم:

- مراد یا همین الان یه دست لباس و قرص مسکن برام میاری، یا خودم رو همین جا خلاص می کنم! اگه می خواستید بکشیدش همون جا خلاصش می کردید، چرا آوردینش اینجا؟

چند ثانیه بینمان سکوت شد و در نهایت مراد گفت:

- جیغ و داد نکن، ببینم چیکار می تونم بکنم! خواست در را ببندد که گفتم:

- بدون این چیز هایی که گفتم برگردی، شلوارت رو دور سرت پاپیون می کنم!

صدای خنده ی ریزش آمد و در بسته شد. خیالم از بابت لباس راحت شد و دوباره بالای سر رهام برگشتم. پشت دستم را به پیشانی اش زدم که در تب می سوخت، اما

باز هم می لرزید. کاش تبش به تنهایی بود، تب و لرز داشت و من هیچ امکاناتی برای درمانش نداشتم! موهای چسبیده روی پیشونیش رو کنار زدم و گفتم:

- نگران نباش، گفتم برات دارو بیارن. چه بلایی سرت آوردن که به این روز افتادی؟  
با تن صدای پایین و خش داری گفت:

- چیزی نیست... خو... ب... م!

پشت سرش سرفه های پیایی و خشک بود که تا بند آمدن نفسش ادامه داشت.  
کنارش به دیوار تکیه زدم، سرش به شانه ام تکیه دادم و گفتم:

- آره اتفاقا از این بندری رقصیدنت معلومه که چقدر خوبی!

احساس کردم که خندید، نمی دانم شاید هم من توهم زده بودم. خواستم کمی حرف زده باشم تا اتاق از این سکوت مرگبار نجات پیدا کند، برای همین گفتم:

- ببین هی این قدیمی ها می گن: « در خونه کسی رو با مشت نزن، در خونه ی خودت رو با سنگ می زنن» راست میگن ها! باز تو من رو می زدی تنم جنبه داشت و نهایتش کبود می شدم، دیگه مثل توی شل و وارفته تب و لرز نمی کردم. بعد هی به من بگو مثل مرغ مریض می مونی تا بهت دست می زنم ولو می شی!

احساس کردم شانه ام می لرزد، سرم را به سمتش کج کردم که متوجه شدم توهم نزده ام و واقعا می خندد. ابرو در هم کشیده و عصبی گفتم:

- مرگ رو آب بخندی! اصلا کی بهت اجازه داد به این روز بیوفتی؟ ما رو باش به کی امیدوار بودیم، با کی رفته بودیم سیزده بدر. می گم رهام خاک بر سر پلیست بکنن که مثل بچه سه ساله با یه شکلات گولت زدن و تا اینجا آوردنت. خیر سرت آموزش دیده بودی!

الان فکر نکنی باهات حرف می زنم خیلی ازت خوشم میاد ها، نه! نوشتم به حسابت. از هر دری که می رسید حرف می زدم. نمی دانم شاید حرف زدنم از فشار عصبی بود و می خواستم به نوعی خود را تخلیه کنم. نفس گرفتم بگویم پس چرا یهو سرت ان قدر روی شانه ام سنگینی می کند که بابا با اعتراض گفت:

- بسته دیگه دختر اون بچه از حال رفت. تو هنوز داری برایش قصه حسین کرد شبستری تعریف می کنی؟

به یکباره به سمت رهام چرخیدم و متوجه شدم که به راستی از حال رفته است. قبل از اینکه دوباره جیغ و داد کنم بابا خودش را به من رساند و ازم خواست که آرام باشم. به سختی رهام را نصفه و نیمه بغل کرد و در حالی که پاهایش روی زمین کشیده می شد، به سمت تخت کهنه بردش. با وجود سرمای اتاق لباس رهام را از تنش خارج و به گوشه ای پرت کرد. سپس پتو را کامل دورش پیچید. از کارهای ناگهانی بابا متعجب بودم که در باز شد، سینی بزرگی داخل گذاشتند و دوباره بسته شد. به سمت در قدم برداشتم و داخل سینی را از نظر گذراندم. مقداری غذا، یک سرنگ پر که ماهیت مایع داخلش مشخص نبود و یک دست لباس تیره.

بابا به سمتم آمد، خم شد و سینی را برداشت. ازم خواست من در گوشه ای که کمی روشنایی افتاده بود، بنشینم و غذا بخورم تا او به رهام رسیدگی کند. برایم جای سوال بود که داخل آن سرنگ با چه چیزی پر کرده اند و می ترسیدم خواب جدیدی برای رهام دیده باشند.

- بابا توی این سرنگ چیه؟

بابا: برو کاری که گفتم رو انجام بده دیگه. نمی خوام نگران بینمت، هرچی که هست رو به راهش می کنه!

- من می ترسم، معلوم نیست توش چیه؟ براش تزریق نکن!

بابا: پس بذارم بمیره؟

بابا بود دیگر! مثلاً داشت کمک می کرد، اما باز هم دلش به خوب شدن رهام نبود. دلم گواهی بد می داد. بعد از اینکه لباس ها را تنش کرد، من هم به سمتشان رفتم و بار دیگر نارضایتی ام را اعلام کردم. بابا بی توجه به حرف های من به شکل ناشیانه ای رگ دستش را پیدا کرد و تمام محتوی داخل سرنگ را در دستش خالی کرد.

بابا: نگران نباش، مسکنی چیزیه بیا بریم غذا بخوریم.

دستم گرفت و به سمت سینی که وسط اتاق روی زمین بود، کشیدم. هنوز دو قدم برداشته بودیم که صدای جر - جر تخت درآمد. به سرعت دست بابا را پس زدم و به سمت تخت دویدم. لرز تنش از سر گرفته شده بود و حالت مساعدی نداشت. به هوش آمد، به سختی کمی خم شد و بالا آورد. بابا که دید حال من از رهام بدتر است، به سمتم آمد. با ضرب من رو به سمت دیگر کشید و گفت:

- وقتی بهت میگم برو غذات رو بخور، یعنی برو! من حواسم بهش هست، دیگه نمی خوام نزدیک تخت ببینمت!

با تته - پته می خواستم بهش بفهمانم اون کوفتی مسکن نبوده، اما نمی توانستم. ان قدر گوشه دیوار بی صدا اشک ریختم و سایه نامعلوم پدر را تماشا کردم که دیگر سایه روشن های اتاق را هم ندیدم. همه جا تاریک شده بود.

★★★★

با صدای در فلزی اتاق چشم هایم را که نمی دانم کی بسته شده بود، باز کردم. نور شدید اتاق چشم هایم را زد، اما من هر طور شده نیمه باز نگاهشان داشتم. دو مرد غریبه وارد اتاق شدند، یک راست به سمت رهام رفتند و چند ضربه پیاپی به صورتش زدند. به محض اینکه چشم هایش را باز کرد، زیر بازوانش را گرفتند. در حالی که

پاهایش روی زمین کشیده می شد، بردنش. نگاه خمار و خسته اش که به من افتاد، قلبم ریتم گرفت.

متاسفانه دوباره صبح شده و استرس ها و تنش های من شروع شده بود. بعد از اینکه کامل خارج شدند، صاف روی زمین سرد نشستم و به دنبال بابا چشم چرخاندم. گوشه دیگر اتاق چمباتمه نشسته بود و از خرناس کشیدنش معلوم بود که در خواب عمیقی است. خواستم به سمتش بروم کمی از نگرانی هایم برایش صحبت کنم که دوباره در باز شد و این بار مراد به سمت من آمد. به آهستگی و جوری که پدر بیدار نشود به در اشاره زد تا خارج شوم. با رهام بودن را ترجیح می دادم تا اینکه در این اتاق سه در چهار سرد و نمور هر ثانیه به اینکه حالا چه می شود، فکر کنم. برای همین بی هیچ ممانعتی به سمت در رفتم و از آن خارج شدم. حالا می فهمیدم که آن سرما طاقت فرسای اتاق ناشی از این بود که اتاق در زیر زمین قرار داشت.

پاهای رهام را جدا از هم به پایه های صندلی می بستند که به سالن رسیدیم. باز هم سر لعنتی اش که همیشه آن بالا - بالا ها را نظاره می کرد، روی شانه اش افتاده بود و چشم های قرمزش دو - دو می زد. برعکس دیروز سالن خالی از صاحب خانه و خانواده اش بود. به سرعت به سمت رهام رفتم و با دلی آشوب گفتم:

- خوبی؟ رهام تورو خدا هرچی می خوان بگو، بذار از این اوضاع خلاص شیم.

نمی توانست چشم هایش را ثابت روی من تنظیم کند. با صدای کشدار و خمار گفت:

- هرچی که شد... هرکاری که کردن، جیغ نزن... عکس العمل نشون نده! نذار آتو دستشون داشته باشم.

اشک هایم بی اختیار روی صورتم روانه شد، با دو دست جلوی دهنم را گرفتم تا صدایم در نیاید. با تن صدای محکم تری گفتم:

- چشم نشنیدم...!

یاد شب هایی افتادم که این حرفش را به شوخی و خنده می گرفتم و برایش زبان درازی می کردم. انگار او هم به همین خاطره مشترک فکر می کرد که مردمک چشمش لرزید. بیشتر از این منتظر نگهش نداشتم تند- تند سرم به نشانه مثبت تکان دادم که از پشت کشیده شدم و درد بدی در سر و تار به تار موهایم پیچید.

رهام با وجود درد و خستگی مفرط باز هم غیرتش قبول نکرد و با همان تن صدای پایین، اما پر جذبه اش گفت:

- چته و... شی دیدی زورش بهت نمی رسه رم کردی؟

شخص همان طور که کشان - کشان مرا به سمت صندلی دیگر می برد، گفت:

- خفه... دیشب رو که یادت نرفته؟

در مقابل آن همه دردی که در سرم پیچیده بود، گویی پیریزم را از برق کشیدند که بی حس شده بودم. تمام خاطرات خوب و بدم را بالا و پایین می کردم تا شاید چیزی پیدا کنم که به حال اوضاع خراب امروز نسبتش بدهم. می خواستم بدانم که چه گناهی مرتکب شده ام که به این روز افتادم. روی صندلی جای گرفتم و برخلاف دیروز محکم و بی رحمانه بسته شدم. به رهام که دیگر هیچ ترس و استرسی درش دیده نمی شد، خیره شدم. به آرامی زیر لب چیزی زمزمه می کرد، شاید ذکر می گفت که تا این حد آرام شده بود. چقدر این حال روحانیش که معمولا بعد از هر نمازش به خود می گرفت را دوست داشتم.

تازه می فهمیدم چقدر حس خوبی بود که هر روز صبح با صدای الله و اکبرش از خواب بلند می شدم. کلی غر می زدم که چرا ان قدر بلند می خواند و گوش های خدا را هم به درد می آورد. خنده کجی روی لبم نشست، یاد چند وقت پیش افتادم که می خواستم بگویم: « آن دعای خاص بعد از نماز صبحت را به من یاد بده » اما



خجالت زبانم را بند آورده بود. کاش پرسیده بودم و الان دست آویزی برای آرامش داشتم.

برای من که عمری مادرم آرام - آرام در دلش نماز خوانده بود، صدای الله و اکبر بلند و مقتدر رهام حس و حال دیگری داشت. چشمم به حسام افتاد که پیچ پله های خانه را پایین می آمد. با دیدنش در دلم رخت شور خانه افتتاح شد.

رهام با دیدن حسام چشم هایش را از نو بست و بی توجه زمزمه خود را ادامه داد.

حسام: به - به! می بینم که مسکن دیشب اثر کرده و دوباره شق و رق نشستی.

گویی رهام نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید که هیچ عکس العملی نشان نداد. از این غرور بیش از اندازه اش که به من هم اعتماد به نفس کاذب می داد، خوشم می آمد. انگار نه انگار این رهام همانی است که دیشب از درد به خود می پیچید و نای حرف زدن نداشت.

حسام: می دونی بدبختی چیه؟ اینه که برادرزاده احمق من یکی مثل رویا نبود که بهش بگم سر بزنگاه مدارکت رو بدزده تا تو این همه درد سر نیوفتیم.

انگار پرده از راز جدیدی برداشته شد که رهام برای ثانیه ای متاثر و اندوهگین چشم هایش را باز کرد و ناباور به نقطه نامعلومی چشم دوخت. دوباره نفس عمیق گرفت، به خود مسلط شد و زمزه اش را از سر گرفت. روزه سکوت گرفته بود یا از راه دور دخیل بسته بود که هیچ جوهره از آن زمزمه دست بر نمی داشت؟!

حوصله ی حسام سر رفت، چند قدم سریع برداشت و با تهدید گفت:

- بار من تا چند ساعت دیگه می رسه. لب مرز کسی ازش خبر داره؟ اگه خبر دارن چه مسیری امن تره؟

رهام پشت سر هم لب می زد و به هیچ کس اهمیت نمی داد. حتی به من که مصرانه غرق تماشای صورت مردانه و زخم خورده اش بودم.

حسام دست بلند کرد تا می تواست سوختگی پشت دست رهام را فشار داد، اما چیزی جز اینکه رهام ذکرش را کمی بلند تر گفت آیدش نشد.

- لا حول و لا قوت الا بالله العلی العظیم.

مشخص بود که امروز جدی تر از آن حرف ها هستند که قبول کنند باز هم رهام حرفی نزنند. حسام نگاه پر نفوذی به من کرد و این بار به سمت من آمد. چشم هایم را بستم، از ته دل خدایی که رهام برایش جان می داد را صدا زدم. دست نوازش حسام را روی سرم احساس کردم. کمی که پایین تر رسید، موهایی که شلخته دورم ریخته بود را چنگ زد و با حرص روبه رهام گفت:

- بازم حرفی برای گفتن نداری؟

رفته - رفته ان قدر فشار دستش زیاد می شد که احساس می کردم پوست سرم در حال جدا شدن است. دست خودم نبود و شروع به جیغ و داد کردم. من رهام نبودم که با آن همه زخم باز هم قلدر بازی در بیاورم. کشیده اول که در گوشم خواباند چشم های رهام باز شد و برق از سرش پرید. تمام التماس و خواهشش را در چشمش ریخت، انگار می خواست بگوید: «هیس ساکت باش! مگر من به تو نگفتم صدایت در نیاید؟ باز که حرفم را گوش نمی دهی! دست و پا چلفتی.»

همان طور که دو - سه بار ضربات مشتش را در شکمم فرود آورد، داد زد:

- اون دستگاه بی صاحب رو بیارید؛ شده بکشیدش این باید امروز حرف بزنه! صحبت چندین میلیارد پوله، اعتبار من در میونه! اگه این بار هم بارمون سالم نرسه، مشتری های دست به نقد رو از دست میدم.

از درد گریه می کردم و چشم های گلایه مندم را به رهام دوخته بودم. انتظار داشتم باز هم از آن اخم های با ابهتش بکند و با داد و هوار به بقیه بفهماند که کسی جز خودش حق ندارد دست روی تابان بلند کند. حالا می فهمیدم رهام چقدر کنترل شده می زده. حالا که ضرب شست یک نامرد تر از خودش را می چشیدم.

درد سرم ان قدر طاقت فرسا شده بود که جیغ زدم:

- ای خدا چرا من رو نمی کشی تا راحت شم؟

دیگر رهام نگاهم نمی کرد، چه برسد به دفاع. از زور خشم جیغ زدم:

- کث... افت تو من رو به این روز انداختی! حالا خودتم ی... ه راه چاره پیدا کن! ازت متنفرم... آبی متنفر... م حالم از همتون، آخ بهم می خوره. چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ آخ... خ حیون موهام...

طعم گس خون در دهنم پخش شده بود، اما باز هم طعم تلخ حقیقت بر آن قالب بود. دلم از این می سوخت رهام به روی خودش هم نمی آورد که روزی قول داده بود هیچ خطری من را تهدید نمی کند. گفته بود تا او هست از چیزی نترسم!

حسام ان قدر در گوشم زده بود که سوت ممتد می کشید. نصف سوال هایی که از رهام می پرسید را درست و حسابی نمی شنیدم. وقتی حسام دست از زدن من کشید که دوتا از نوچه هایش هن وهن کنان چیزی مثل دستگاه جوشکاری را تا نزدیکی های رهام آوردند و روی زمین گذاشتند. نمی دانستم از دستگاه جدیدی که مسلما برای شکنجه بود، وحشت کنم یا برای درد خودم گریه کنم.

دستگاه را به برق زدند. حسام چیزی شبیه گیره به گوش های رهام وصل کرد و دوباره سوال های تکراریش را پرسید، به جواب که نرسید، دستور داد دستگاه را روشن کنند. به ثانیه نکشید که تمام تن رهام را لرز وحشتناکی فراگرفت. از ترس جاننش درد خودم یادم رفت و با جیغ فقط می خواستم که به این وضع خاتمه دهند. نزدیک به نیم ساعت

این کار را تکرار می کردند و تا رهام از حال می رفت، سطل آب روی سرش خالی می کردند و دوباره به هوش می آوردنش.

انقدر گریه کرده و هوار زده بودم که نه اشک برایم مانده بود و نه نفس. دیگر از خونی که از بین پاهایم روانه بود هم نمی ترسیدم، دیگر درد برایم مهم نبود. فقط خدا را با جیغ صدا می زدم و ازش کمک می خواستم. امید دیگری جز معجزه خدا نداشتم.

اگر همین جوری پیش می رفت، می کشتنش. یک ساعت گذشت، نه خبری از کمک بود و نه عفو در مجازات های جور واجور رهام!

این بار که از حال رفت، علاوه بر سطل آب سرنگی مشابه سرنگ دیشب آوردند. دیگر طاقت نیاوردم و جیغ زدم:

- توروخدا، این... این چیه؟ چی از جونش می خواهید؟ بگید شاید من بتونم کاری بکنم!  
توروخدا، توش مسکنه مگه نه؟!  
حسام دیوانه وار خندید و گفت:

- وقتی التماس می کنی خوشم میاد. انگار مهلقا داره التماس می کنه! بگوگ...و..ه  
خوردم! بگو...

سطل آب را روی سر رهام خالی کردند. حسام در حالی که ته مانده خنده ی مسخره اش روی لبش بود، روی صندلی نشست تا خستگی در کند. از زیردستش که سرنگ در دست داشت، پرسید:

- جنسش خوبه دیگه؟

خنده مرموز و صدای نحس نوچه توی فضا خفقان آور پیچید و گفت:

\_ آره آقا نابیه دو بار که بزنه، دفعه سوم که خمار شد به التماس میوفته و واس یه ذره مواد هر کاری بگید می کنه!

رهام که به هوش آمده بود، تن خسته اش را تکون داد و بی رمق گفت:  
- مگه بمیرم از بین دندان های من حرفی بیرون بزنه.

دست رهام را باز کردند که رگش را پیدا کنند، اما رهام با ته مانده جانی که داشت ممانعت می کرد. دلم داشت کباب می شد، رهام را دستی - دستی آلوده کرده بودند. از حجم زیاد مصیبتی که دیده بودم، دلم می خواست ماه ها زار بزنم، اما دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. هر ازچندی نگاه نگرانم را روی خودم احساس می کردم، اما جوری وانمود می کرد که انگار تابانی وجود ندارد. انگار نمی دید که تا چه حد مجروح شدم. نمیدید که ترس مزخرفم از خون ریخته است و با چه جرعتی پرسشگر به خون جاری بین پاهایم نگاه می کنم.

دوباره دو نفری بر سرش ریختند و نگهش داشتند. شخص نا آشنا محتوی مرگ رهام را تزریق کرد. باز هم سیاهی چشم هایش رفت و تنها سفیدی ماند؛ باز هم... باز هم همان حال خراب شب گذشته دامن گیرش شد.

\*\*\*

حوالی ظهر بود که حسام خسته از اینکه چیزی دست گیرش نشده است، از فشار عصبی با چوب قطوری ضربه محکم و عصبی به سر رهام زد. همان آن خون بی امان از سر شکافته و بینی اش بیرون ریخت. رهام بی حرکت شد و سرش روی شانه چپش افتاد. دستانش که از فشار درد مشت شده بود، باز شد و بی جان بودنش را هوار زد. با این اتفاق کاملا ناگهانی، درد و بی حالی خودم را به گوشه ترین نقطه مغزم هدایت کردم و از ته دل جیغ زدم. تازه وقتی ناامیدی ام چند برابر شد که هرچه سطل آب روی سرش خالی کردند، اثری نداشت!

از ته دل با تمام توان اسمش را صدا زدم و در ادامه اش جیغ ممتد بود که از گلوی زخم برداشته ام بیرون می زد. به خونی که مخلوط با آب خون آبه راه انداخته بود، چشم دوخته و به حرف آمدم:

- چی کارش کردید؟ آخ نامردا همین رو می خواستید؟ زنگ بزن... زنگ بزنید دکتر بیاد! هق - هق صدایم را قطع و وصل می کرد.

حسام خودش هم مانده بود که این چه کاری است که کرده. ان قدر جیغ زدم که به سرفه افتادم. صورت سیاه شده اش را که می دیدم قلبم ایست می کرد و دوباره به کار می افتاد. دلم با اسمش خود را تسکین می داد:

- ره... ره... ام، رهام مسخره بازی در نیار...

یکی از نوچه ها که اسمش سپهر بود، جلو رفت و نبض رهام را چک کرد. برای حسام شوکه سر تکان داد و گفت:

- نبضش خیلی ضعیفه!

حسام دست در موهایش کشید و کلافه از اینکه چیزی دست گیرش نشده رو به احمد گفت:

- بازش کنید و همین جا توی حیاط پشتی چالش کنید تا گندش در نیومده!

دستورش را که شنیدم به سرحات افتادم و گفتم:

- نه، نه... توروخدا! اون که هنوز زندست... زنده رو که چال نمی کنن! ترو جون...

عزیز ترین کست! تو رو به هرکی... که می پرستی این کار رو نکن! خدایا پس کجایی چرا خودت نشون نمیدی؟

جدیت در انجام دستور حسام را که دیدم، سرتکان دادم تا اشک هایم کاملاً فرو بریزند و با هق هق ادامه دادم:

- بذارید چند دقیقه باهاش حرف بزنم... تورو... خدا.

عجب مصیبتی شده بود! دل بیننده ای نبود که به حال مرثیه خوانی من نسوزد. مگر می شد چشم کسی که تا همین چند ثانیه پیش من را می پایید بسته باشد و من کار نکنم؟ می گفتن که خاطرات لحظه آخر جلوی چشم آدم رژه می رود. او داشت میمرد، چرا من به خاطرات برگشته بودم؟ گلوله اشک بزرگی مسیر چشم تا چانه ام را طی کرد و به روی دست های بسته ام افتاد. حسام که قیافه بق کرده ام را دید، جواب داد:

- خيله خب، ولی اگه صدات در بیاد میدم تو رو هم کنارش چال کن!

درحالی که احمد رهام را از شر تناب ها خلاص می کرد، یک نفر هم سراغ من آمد و گره های کور تناب را باز کرد. رهام را کشان - کشان به سمت حیاط می بردند که من هم آزاد شدم. به سرعت سرپا شدم که درد بدی در پهلویم پیچید و با ضرب زمین خوردم. توجهی نکردم و بلند شم دلا - دلا پشت سر تن بی جان رهام راه افتادم. جایی در اواسط حیاط روی زمین ولش کردند و با بیل و کلنگ به جان خاک افتادند. تا من بالای سر رهام رسیدم، احمد گفت:

- تا ما قبرش رو می کنیم، وقت داری حرف هات رو باهاش بزنی.

بالای سرش روی خاک سرد باغچه نشستم. نمی دانستم لرز دستانم عصبی بود، یا سرمای خاک به تنم نفوذ کرده بود؛ نه! اصلا شاید سرمای تن رهام بود...

همانطور که صدای هق - هق های بی امانم بند نمی آمد، سرم را روی تخت سینه اش گذاشتم. قلبش می زد، اما کند و بی جان! گویی قلبش هم از تکرار مکررات خسته شده و قصد قربت کرده بود که بایستد. اما همین قدر که هنوز هم قلبش می زد برایم کافی بود. سر از سینه اش برداشتم و نگاه وحشت زده ای به صورت غرق خونش انداختم. با

آستینم خون جمع شده پشت پلکش را پاک کردم. سپس تلاش کردم خون جاری از بینی اش را با وسواس تمیز کنم و آهسته به حرف آمدم:  
- نمی خوا... یی چیزی بگی؟ خیی... لی درد داری، نه... ه؟ چشم هات... چشمات رو باز کن! بذار ببینم زنده ای. بمیرم الهی...

دو سه باری تکانش دادم. وقتی عکس العملی ازش ندیدم، تن سرد و مجروحش که یک جای سالم در آن نبود را به سختی در آغوش گرفتم. همان طور که بی تفاوت به گور کن ها نگاه می کردم، نعنو وار خود را تکان دادم و در گوشش پچ - پچ کردم:  
- نگران... نباشی ها! هرکی ام که ندونه، هرکی ام که نفهمه... من که می دونم تو هنوز زنده ای! من که نمی دارم به این راحتی خلاص بشی. اول باید تاوان کاری که با من کردی رو پس بدی! رهام من که می دونم تو من رو تنها نمی ذاری، می ذاری؟!

چشم هات رو باز کن! ببین من دیگه از خون نمی ترسم ها، در عوضش الان فهمیدم تنهایی ترسناک تره. ( جیغ زدم) مگه الکیه بیای خودت رو توی قلب یکی جا کنی و بعد چشم هات رو به این راحتی ببندی؟

حس کردم در جای ملتهب و متورمی دست گذاشته ام، کمی با دقت به جای دستم که روی بازویش بود نگاه کردم و متوجه تورم شدید و کندگی پوستش شدم. متاثر و پشیمان موهای سرش که توی صورتش ریخته و خونی شده بود را کنار زدم و آهسته گفتم:

- ببخشید نمی دونستم به پوست تنت هم رحم نکردن؛ خیلی دردت اومد؟



دیوانه شده بودم و همچنان نعنو وار در بغلم تابش می دادم. هر آن از یک در حرف می زدم و به گودال رو به رویم که عمیق و عمیق تر می شد، چشم دوخته بودم. با دیدن احمد که از گودال بیرون آمد و به سمت من قدم برداشت، ترسم به حد اعلا رسید. می خواستم تمام تلاش خودم را کرده باشم، رهام را بیشتر به خود چسباندم و با تحکم گفتم:

- رهام چه جوری غیرت قبول می کنه من رو بین یه مشت لاشخور تنها بذاری؟

احمد جلو و جلوتر آمد. قصد داشت رهام را از من جدا کند. هرچه سعی می کرد، من ول کن نبوده و با سماجت به رهام چسبیده بودم. آن ها نمی فهمیدند که حتی وقتی رهام می خوابید هم همین قدر آرام نفس می کشید، اما من که می فهمیدم، من که می دانستم!

سرسختی من را که دیدند سپهر از پشت ضربه محکمی به پهلوئی درد ناکم زد، من را کشید و از رهام جدا کرد. سرپا ایستاد، کمر من را با دستانش حصار بست و مانع از جلو رفتن شد. احمد در حالی که روی زمین می کشیدش، به سمت گور بردش. خودش وارد قبر شد و جسم بی جان رهام را به آرامی داخل کشید. از شدت تقلا کردن و صحنه هایی که می دیدم، سست و بی جان شده و روی پاهای خود بند نبودم و دیگر اختیار حرف ها و بلندی صدایم را نداشتم.

- توروخدا، یکی کمک کنه...! رهام خواهش می کنم چشم هات رو باز کن. توروخدا این کار رو نکنید... لاقل تا وقتی نبض داره صبر کنید! رهام! رهامم بیدار شو بذار ببین من دروغ نمیگم. لعنتی روش خاک نریز رهامم زنده س! پاشو... پاشو رهام تو که اینجوری نبودی؛ ببین دارن چه بلایی سر خانم ریزه ات میارن رهام! اینا نامردن، منو

اینجا تنها نذار؛ تو قول دادی محافظم باشی لعنتی وقتش نیست بزنی زیر قولت؛ تنهام نذار رهام... خدایا! این کارو نکن...

احساس می کردم که روح در تنم اضافی است. دلم نمی خواست این صحنه های دلخراش را در واقعیت دیده باشم و مدام به خود گوش زد می کردم که کابوس شبانه است. روی لکه خون های کنار قبر زوم کرده بودم، عجیب بود که حتی آسمان هم دلش نگرفت و همچنان با همان روشنی بود! واقعا رهامم لبخند می زد یا من اشتباه می کردم؟ این حجم از آرامش حتی موقع دفن کردنش لازم بود؟ همیشه می گفت که خوب است و هیچ وقت خوب نبود. از فرط گریه شبیه به کودک شیرخوار به نفس کشیدن های منقطع رسیده بودم. اون مرد پاکی بود، حتی با وجود همه کینه هایی که داشت. نفسش از جایی حوالی خدا بر می خواست که نبودش اینگونه دلم را مثل طفل مادر مرده بی تاب کرده بود. منطقم بود یا محافظ که همه جوره از من محافظت می کرد؟ حتی حالا هم با آن لبخند پژمرده بر روی لبانش دلداری ام می داد. خاک نرم بیرون ریخته از قبرش را چنگ زده و گفتم:

- خدا این ها خوابه، مگه نه؟ یکی من رو بیدار کنه! بی غیرت ها شماها مگه دل ندارید؟ چرا وایستادید نگاه می کنید، بیایید جلو نذارید ادامه بدن!

با التماس به نگهبان های جلوی در ورودی نگاه می کردم و همچنان ته مانده امیدی داشتم که معجزه شود. همان ته مانده امید هم زیر آوار خاکی که روی تن رهام ریختند ماند. گریه ام بند آمد و به زجه مبدل شد.

- خدایا من نمی خوام این جوری تاوان کاراش رو بده. خدایا من بخشیدمش، توام من رو ببخش و همین یه دعام رو برآورده کن.

بیل دوم، سپهر فهمید جانی در تن ندارم که مانع کارشان شوم و رهایم کرد. زیر دستم که خالی شد، دیگر کاملاً روی خاک باغچه افتادم. باورم نمی شد که بیدار باشم، از دیدن این حجم از بی رحمی نفسم گرفت. بغض ته گلویم نه پایین می رفت، نه بالا می آمد و قصد کشتنم را داشت. عجله در خاک ریختنشان را که دیدم، چشم هایم سیاهی رفت و احساس کردم که صورتم روی خاک سرد افتاد. در دل برای آخرین بار به امام حسین توصل کردم. چند ثانیه بعد صدای هیاهو و تشویش افراد حسام در گوشم پیچید و در نهایت بی حسی محض...

\*\*\*

قطرات مایع خنکی که در دهنم ریخته شد، به ناگاه از خواب پراندم. گیج و گنگ به محیط اطرافم نگاه کردم. وقتی دریافتم که هنوز در همان خانه کذایی به سر می برم، چیزی نکشید که همه چیز یادم آمد. قبل از نگاه کردن به شخصی که کنارم نشسته بود، با استرس و خشم جیغ زدم:

- رهام! رهام!

نوید: هیس آروم باش همه چیز تموم شده، خطری تهدیدت نمی کنه!

باورش برایم سخت بود، همه چیز تمام شده بود؟ انگار فقط می خواستم همین یک کلمه را بشنوم. دوباره ضعف تنم بر من قلبه کرد و از حال رفتم.

\*\*\*

با احساس کوفتگی شدید در پشتم و خستگی مفرط بعد از یک خواب طولانی عاجزانه لای پلکم را باز کردم. نور شدید اتاق چشمم را زد و باز نکرده بستمشان. درد داشتم و حسایی احساس کلافگی می کردم. صدای اطرافم را در حد هیاهو می شنیدم. چیزی نگذشت که با زور یکی از چشم هایم را باز کردند و نور شدیدی در آن تاباندند که موجب اوقات تلخیم شد. از تاق باز خوابیدن خسته شده بودم و دوست داشتم در جایم

قلت بزمن، اما انگار با وزنه بسته بودنم که توان حرکت نداشتم. ماسکی که دور بینی و دهنم را گرفته بود، به نظرم اضافی می آمد.

جایش حسابی می خارید. از تقلا های بی نتیجه ام برای حرکت خسته شدم و دوباره به خواب عمیق رفتم. ساعتی بعد به طور خودجوش گوش هایم باز شد، انگار گوش گیرهای مطالعه ام را خارج کرده بودم که همه چیز را به دور از ابهام می شنیدم. معلوم نبود این صدای شادی است یا گریه و زاری که از اطرافم به گوش می رسید. از میان آن همه صوت درهم - برهم صدای آشنایی به گوشم رسید:

مامان: عزیز دلم بلاخره بیدار شدی؟ نگفتی ان قدر چشم هات رو می بندی من دق می کنم؟

یک خواب ساده چند ساعته بود؛ دیگر چرا ان قدر شلوغش می کردند نمی دانم! دلم می خواست لب باز کنم و بلند و با چاشنی اخم بگویم: «چه خبره اتاق رو روی سرتون گذاشتید؟ هیس! یکم آروم تر صحبت کنید.» اما گلویم خشک تر از آن حرف ها بود که حتی بخواهم لب بزمن. احساس می کردم تار به تار حنجره ام از تشنگی می سوزد. عزمم را جزم و با یک حرکت چشم هایم را باز کردم. سعی کردم با چند پلک پشت سر هم از شدت نور ورودی به چشمم کم کنم. شواهد نشان می داد که در اتاق خانه یمان بودم. چشم چرخاندم و حضار را از نظر گذراندم؛ همه بودند: مامان، بابا، رمینا، فرهاد حتی پت و مت و شاهین هم بودند! همه بودند به جز کسی که من می خواستم. بیشتر چشم چرخاندم، چشم های اشک بارشان برایم تعجب به ارمغان می آورد. هر کدام از دلتنگی هایشان حرف می زدند و در مورد خواب طولانی من اظهار نظر می کردند. خودم که چیزی یاد نمی آمد، حتی یاد نمی آمد که کی به رخت خواب رفته بودم، چه برسد به چند ساعت است که خوابیده ام!

در آن ته مها سامیار تحلیل رفته و رنگ و رو پریده را دیدم که با لبخند مرموزی نگاهم می کرد. برایم جالب و قابل توجه بود که حرف نمی زد. مریض شده بود که لاغر به نظر می رسید؟

مامان: الهی فدای چشم هات بشم ما رو نمی دیدی خوش گذشت؟

سامیار: می گم با این حوری - موری هام در ارتباط بودی یا اون جا هم پشت خودت برچسب ضد زن زده بودی؟ پلنگ بودن؟ پلنگ کوچولو، پا چی؟ پا می دادن؟ شاهین با خشم نگاهش کرد که با صدای بلند ادامه داد:  
- تکبیر!

نیازمند کمی آب بودم تا بتوانم جوابشان را بدهم و سوال مهم خودم را بپرسم. لب باز کردم و به سختی تقاضای آب کردم. با همین دو واژه آ و ب هم که گفتم احساس کردم حنجره ام ذوب شد. مرد سفید پوش همراه با دو خانم غریبه وارد اتاق شدند و مرد با عصبانیت رو به همه توپید:

- مگه نگفتم زیاد سر و صدا نکنید و هی ازش سوال نپرسید؟ باید برش گردونید به بیمارستان تا آزمایشات لازم انجام بگیره!

چه حرف ها می زند! دو ساعت خوابیدیم و ببین به چه روزی انداختنم. به دستور مرد که متوجه شدم پزشک است، همه از اتاق خارج شدند. دکتر شروع به معاینات بیشتر کرد و هر بار با تکان دادن اعضا خشک شده ام من را به ستوه آورد. واریسی های بدنی که تمام شد، به کلامی رسید و گفت:

- عزیزم می دونی اسمت چیه؟

تنها واژه ای که از پشش بر می آمدم را به زبان آوردم:

- آ... آب!

دکتر: خانم پرستار یکم لب هاش رو تر کنید!

بعد از اینکه لب هایم را تر کردند، اوضاع کمی قابل تحمل تر شد. با ایما و اشاره و هزار مکافات دیگر به سوال هایشان پاسخ دادم، اما یک سوال را هرچه فکر کردم چیزی دست گیرم نشد:

دکتر: رهام جان یادت میاد قبل از اینکه بخوابی کجا بودی؟

هیچ! هرچه فکر می کردم کم و کمتر به یاد می آوردم. اصلا مگر قرار بود جایی بوده باشم؟ هان شاید در کافه بودم. در ذهنم خلع خاصی عصبی ام می کرد، چرا چیزی به مغزم نمی رسید؟

همان روز به بیمارستان منتقل شدم تا دو - سه روز به خاطر سیتی اسکن در فضا خفقان آوری مثل قبر در رفت و آمد بودم. هرگونه آزمایش و سیتی اسکن بود روی من اجرا می کردند و هر بلایی که دلشان می خواست به سرم می آوردند. من دلیل این همه پی گیری را نمی دانستم، یعنی می خواستم که بدانم، اما نمی گفتند. هرچه از سامیار می پرسیدم چرا رویا به دیدنم نمی آید جز سکوت چیزی دست گیرم نمی شد. بلاخره بعد از یک هفته که مثل موش آزمایشگاهی این طرف و آن طرف کشیدم، اجازه مرخصی دادند.

خانواده مثل پروانه دور سرم می چرخیدند، اما من دلتنگ کس دیگری بودم. باید باز هم با پدر صحبت می کردم شاید راضی به این وصلت می شد. من رویا را با تمام وجود می خواستم. حالا چه اشکالی داشت که پدرش مسیحی بود؟ قبل از اینکه پدرش مسیحی باشد، مادرش خاله من است.

از اینکه بچه ها مدام طفره می رفتند و جواب سوال هایم را نمی دادند، حسابی کلافه بودم. هر روز در آینه خود را برانداز می کردم و جای زخم های روی تنم به نظرم جدید می آمد. هیچ توجیهی برای علت وجودشان نداشتم و هیچ هم به ذهنم نمی رسید. تنها

کاری که می توانستم بکنم، این بود که به آن ها چشم بدوزم و بی هدف فکر کنم. پشت دستم هم به شکل دایره های کوچک کمی تیره بود و بخشی اش هم حسی نداشت. لباس هایم در تنم زار می زد و باورم نمی شد چطور ان قدر وزن کم کرده ام! من که آدم دعوایی نبودم جای این زخم ها چه می گفت؟

\*\*\*

صبح قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود و به پرو پایم بیچد، بلند شدم. لباس جدیدی که شاهین برایم خریده بود را به تن کردم و از خانه بیرون زدم. یادم می آمد که تابستان بود، اما هوای سرد این فصل برایم قابل درک نبود. روز ها از دستم در رفته بود و برای همین، به محض اینکه سوار تاکسی شدم پرسیدم:

- اقا ببخشید امروز چندمه؟

راننده نگاهی به سر و وضع گران قیمتم انداخت و با صمیمیت گفت:

- بیست و هفتم داداش چطور مگه؟ چک داری؟

کمی سرم خاراندم و گفتم:

- ۲۷/۵ دیگه؟

راننده تاکسی با تعجب خندید و گفت :

- داداش حسابی سر کار گذاشتی ها ۲۷/۱۱/۹۹

چشم هایم درشت شد و با شوک گردنم را به سمت راننده چرخاندم. بعد از اینکه راست بودن حرفش را از چشم هایش خواندم، گفتم:

- چی ۹۹؟ مگه ۹۸ نبودیم؟

راننده که آدم خوش مشربی به نظر می آمد به دست چندبار به پشتم زد و در حین رانندگی گفت:

- دوربین مخفیه!؟

یکسال گذشته بود؟ پس من در این یک سال کدام گوری بودم؟ وایی خدا چرا هیچ چیز یادم نمی آید! حس می کردم بخشی از مغزم قفل کرده و اجازه خروج یک سری از اطلاعات را نمی دهد. حس می کردم دلتنگ کسی هستم جز رویا و کسی به ذهنم نمی رسید. به سرعت آدرس خانه رویا را دادم، جلوی کوچه پیاده شدم و با وجود سردرد شدید تا جلوی در آهنی دو لنگیشان دویدم. از این همه مجهول و خلع در ذهنم خسته بودم. همش نگران کسی بودم که حتی هیچ تصویری از او در ذهنم نبود. جز رویا که کسی در زندگی من نبود! پس شاید اگر او را می دیدم از این حس های مزخرف خلاص می شدم.

چندین بار پشت سر هم در زدم و وقتی به نتیجه نرسیدم، همان جا روی زمین نشستم. سرم را در دست گرفتم و هی به آن اتفاقات مجهول فکر کردم. هوف! یعنی کجا بود؟ چرا کسی در را باز نمی کرد؟ چرا ان قدر از زندگی عقب بودم؟ یک سال کم نبود! اگر در این یک سال بابا بلایی به سرش آورده باشد، باید چی کار می کردم؟ بلند شدم و باز هم در زدم. ان قدر به در کوبیدم که همسایه بغلی از خانه خارج شد و گفت:

- عه سلام آقا رهام شماييد؟ سر سنگين جواب دادم و جويای رویا شدم.

خانم همسایه چادر گلدارش رو به زیر بغل فرستاد و در حالی که با دو دندان سعی در جمع نگهداشتن آن داشت، گفت:

\_ مگه شما خبر نداريد؟ حدود یک سالی می شه که ازدواج کردن و از ایران رفتن! خدا بد نده چرا ان قدر ضعيف شديد؟



دیگر نماندم جواب سوالش را بدهم، از سر کوچه تاکسی گرفتم و یک راست به سمت کافه سامی رفتم. همین که وارد شدم، سامیار با داد و نگرانی گفت:

- این جایی؟ همه رو سخته دادی!

عصبی بودم، کمی هم نگران. چیز های زیادی بود که مطمئن بودم اگر سامیار اشاره ای به آن ها می کرد، حتما به یاد می آوردم. اصلا انگار نوک ذهنم بودند و اگر یکی به آن ها اشاره می کرد، همه چیز برایم روشن می شد. تن ضعیفش را هول دادم و تا طبقه بالا کشاندمش، با فریاد گفتم:

- من بچه ام؟ یه هفته س دارید همه چیز رو از من پنهان می کنین. راننده تاکسی باید به من بگه یک سال از عمرم معلوم نیست چطوری گذشته؟ چه اتفاقی افتاده؟ می گی یا خودم برم یه جور دیگه متوجه بشم؟

سامیار سعی داشت جلویم را بگیرد و مدام تلاش می کرد تا آهسته تر صحبت کنم. کمی به عقب هولش دادم و بلند تر گفتم:

- رویا کجاست؟ نه الان من رو ساکت نکن، بگو توی این یک سالی که من نبودم، رویا ازدواج کرده؟! من یک سال کجا بودم؟ چرا چیزی یادم نمیاد؟ این دلشوره لعنتی که ولم نمی کنه به خاطر کیه؟ چیه؟

درد سختی در سرم پیچید، خم شدم و آن را به دست گرفتم. با عجز گفتم:

- سامیار نگی من چه مرگمه خودم رو خلاص می کنم!

سامیار عصبی تر از من به نشستن دعوتم کرد، دستی به صورت هم چنان رنگ پریده اش کشید و گفت:

- خيله خب، خيله خب رهام چرا وحشی بازی در میاری؟ رویا کیه؟ هنوز از خونه بیرون نرفته سرم هوو آوردی؟

هوار زدم:

- اصلا حوصلت رو ندارم، مسخره نباش و جوابم رو بده...! با فریادی که زدم احساس کردم کاسه ی سرم بلند شد و محکم با دست چسبیدمش.

سامیار دست تسلیمش را بالا آورد و گفت:

- خبه - خبه، متوجه شدم هنوز پاچه گرفتن یادت نرفته. سگ توی اون ذهنیت و حافظت که همه چیز ازش پریده الا این اخلاق گندت. باشه، باشه بشین آروم باش؛ چی بگم؟

درد وحشتناک سرم رگ گردنم را هم خشک کرده بود. با درد آن را مالش داده و گفتم: -توی سال نود و نهم آره؟

اون هم حالی خوش تر از حال من نداشت. آب دهن قورت داد و با تردید گفت: - نه په دو هزار سال قبل از میلاد مسیحه!

خسته بودم و این طفره رفتن های سامیار انرژی بیشتری از من می گرفت. دستم را کلافه زیر سر برده و گفتم:

- جواب من رو بده!

سامیار: آره داداشم، ان قدر زر- زر... نه - نه شکر خوردم، ان قدر داد نزن برات خوب نیست!

چشم هام رو به سختی روی صورتش دوختم تا خودش به حرف بیاید. من می دانستم که او بهتر از هر کسی از ماجراهای من خبر دارد، می دانستم واژه به واژه سناریو زندگی ام را بهتر از خودم از بر است. پیش خوب کسی آمده بودم و اگر پا فشاری می کردم مطمئنا جواب درستی می گرفتم. چشم هایم را به آرامی بستم و گفتم:

-این جا چه خبره؟ بگو چی شده!

سامیار: والا از اتاق فرمان اشاره می کنن گربه سوار خر شده...

نگاه تندم را که دید، به سرعت حرفش را پس گرفت و ادامه داد:

- تصادف کردی...

- دروغ نگو، سامیار به من دروغ نگو! آدم اگه تصادف کنه جای چاقو روی تنش می مونه؟

سامیار خودش رو جمع کرد و این بار جور دیگر حرفش را ارائه داد:

- سر من داد نزن ها، خب یارو از پشت به ماشینت زد، تو هم پیاده شدی دعوا کردی...

دوباره داد زدم:

- من آدمی بودم که دعوا کنم، اره؟ سامیار یه بار دیگه دروغ بگی همین جا چالت می کنم!

چالش می کنم؟ قبر! چشمم در پشت پرده تصاویر محوی می دید که من از آن ها سر در نمی آوردم. شبیه تیکه بریده ای از یک سریال صد قسمتی بود که هیچ کدام از قسمت هایش را ندیده باشی. چشم هام رو بیشتر روی هم فشار دادم و با دست مانع از عبور هرگونه نور به شت پلکم شدم. صدای دخترانه ای که اسمم را با ناله صدا می زد، به تنم لرز هیستریکی انداخت. تمام سرم روی هوا بود و من پی صاحب صدا می گشتم. صدای نفس های بلند و بی اختیاری که می کشیدم، مانع از شنیدن صدای آن دختر می شد.

طی یک تصمیم ناگهانی دست بر روی گوش گذاشته و نفسم را حبس کردم، نه! شاید هم خودش بند آمد. در این یک هفته شوک های عصبی و تنگیه نفس چیز عجیبی نبود. صدای عصبی سامیار به گوشم رسید که رو به پرسنل کافه داد زد:

- ماشین من رو روشن کنید تا من بیارمش! رهام... رهام جان یهو چت شد؟ رهام حالت خوبه؟! پاشو- پاشو ببرمت پیش دکترت.

\*\*\*تابان\*\*\*

آن شب هم مثل معدود شب هایی که در آن یک هفته پشت سر گذاشته بودم، لرز عصبی امان نفس کشیدنم نمی داد. میان دستان پر عطفت مادر نوازش می شدم و پدر همچنان دست از سر کچل پرستار ها بر نمی داشت تا شاید آرام بخش بیشتری نصیب دختر یکی یک دانه اش شود. می لرزیدم و به چشم های بسته رهام فکر می کردم، می لرزیدیم و خاک بیشتری روی رهام می ریختند، می لرزیدیم و نمی توانستم آن صحنه ها را فراموش کنم و به حال حاضر برگردم.

نجات پیدا کرده بودم، آن هم چه جان سالم به در بردن مضحکی، درحالی که رهام به فاصله چند اتاق آن طرف تر با مرگ حتمی دست و پنجه نرم می کرد. آن شب هم سامیار با دسته گلی از نرگس زرد به دیدنم آمد. زردی گل هایش از تنفر بود یا صرفا جنس گل مد نظرش بود؟ روز قبل که میرال آمده بود، می گفت گل زرد نشانه تنفر است و اتاق من را سامیار پر از گل های زرد کرده بود. گل را به زور توی دماغم کرد و گفت:

- بو بده، یعنی بو کن ببین چه بوی خوبی میده؛ بچه هنوز هم که داره دست هات می لرزه! نکنه سلول های مغزت کنسرت رایگان شهرام شپره گذاشته؟

لبخند پژمرده ای زدم و به ناچار جواب دادم:

-نه هنر دست دیجی علی گیتور!

می دانستم اگر حرف نزنم، به جای من آن قدر حرف می زند تا چشمه ی آب دهنش خشک شود. کار هر روزش بود، از صبح تا عصر برای رهام از همه جا بی خبر سخنرانی می کرد و شب مجلس را به اتاق من می کشاند، من و مامان را به فیض اعلی می

رساند. مامان هم علی رقم اینکه اوایل چندان دل خوشی از آن پسر شل و ول نداشت، حالا می نشست و حرکت عقربه های ساعت را وجب می کرد تا وقت آمدن سامیار سر برسد.

همه روحیه می خواستیم، همه خسته و شوکه بودیم، همه منتظر روز های خوش بودیم تا دوباره با آفتاب صبح بر ما طلوع کند. سامیار هم چندان حال خوشی نداشت و این از دستش که مدام قلبش را می پایید مشهود بود. من مسبب این همه بدبختی بودم یا بخت بدم؟ شاید اگر من دست آویز محکم حسام نمی شدم، رهام را تا این حد وحشتناک شکنجه نمی دادند. دکتر ها می گفتند مواد مخدری که در خونش است، روند بهوش آمدنش را کندتر کرده.

گل سامیار که دوباره در بینی ام فرو شد من را به خود آورد. نگاه پریشانم را به چشم های شفافش انداختم و در جواب سوالی که نشنیده بودم، گفتم:

- چی؟

سامیار با گفتن:

- عاشقی؟!!

از جاش بلند شد و زودتر از همیشه محفل کوچک با بوی مزاحم الکل اتاقم را ترک کرد. من هم باید این جا را زودتر ترک می کردم، تا شاید با ندیدن انتقامگرم ( رهام ) کمی آرام می گرفتم. شاید اینگونه روح زخمی ام التیام پیدا می کرد.

بعد از به خواب رفتن مامان، با درد شدید کلیه آسیب دیده ام از جا بلند شده و با هول دادن سرمم به سمت اتاق شیشه ای و سوت و کورش رفتم. پرستار به محض دیدن قیافه آشنام راه ورد را برایم باز کرد. خیالش را راحت کردم که این آخرین شبی است که من مزاحمشان می شوم.

اتاق سه در چهار را قدم زدم و به بالای سر دستگاه با کمی رهام رسیدم. ان قدر در پیچ و مپیچ لوله و دستگاه ها گرفتار بود که شک داشتم حتی اگر به هوش بیاید بتواند تکان بخورد! از آن رهام با شانه های قطور و محکم، تنها چند پاره استخوان و یک روکش پوست زخمی مانده بود. کاسه چشمان بی فروغش گود رفته و برای نفس کشیدن بهتر از هیچ لوله ای دریغ نکرده بودند. موهای خوش حالتی که بعد از عمل جایشان روی سرش حسابی خالی بود، بلاخره چشمم را سوزاند و اولین قطره از چشمم فرو چکید. لب هایی که کبودی اش بی اکسیژنی را فریاد می زد، ضربه دوم را زد. دولا روی دست سردش افتادم و به حرف آمدم:

- رهام داری با من چی کار می کنی؟ چی کار کنم که حالت خوب بشه؟ من ناشکری کردم، حضورت رو ناشکری کردم که حالا خدا با گرفتنت داره تنبیهیم می کنه. تو تنها منتقمی هستی که می خواست زندگی دشمنش رو بهتر از قبل بسازه، تو تنها کسی بودی که تابان ضعیف رو دوست نداشت و دوست داشت با قدرت قدم بردارم، با قدرت مبارزه کنم تا به هدفم برسم. رهام! اگه دیونه شدم تو بهم بگو، مگه نه اینکه باید ازت متنفر باشم و از این وضعیت خوشحال؟ چرا زجر دوریت من رو رها نمی کنه؟ رهام فکرت، جسمت، روح من رو رها نمی کنه، پس من تو رو رها می کنم. من رها می کنم تا شاید جفتمون به آرامش برسیم. نه، نه! نمی خوام تو به آرامش برسی، اگه تو به آرامش برسی مطمئنن دیگه هرگز این دنیا رو ترجیح نمیدی، رهام من تو رو هرگز نمی بخشم! نمی بخشم تا به آرامش نرسی. من تو رو هرگز نمی بخشم...

سر از روی دست بزرگش برداشتم و به قفسه سینهش خیره شدم که کند و ریتمیک بالا و پایین می شد. من هم سعی کردم نفس هام رو هماهنگ با نفس های او بکشم تا اکسیژنی که او پس می فرستاد، من ببلعم. حال دیوانه که دیدن نداشت! برای خداحافظی آمده بودم و باید جوری این کار را می کردم که برای سال های سال

دلتنگش نشوم. باید جوری خدا را حافظش قرار می دادم که مبادا دلم بلرزد و ببخشمش.

قرآنی که همیشه مادر رهام با صوت برایش می خواند را باز و به کلماتش نگاه کردم؛ اولین آیه ای که چشمم به وضوح دیدش را بلند زمزمه کردم:

- وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ (۲۲- نور). ببخشید و چشم بپوشید؛ آیا دوست ندارید خداوند شما را ببخشد؟ و خداوند بسیار آمرزنده و مهربان است.

همین آیه کافی بود تا دوباره به زجه زدن بیفتم. خدا هم از من می خواست که ببخشمش، خدا هم طرف او را می گرفت. نگاهی به سقف انداختم و در دل راضی ام به رضای تو گفتم و اتاق را با فراغ خاطر ترک کردم.

\*\*\*

میرال: تا کی می خوای هر روز بیای روی بالکن بیمارستان و غمبرک بزنی؟

دلم از همه جا پر بود، نزدیک به یک سال شده بود و گوش من هنوز هم منتظر خبر خوشی بود که صاحبش همچنان با خیال راحت خوابیده بود. بد اقبالی رهایم نمی کرد؛ مامان گرفتار بیمارستان شده و بابا دوباره برای در آوردن خرج دوا و درمان از ما دور شده بود. هر روزم در اتاق مامان و با حال بیمارگونه او در بیمارستان سپری می شد.

نگاهی به میرال کردم و گفتم:

- انتظار رقص زومبا که ازم نداری، داری؟ رو بالکنم نیام که می پوسم.

خنده شیطنت آمیزی زد و گفت:

- می خوام برم به این سامیار لوت بدم که هر روز از فراغ یار چه قدر آه عاشقانه می کشی!

به سرعت به سمتش برگشتم و گفتم:

- تو غلط می کنی! اصلا مگه آدرسش رو داری؟ با اومدن توی اون خونه چهل متری و آپارتمانی خودم کم بدبختی دارم، تو هم بشو سوهان روحم.

به سختی من را در آغوش چلاند و گفت:

- آره دیگه شمارش رو از روی گوشیت برداشتم؛ اون روز کلی بهت زنگ زد، شاید کار واجب داره! بیا بهش زنگ بزنینم.

با گفتن یه "هرگز" قاطع از کنارش رد شدم و لبخند شومش رو به حساب شوخی گذاشتم، اما وقتی صدایش به گوشم رسید، با شوک عظیمی به سمتش برگشتم:

- الو! آقا سامیار؟

هرچه بالا و پایین پریدم، نتوانستم گوشی را از دستش بکشم و حرف بعدی اش را ادا کرد:

- آها بله، نه - نه! من دوست یکی از آشناهاتون هستم. نه من نازی نیستم، نه آقا سامیار شما تازگی ها به من شماره ندادی! نه - نه برنامه کن هم نیستم. عه آقا سامیار می شه یه دقیقه حدس نزیند و فقط به من گوش بدید؟ من از تابان خبر دارم!

دیگر دست از مخالفت برداشتم و حالا که کار از کار گذشته بود، گوشم را به موبایل میرال چسبوندم که سامیار هوار زد:

- تابان؟ مهتابی خودمون رو می گی؟ جدا ازش خبر دارید؟ من باید یه خبر مهم بهش بدم، الو صدای من رو دارید؟ لطفا بهش بگید رهام به هوش اومده، بگید نمی خواد به دیدنش بیاد؟

همان جا با چشم هایی اشک بار و قلبی سپاس گزار روی زمین افتادم. بلاخره جان کنده بود و به هوش آمده بود؟ با دست دهنم رو گرفتم و اشک شوق ریختم. نفرت بود



یا دلخوری نمی دانم، اما انتظار داشتم او به دیدنم بیاید، دوست داشتم او اول جویای حالم شود. دلم برای دیدنش پر می کشید و غرورم دست به سینه سرجایش نشسته بود تا او حرکتی بزند.

\*\*\*رهام\*\*\*

با سردردی طاقت فرسا روی تخت دراز کشیدم و به قیافه نگران خانوادم نگاه کردم. به صورت بابا که در آن مدت با دیدن رنج من رنج کشیده و تکیده تر از قبل شده بود. آری پدر! آه تو دامن سوز تر از این حرف ها بود که خودم را بگیرد، آه تو دودمانم را به باد داد. هر چیزی که یادم نمی آمد رویا و ماجراهایش را خوب به یاد می آوردم. اشک پدرم سیل شده بود و به زندگی ام افتاده بود، شاید برای همین چین و چروک های روی صورتش بود که خدا برگه شهادتم را امضا نکرد. من گناهکار بودم، من گناه سنگینی مثل اشک پدر توی کارنامه اعمالم داشتم؛ هرچه که می کشیدم، حقم بود.

دست بردم و در میان آن همه درد و عذاب دستش را گرفتم و با نگاه از بقیه خواهش کردم که تنهایمان بگذارند. نگاه پریشانم را پایین کشیدم و دهن باز کردم:

- بابا آه تو زندگی من رو داره می سوزونه و ذره - ذره آب می کنه. بابا من رو ببخش بذار خدا هم من رو ببخشه! بذار زندگی روی خوشش رو هم به من نشون بده. جوون بودم و کله شق، من یه بخش مهم از زندگی رو فراموش کردم، ولی نذارید توی این برزخ بمونم. توی فضا دارم زندگی می کنم، قلبم داره می ترکه و من نمی دلتنگ کیم. بذارید سامیار برام تعرف کنه که چی به من گذشته. نذارید با همین وضعیت به زندگی ادامه بدم. بابا من هر روزم مخلوط با عذاب جسم و روحمه! من رو حلال کن و نذار تک پسرت بیشتر از این احساس خفگی کنه.

در حالی که دستش را بالا می آوردم تا پشتش را ببوسم، سرش رو خم کرد و با چشم های مرطوب پیشونیم رو بوسید. غرور مردانش اجازه نداد بیش از آن اغراق به عفو من

کند و اتاق را ترک کرد. بعد از دوا و درمان هایی که دکتر به خوردم داده بود به خانه آمده بودم و دلم می خواست بوی الکل را از روی تنم بشورم. با رخوت از جا بلند شدم و به سمت حمام اتاق بزرگم راهی شدم. جلوی آینه قدی حمام به صورت مملو از ریش نامرطبم چشم دوختم و با آه جانکاهی تیغ رو بالا آوردم. هنوز دست دیگرم را برای برداشتن خودتراش بالا نبرده بودم که سامیار مثل گاو در را باز کرد و به دیوار چسباند! ناباور سعی در پوشاندن لختی ام داشتم که بی حیا تر از همیشه وارد شد و با مصیبت گفت:

- می خوام خودت رو بکشی؟ بدبخت می خوام رگت رو بزنی و خودت رو راحت کنی و ما رو ناراحت؟ نگفتی من بعد از تو چیکار کنم؟ نگفتی دست تنها چه جوری بچه هامون رو بزرگ کنم؟ منه بخت برگشته یه سال به پای تو نشستم که جوابم رو این جوری بدی؟ خودکشی؟ بی رحم...

هی لب تر می کردم تا توضیح بدم که اشتباه می کند و سامیار بی توجه به خود زنی افتاده بود. آخر سر که سکوت را بی فایده دیدم، داد بلندی زده و گفتم:

- دهه پس چه مرگته؟ خودکشی کدومه؟ می خوام ریشم رو بزوم.

آب دهنش را قورت داد و با چشم های درشت شده گفت:

- آها بزن، بزن داداش. من که با تو کاری ندارم، من هم اینجا پشت به تو دوشم رو می گیرم و نگاهت هم نمی کنم!

چی؟ می خواست با من دوش بگیره؟ این خونه بالغ بر پنج - شش تا حمام داشت و اک باید می آمد و از حمام اتاق من استفاده می کرد! تا من مخالفتی بکنم لباس هایش را کند و زیر دوش شامپو را روی سرش خالی کرد. در حالی که قد کوهان شتر روی سرش کف درست کرده بود، گفت:

- اوی الان که من چشم هام رو بستم قایمکی نگاهم نکنی ها! این دم و دستگاهی که می بینی صاحب داره دلنبنده.

تیغ رو به سر خودتراش زدم، با دست به عقب حولش داده و گفتم:

- کی به تو نگاه می کنه آخه کولی؟ توی شستن خوب داری مایه می ذاری؛ خبریه؟ نیشش رو تا پس کلش باز کرد و در حالی که کفی که توی دهنش رفت رو تف می کرد، گفت:

- دارم میرم سر یه قرار مهم!

- تو که واحد زندگیت قرار بر ثانیست، دیگه ذوقت برای چیه؟

این بار او با باسن به من زد که با صورت توی آینه رفتم و تیغم قسمت کوچکی از پوست گردنم را خراشید. در حین آب کشی کله مبارکش، با صدای زیر و بمی گفت:

- این فرق داره، می گه که دوست صمیمی تابانه.

نگاه درشت شده ام را به صورتش انداختم و اسمی که گفت را چندین بار پشت سر هم تکرار کردم. سامیار با نگرانی نگاهم می کرد و غلط کردن از چشم هایش می بارید. تابان؟ چه اسم آشنایی بود! به ناگاه فضای سرامیکی حمام تک نفره ام را تاریک تر دیدم و صدایی در گوشم زمزمه شد:

- توروخدا، یکی کمک کنه...! رهام خواهش می کنم چشم هات رو باز کن. توروخدا این کار رو نکنید... لااقل تا وقتی نبض داره صبر کنید!

- آخه آقای به اصطلاح محترم امتحان بدون تدریس می گیری؟ شما خیلی بلدید بیایید یه بستنی بریزید منم یاد بگیرم، چرا توهین می کنید؟ خودتون موقع معرفی فرصت ندادید بگم بلد نیستم، بعد دوباره خود شما بدون آموزش استخدام کردید، بعد دوباره خود شما...

- می خوام غذا رو بجوم توی دهنتم بذارم؟

از سردرد و سرگیجه ای که بهم دست داده بود، دیوار را گرفتم و ملتمس به سامیار نگاه کردم. بریده - بریده و با حالت عصبی که دوباره بهم دست داده بود، گفتم:

- سامیار این خاطرات کوفتی من رو سر و سامون بده لعنتی. من همش تصویرهای پراکنده یادم میاد، همش یه جفت چشم آبی نفسم رو بند میاره. از جلوی چشمم جم نمی خوره، بگو و بذار این نوار فیلم تیکه شده رو به هم وصل کنم و به یه نتیجه برسم! هر دو حوله پیچ از حمام خارج شدیم، همچنان طفره می رفت که داد بلندم، گوش خودم رو هم آزد.

سامیار: بیا بعد می گه دعوایی نیستم، آره عجیجم تو جوجوی منی. الان من می گی چی کار کنم؟ بابات گفته اگه بهت حقیقت رو بگم، نه اصلا چیزی بهت بگم چالم می کنه.

با دست به سرش زد و ادامه داد:

- خدایا هیچ کس رو خار و ذلیل نکن که این جوری بهش تهمت دهن لقی نزن!  
اخمم را حواله اش کردم که باز هم مجال حرف زدن به من نداد و در حال خشک کردن موهایش گفت:

- گو... جه خوردم، می گم! اصلا بابات فرقونی چند؟ می گم!

این بچه فقط با زرافه مسابقه قد کشیدن داده بود، وگرنه بویی از راز داری نبرده بود. مثل چی دهن لق بود و می گفت که بهش تهمت دهن دلقی می زنند. لباس های راحتی ام را از کشو تختم خارج کرده و سوالی نگاهش کردم.

- ببین رهام، دکتر گفته یه شک باید بهت وارد بشه تا همه چیز رو به یاد بیاری. این چیز هایی که الان می شنوی رو من بهت نگفتم ها! مثلا خودت سرت به سنگ خورده و

یادت اومده. اصلا مگه نباید بهت شوک وارد بشه؟ حرف های من هم یه جور شوک می شه دیگه! من فقط قصدم کمک کردنه.

صدایش را صاف کرد و جوری که انگار اخبار هسته ای می گوید، گفت:

- تا اون جایی که من یادمه رویا برای تو تموم شده بود، با تابان سر و کله می زدی!

هر بار که اسم تابان را به زبان می آورد، موجی از خاطرات گنگ و دور به ذهنم می رسید. حتی نامش هم غم بزرگی بر قلبم می نشاند. دوباره از فکر در آمده و به سامیار چشم دوختم که در حین پوشیدن لباسش گفت:

- آقربونت بشم یه کم زور بزن، زور بزن داره میادا، نه... یعنی داره یادت میاد ها! بابا تابان، تابان... همون جیر جیرک! ببین داداش تکلیفت روشن کن، بگو از کجا نخوندی، من تقلب رو درست و هدفمند برسونم.

- مرده شور دهن لقت رو ببرن که یک کلمه درست و هدفمند توی طول کل زندگیت نزدی.

سامیار درحالی که به حالت قهر به سمت در اتاقم می رفت، گفت:

- به من چه اصلا، دکتر می گفت چل شدی هرچی خاطره بده از ذهنت پریده. می گم

اون روز رو یادت میاد که تابان گازت گرفته بود؟ عی خدا من چه کیفی کردم!

مسافت فرش تا پارکت اتاقم را پا برهنه طی کردم، با دست تی شرتش را گرفتم و با اخم نشانده بین ابروهایم گفتم:

- سامیار می گی یا یه جور دیگه وارد عمل بشم؟

تا تخت دو نفره اتاقم کشیدمش و روی آن پرتش کردم. ان قدر شل و وارفته بود که روی تخت دراز شد و با تاسف گفت:

- تهدید؟! نچ، نچ، نچ اصلا کار خوبی نیست. می گم ولی از من نشنیده بگیر! تو روی یه پرونده کار می کردی، یعنی ما با هم کار می کردیم. آره دیگه خلاصه در اصل سرهنگ تو رو طعمه کرده بود که حسام رو گیر بندازه، یه جورایی می خواست تو فکر کنی که تنهایی روی این پرونده کار می کنی تا توجه همه به تو جلب بشه و خودش توی یه حرکت بی نقص وارد عمل بشه. از وقتی گرفتنت حواسمون بهت بود، اصلا گروگان گرفتن تو جز برنامه بود، اما فقط به خاطر اینکه حسام دیگه راه فراری نداشته باشه؛ مجبور شدیم دیر وارد عمل بشیم که این بلاها سرتون اومد. حسام رو اعدام کردن، تو هم که داشتی زنده - زنده چال می شدی و...

هرچه که بیشتر می گفت، مغزم بیشتر به کار می افتاد و درد طاقت فرساتری آن را فرا می گرفت. خاطرات یک به یک رمزگشایی می شد و چیزهای کوچکی به یاد می آمد، اما همه اش نه! درد شکنجه های حسام زیر دهنم مزه می کرد و از خودخواهی سرهنگ کمی دل چرکین شده بودم.

سامیار: خوبی؟ دکترها گفتن به خاطر شدت اتفاق هایی که برات افتاده، مغزت به صورت انتخابی این بخش از حافظت رو پاک کرده! البته امکانش هم هست که به خاطر ضربه ای که تو سرت خورده باشه.

خوب بود که در آن وضع اسفناک تابان به دیدنم نیامده بود، وگرنه همه چیز از آنی که بود پیچیده تر می شد. چشم هام رو روی هم فشردم و در حالی که رگ گردنم را می گرفتم، گفتم:

- تابان کج...؟

سامیار در حالی که از جای خود بلند می شد و یکی از دستانش روی قلبش بود، گفت:  
- از وقتی بی خبر از بیمارستان رفت، کسی ندیدتش!

درد سرم بهم فشار می آورد. پس کار خودش را کرده، گفته بود که می رود. صورتم را با دست پوشاندم، با شنیدن حرف های سامیار فشار زیادی را تحمل کرده بودم. صدای قدم های سامیار را شنیدم که نزدیک تر می شد، همان طور که صورتم را پوشانده بودم، گفتم:

- تو چرا به این روز در اومدی؟

سامیار: داداش رفتم یه قلب نو صفر کیلومتر پیوند زدم، می گن دست یه خانم دکتر بوده و باهاش روزی دو- ستا نسخه می نوشته.

در آن اوضاع هم خوشمزه بودن یادش نمی رفت، داشتم دیوانه می شدم. هنوز هم چیز زیادی به یاد نمی آوردم، هنوز هم با خیلی چیز ها غریبه بودم. فقط یک سری صدا که در گوشم بود و چند خاطره خیلی کوتاه. سری تکان داده و گفتم:

- حالا چیکار کنم؟

- این قلب من که یه کم از خجالت در اومد و احساس غریبی نکرد، دو تایی باهم پیداش می کنیم دیگه!

دست به سمت شقیقه هایم بردم و تا می توانستم فشار دادم، سر درد امانم را بریده بود. کاش می شد دوباره ببینمش تا چیزی بیشتر از یک جفت چشم آبی به یاد بیاورم.

سامیار: می گم می خوای یه مغز صفر کیلومتر هم واس تو جور کنم بزنی روشن بشی؟

- سامیار اصلا حوصله ی شوخی ندارم، احساس پوچی می کنم، قلبم یه دقیقه ام آروم و قرار نداره. من یک ساله با خیال راحت چشم هام رو بستم و حتی اعدام کردن دلیل حال خراب امروزم رو هم ندیدم! اگه ازدواج کرده باشه چی؟ وای خدا دارم دیونه می شم، کاش می داشتید همون جا دفنم کنن.

ضربه ی محکمی به پام زد و با جدیت گفت:

- چرند نگو که به حال من گند می زنی؛ وقتی می گم پیداش می کنم، یعنی یه چیز هایی توی مشتم دارم دیگه!

خواست برود که دستم را از روی سرم برداشته، صاف نشستم و با تردید گفتم:  
- رویا چی؟

سامیار بار دیگر به سمتم چرخید و با بی رحمی گفت:

- کسی که لیاقت عشق تو رو نداشت، همون بهتر که حسام قربانی خودش کردش...  
- متوجه نمی شم!

- حسام که اعتراف کرد، خیلی های دیگه دستگیر شدن و الان دارن سخت تاوان میدن.  
دلربا، رویا، همایون...

نمی دانم چرا با وجود اینکه دو نفر دیگر را نمی شناختم، لبخند بزرگی روی لبانم نشست.

\*\*\*

هفته ها می گذشت و من از نبود تابان و از همه بدتر نداشتن حافظه درست و حسابی هر روز بیشتر تحلیل می رفتم. جسما رو می آمدم، اما روحا تجذیه می شدم. از دست هیچ کس کاری ساخته نبود، به هر دری که می زدیم به بن بست می رسیدیم. آدم نمانده بود که به او برای پیدا کردن تابانم رو نینداخته باشم. کارم شده بود در الاجیغ ته باغمان بنشینم و میان کاغذ هایم سیگار پشت سیگار آتش بزنم. پدر هر روز به دیدنم می آمد و جوری وانمود می کرد که گویی از همان اول هم اتفاقی نیوفتاده است، به نظر می رسید که بخشیده بودتم، پس چرا کارم راست نمی آمد؟



بارها با سامیار و نوید به محله قدیمی تابان رفته بودم و هیچ جز خانه خالی دستگیرم نشده بود. با یک سال در کما ماندن حسابی از زندگی ام عقب افتاده بودم، با همه چیز غریبه بودم و خودم هم به این نتیجه رسیدم که هر کاری هم که بکنم بی فایده است.

دستم را با سیگاری که بین انگشتانم خشک شده بود، بالا بردم و روی چشم هایم گذاشتم. کلافه ناله کردم:

-سامیار من دست آویزی ندارم تو برام یه کاری بکن! امیدم به تو هستش!

صدای سامی از پشت گوشی می آمد که انگار باز هم چیز زیادی برای گفتن نداشت، شاید هم داشت و قصد گفتن نداشت:

-رهام من هشت پا نیستم که! اگه خبری شد، چشم، به روی چشمم حتما بهت می گم. بابا ان قدر بهم زنگ زدی برکت از زندگیم رفته! نازی فکر می کنه دوست دختر جدیدمی. آخه رفیق من آدم ساعت دوازده شب چرا باید مزاحم یه مرد متاهل و متعهد بشه؟ رهام من...

بی عصاب تلفن را قطع کرده و به دیوار کاذب رو به روم کوبیدمش. سیگار را با فشار دست زیاد در جا سیگاری مملو از ته سیگار خاموش کرده و از جا بلند شدم. تمام لیوان های چای و آت و آشغالی که روی میز کاناپه جمع کرده بودم را به روی زمین ریختم. هیچ کس کمک نمی کرد، همه دست به سینه نشسته بودند تا خودم به یاد بیاورم، منتظر بودند من دست تنها معجزه کنم. همه امیدم را ناامید کرده بودند و من نیازمند کمک بزرگ تری بودم. تلو- تلو خوران به سمت قفسه کوچک کتاب هایم رفتم و اولین چیزی که به دستم آمد را چنگ زده و بیرون کشیدمش. مغزم ان قدر سنگینی می کرد که توان فکر اضافی را نداشتم. می ترسیدم دوباره طبق معمول این مدت تب لرز عصبی گریبان گیرم شود و خانواده را بی خود و بی جهت نگران کند.

نگران چه بودند؟ من زنده بودم و مطمئن خدا به این زودی ها قصد خلاصی ام را نداشت. خدا هم من را به دست فراموشی سپرده بود، نه! یعنی من حافظه درست نداشتم و او را به فراموشی سپرده بودم. خدا هم برایم کاری نمی کرد، او هم دست روی دست گذاشته بود تا به تباهی برسم، تا بگویم که غلط کردم که به دنبال انتقام رفتم، غلط کردم که غلط کردم.

روی صندلی نئوییم نشستم و در حال تاب دادنش جلد کتاب را از نظر گذراندم. "لقا الله" عجب کتاب زیبایی بود! آن زمان ها که زندگی بر وفق مراد بود بارها خوانده بودمش و حالا شاید آرام ترم می کرد.

با دست های لرزان لای کتاب را گشودم و آن قدر ورق زدم تا به صفحه تا خورده ای رسیدم. صفحه ای که جمله به جمله اش را با مداد خط کشی کرده بودم. چشم های آبی را روی صفحه کتاب می دیدم، اما من باید ذهنم را به چیز دیگری معطوف می کردم. آب دهنم را قورت داده و با صدای بلند برای خودم خواندم:

- [همانا امام صادق (علیه اسلام) فرمودند: در یکی از کتاب ها خوانده است که خدای تبارک و تعالی می فرماید: « به عزت و جلال و بزرگواری و رفعتم بر عرشم سوگند که آرزوی هر کس را که به غیر من امید بندد، به نومیدی قطع می کنم و نزد مردم بر او جامه خواری می پوشم و او را از تقرب خود میرانم یا از وصال خودم دور می گردانم؛ آیا او در گرفتاری ها به غیر من، آرزو می بندد، در صورتی که گرفتاری ها به دست من است؟! و به غیر من، امیدوار می شود و در فکر خود در خانه جز مرا می کوبد؟! با آنکه کلید های همه درهای بسته نزد من است و در خانه من برای کسی که مرا بخواند، باز است. کیست که در گرفتاری هایش به من امید بسته و من امیدش را قطع کرده باشم؟ کیست که در کارهای بزرگش به من امیدوار گشته و من امیدش را از خود بریده باشم؟! من آرزوهای بندگانم را نزد خود محفوظ داشته و آن ها به حفظ و نگهداری من راضی نگشتند و آسمان هایم را از کسانی که از تسبیح کردن من خسته نشوند

(فرشتگان) پر کردم و به آن ها دستور دادم که در های میان من و بندگانم را نبندد؛ ولی آن ها به قول من اعتماد نکردند، مگر آن بنده نمی داند که چون حادثه ای از حوادث من او را درهم کوبد، کسی جز به اذن من آن را از او برندارد؟! پس چرا از من رویگردان است؟! من با جود و بخشش خود آنچه را از من نخواستی به او می دهم و سپس آن را از او می گیرم و او برگشتنش را از من نمی خواهد و از غیر من می خواهد؟ او درباره من فکر می کند که ابتدا و پیش از خواستن او عطا می کنم؛ ولی چون از من بخواهد به سائل خود جواب نمی گویم؟ مگر من بخیل هستم که بنده ام مرا بخیل می پندارد؟! مگر هر جود و کرم از من نیست؟! مگر عفو و رحمت دست من نیست؟! مگر من محل آرزو ها نیستم؟ پس که می تواند آرزوها را پیش از رسیدن به من قطع کند؟ [چه کسی کی می تواند رشته آرزوها را به جز من قطع کند؟! آیا آن ها که به غیر من امید دارند نمی ترسند؟ اگر همه اهل آسمان ها و زمین به من امید بندند و به هر یک از آن ها به اندازه همه آنچه همگی آرزو دارند، بدهم، به قدر عضو مورچه ای از ملک من کاسته نمی شود، چگونه کاسته شود از ملکی که من سرپرست آن هستم؟! پس بدا به حال آن ها که از رحمت من ناامید و بدا به حال آن ها که نافرمانیم کنند و از من پروا ننمایند. «کافی» ۲/۶۶.]

وای بر من، به کجا رسیده بودم؟ به غیر خدا امید بستم وقتی که امید کس دیگری بود؟ انگار سال ها قبل این متن را برای حال حاضرم قلم گرفته بودم که از یادم نرود که چه کسی هستم. حالا می فهمیدم کجا را اشتباه رفته بودم. مشکل از دیگران نبود که کاری از دستشان بر نمی آمد، مشکل از من بود که از کاربرد کار نمی خواستم. با گریه که همدم این روز هایم بود به زمین افتادم و برای پروردگار مرثیه غلط کردن خواندم. - خدایا گشایش گره کار من رو به دست بنده خودت ننداز که تو گره گشایی، خدایا...

\*\*\* دانای کل \*\*\*

عذاب وجدان یک دقیقه هم رهایش نمی کرد، شرمنده خدای خود و بنده خدایش بود. دلش برای تابان پر می کشید و همه چیز را به خدا سپرده و صبر پیشه کرده بود. خبر نداشت که تابان هم با وجود وخامت حال مادرش و دوری از پدرش همچین اوضاع مناسبی ندارد. بر خلاف رهام، این تابان بود که از حال لحظه به لحظه رهام توسط دوستش خبر داشت و از موضوع به هوش آمدنش حسابی خرسند بود، البته می شد گفت که بیشتر دلتنگ، اما به هیچ وجه به روی خودش نمی آورد. فکر می کرد باد آورده را باد می برد، پس رهام که به ناگاه در زندگی اش آمده، طبیعی بود که ناگهانی هم برود. با این تفاوت که تابان ناگهانی رفته بود.

مدت طولانی بود که تابان در بخش قلب و عروق بیمارستان رفت و آمد داشت. نه دکتر شده بود و نه پرستار، فقط مراقب مهلقا بود که این روزها سخت نفس می کشید و دل زخم خورده تابان را زخمی تر می کرد. زندگی اش شده بود روزها اتاق "دویست و پنج" بیمارستان دولتی و شب ها هم بالکن بزرگ بیمارستان و فکر و گریه. خوب یاد گرفته بود روزها چگونه قاه - قاه بخندد و شب ها در عوض همه آن ها را با حق - حق های بی صدا پس بدهد.

او که عمری در خانه سنتی خودشان زندگی کرده بود، حتی برایش نفس کشیدن در آن خانه چهل متری آپارتمانی سخت بود. خودش خواسته بود که هیچ دینی از رهام در زندگی اش باقی نماند، حتی آن خانه پر از خاطره. خودش کرده بود که لعنت بر خودش باد.

سامیار که اوضاع خراب رفیق شفیقش را بیش از این تاب نیاورد، بلاخره شک و تردید را کنار گذاشت و بیخیال تذکر های دکتر شماره نوید را گرفت.

نوید: جانم داداش؟

سامیار: خوب گوش کن ببین چی می گم، زنگ می زنی به رهام و می گی سامیار حالش بد شده! توی بیمارستان... بخش قلب و عروق اتاق "دویست و پنج" بستریه. بجنب تا وقت ملاقات تموم نشده!

صبر نکرد تا سوال های بی سر و ته نوید را گوش بدهد و فقط گفت:

- نگران نباش من خوبم، کاری که گفتم رو انجام بده! خداحافظ.

بعد از اتمام تماس، سامیار نگاه نگرانی به میرال کرد و گفت:

- می ترسم کار دستمون بده ها! اگه تابان پشش بزنه چی؟ رهام پودر شده، خاکسترش رو هم باد می بره ها!

میرال یکی از همان لبخند های آرامش بخش که در این مدت تحویل سامیار می داد و قلبش را به تپش می انداخت، زد و با اطمینان گفت:

- تابان از دوریش مثل مرغ پرکنده شده! این دوتا که خودشون کاری نمی کنن، ما باید حولشون بدیم تا راه بیوفتن. حتی اگه پششم بزنه، مثل سگ پشیمون می شه.

سامیار به خنده افتاد و گفت:

- دوست دارم قیافه رهام رو وقتی با زیر شلواری میدو توی کوچه تا من رو برای آخرین بار ملاقات کنه، ببینم. وای فکر کن، میای بریم ازش فیلم بگیریم؟

میرال با کیفش به بازوی سامیار کوبید و چشم غره رفت. او داشت از استرس می مرد و سامی از دوربین مخفی حرف می زد. با اخلاقی که از رهام سراغ داشت، بی شک اگر از پشت ماجرا با خبر می شد، سرش را روی همین میز کافه گوش تا گوش می برید.

رهام که به غییر از وقت نماز، آن هم برای وضو گرفتن از اتاق بیرون نمی آمد، به محض شنیدن خبر ناگوار نوید، با همان شلوار اسلش مشکی و تی شرت ستش که گاهن فقط در خانه به تنش می کرد، از اتاق بیرون زد و سویچ یکی از ماشین های

پدرش را از جا کلیدی کش رفت. پشت زانتیای خوش رکاب پدر نشست و تا می توانست گاز داد. عصبی بود، شاید هم خسته از دار مکافات سرنوشتش! هنوز هم به طور کامل همه چیز را به یاد نداشت و همین موضوع پرخاشگرترش کرده بود. استرس از دلش می جوشید و تا گلو بالا می آمد و بعد با آب دهنش دوباره به پایین می فرستادتش.

جلوی در بیمارستان که رسید، ماشین را دوبله - سوبله پارک کرد. خوشبختانه وقت ملاقات بود و کسی مانع ورودش نشد. نمی دانست از سرمای زمستان می لرزد یا از استرس از دست دادن عزیز دیگر. موهای مشکی و بلندش در حین دویدن مدام روی صورتش می ریختند و همین حسابی جذاب و تو دل برو به نظر می رساندش. حتی با وجود وزن کم کردنش هم چیزی از جذابیتش کم نشده بود.

بلاخره راهرو بلند و زجر آور به سر آمد. پلاک اتاق "دویست و پنج" را جلوی چشمان تارش دید. باز هم چشم هایش پر از اشک شده بود، ولی خبری از گریه نبود. فقط بغض، بغض بود که این شب ها تنهایش نمی گذاشت. همدم بی رحمی را برای روزگارش انتخاب کرده بود.

هنوز چند قدم مانده بود به اتاق برسد که در اتاق با شتاب باز شد و دختری با موهای مشکی بلند که شلخته از شال آبی نفتی اش بیرون زده بود، با عجله از آن خارج شد. بی توجه به رهام رد شد و دکتر را با صدای جیغ مانند و بلندی صدا زد.

دروغ نبود اگر بگویم دل رهام ریخت! بی راه نبود اگر بگویم روی سر رهام آب یخ ریختند! می سوخت، اما شدیداً احساس سرما می کرد و می لرزید.

پس سامیار پیدایش کرده بود، بلاخره خدا دست از تنبیه برداشته و روی خوش را نشانش داده بود. باحال زاری خود را به دیوار رساند و به آن تکیه زد. صدای جیغ دخترک چشم آبی در سرش می پیچید و نفسش را به شماره می انداخت. می خواست

استوار باشد، اما تب و لرز وامانده از پا درش آورد. حالا دیگر همه چیز را واضح و بدون پرده جلوی چشمش می دید، همه چیز را به یاد آورده بود. قبل از اینکه پرستار از او سوالی بپرسد، پخش زمین شد و باز هم رنگ چشم هایش برگشت.

دکتر تذکر داده بود که چیزی از گذشته نچندان دور که به یاد نمی آورد به او نگویند، اما سامیار با دلسوزی بی جا به این حال و روز انداخته بودتش. سر تا پا در تب می سوخت و هم زمان لرز تنش بند نمی آمد.

چند قدمی بیشتر نمانده بود که تابان همراه دکتر به رهام برسد که رهام را روی تخت گذاشتند و به اورژانس منتقل کردند. احساس استرس شدیدی که به تابان دست داده بود، باعث شد که به سمت پسری که روی زمین واژگون شد، بدود. موهای مشکی که روی صورت پسر پخش شده بود، مانع دید کاملش شد و او را به سمت اورژانس بردند. قلبش محکم خود را به سینه می کوبید، اما تابان نمی توانست به خاطر کنجکاوی مادر بد حالش را به امان خدا ول کند.

چیزی تا تشنج نمانده بود که آرام بخش قوی به او تزریق کردند. تا حدودی لرزش بهبود یافت و رنگ به چهره رهام شوکه شده، برگشت.

پرستار ها هرچه می گشتند، نه گوشی پیدا کردند و نه نشانی که خانواده اش را با خبر سازند. چند ساعت بعد رهام با همان سردرد همیشگی که مهمان ناخوانده روزگارش بود، چشم گشود و برای هزارمین بار به خودش لعنت فرستاد که چرا نمرده است. اما نه! حالا که پیدایش کرده بود، نباید این گونه می مرد. مطمئن بود اگر تابان او را می دید، از خجالت و شرمندگی آب می شود. با انرژی مضاعفی که نمی دانست از کجا سر چشمه می گیرد، بلند شد اتاق را ترک کند که پرستاری مانعش شد. بعد از اطمینان بخشیدن به پرستار که خوب است، با صندوق بیمارستان تسویه کرد و از آن جا خارج شد.

خوب بود که کسی نمی دانست دوباره حالش خراب شده است؛ با هدفی که در سر داشت، یک راست به طرف خانه قدیمی تابان راند. افکاری که داشت موجب شده بود که هم سردردش کم شود و هم کم تر احساس دبین کند. دچار تناقض شده بود، خوشحالی زاید الوصفی به قلبش قوت می داد و از طرفی ناراحت اشتباهاتی بود که دچارش شده بود.

در خانه را با همان کلید که در دستش مانده بود، باز کرد و وارد شد. خبری از حیات شخصی در خانه نبود، تمام دیوار ها تا بسته بود و نم، بخش هایی از گچ سقف را ترک دار کرده بود. خانه عاری از هر وسیله ای بود. مسلما رهام با دیدن این صحنه می بایست ناراحت شود، اما این طور نبود، سر زندگی در چشم هایش موج می زد. هر چه باشد قرار بود دبینش عدا شود. بلاخره جرئت کرد و برای اولین بار بعد از به هوش آمدنش وارد اتاق تابان شد...

\*\*\*

از خانه خارج شد و کلید را به دست یک تعمیراتی خانه سپرد. بی وقفه به دنبال کابینت کار و چیز های دیگر رفت.

شب سر زنده تر از هر وقتی به خانه بازگشت و بر خلاف همیشه با بقیه شام خورد، سر به سر اعضای خانواده گذاشت و دیر تر از همه به اتاق باز گذشت. طی تماس تصویری از سامیار تشکر کرد و بر خلاف اکثر اوقات که وقتی حرف از کار می شد، ترش می کرد، قول داد که بعد از مدت زیادی روز بعد یک سر به اداره بزند و با کلی امید و آرزو چشم هایش را بست.

صبح اول وقت از خواب بلند شد و بعد از صرف صبحانه خانه را ترک کرد. با این کارش همه را هم خوشحال و هم حسابی متعجب کرده بود. قبل از اداره به بیمارستان رفت، پول قابل توجهی به نگهبان داد و وارد بخش مورد نظر شد. همان پرستار دیروزی که



کم مانده بود شماره اش را بدهد، پیدا کرد و با توضیح مختصری ازش تقاضا خودکار و کاغذ کرد. بعد از اینکه روی پیشخان ایستگاه پرستار ها چیزی روی کاغذ نوشت، آن را تا کرد و به پرستار داد. ازش خواست بدون اینکه چیزی در موردش به صاحب نامه بگوید، آن را به اتاق "دویست و پنج" ببرد و به دختر چشم آبی بدهد.

از بیمارستان به سرعت خارج شد و ساعتی بعد باز هم خودش را داخل لباس فرم زیبایش پیدا کرد؛ همان لباس پر دردر که از خیلی وقت پیش دلتنگش بود. هر چه هم که می شد، حتی اگر به قیمت جانش هم تمام می شد، نمی توانست این شغل را رها کند. آرزویش خدمت به وطنش بود و این را سر لوحه تمام طول زندگی اش کرده بود. درست بود مدتی راه را اشتباه رفته بود، اما قصد جبران داشت.

\*\*\*

تابان به تازگی خوابش برده بود که در اتاق زده شد و از خواب پرید. متعجب به خانم شهسواری نگاه کرد که کاغذ سفیدی در دست داشت. خانم شهسواری نامه را بی هیچ توضیحی به او داد و به سرعت اتاق را ترک کرد. تابان کنجکاو تای برگه را باز و با چشم متن نامه را دنبال کرد:

"شب سال تحویل توی خونه متروکه می بینمت!

یادت نره اگه بخوای بیچونی من همیشه یه پله از تو جلوتر هستم، برخورد سختی خواهی دید.

از طرف : روح"

تابان با دست به پیشانی زد و کلافه گفت:

- خدایا این مسخره بازی ها تمومی ندارن؟ کمی فکر کرد، تازه متوجه شد منظور از خانه متروکه کجاست. با خود گفت: «غلط نکنم از اینکه اون دفعه رنگ لباس زیرم رو

نتونست بگه، حسابی ناراحته و حالا دعوتم کرده که رنگش رو دور هم تجذیه تحلیل کنیم. همچین هم بد نبود، بعد از یک سال درد و مریضی و دوری یکم نفریح کنیم!»

\*\*\*

دو روز از دریافت نامه گذشته بود و تابان از فضولی روی پای خودش بند نبود. بین رفتن و نرفتن مانده بود، اما رهام مطمئن بود تابان فضول می آید. دو-سه هفته ای تا عید مانده و رهام که خودش را پیدا کرده بود، دنبال تعمیرات خانه بود و حسابی از چرخ روزگار راضی. کدورت هایش را با سرهنگ کنار گذاشته و دوباره به صورت دسته جمعی روی پرونده جدید کار می کردند. پرونده ای مشکوک که در آن شواهدی موجود بود که گروه پخش دارو همچنان به کار خود ادامه می دهد.

رهام که تجربه های خوبی را در کوله بار خود داشت، با انگیزه بیشتری کار می کرد؛ البته ناگفته نماند که ترفیع هم گرفته بود.

دورا دور حواسش به تابان هم بود. مثل همان اوایل که حدود سه ماه دنبالش می کرد، حالا هم سایه شده بود و همه جوهره هوایش را داشت. تابان حضور کسی را در آن عقب ترها احساس می کرد، اما احساس ترسی به آن نداشت.

رهام، سامیار، نوید و شاهین برای خرید لباس عید بیرون رفته بودند. هم سامیار هم رهام در این چند هفته خوب وزن گرفته بودند. رهام تمام زخم های یادگاری عملیات را لیزر کرد، غیر از سوختگی گرد پشت دستش، عقیده عجیبی داشت که این جای سیگار تلافی آن سیگارش بود که خاکسترش روی دست تابان ریخت و سوخت! همان روز که توی مهمانی در گوشش زده بود.

چهار تایی با آن تیپ و قد و بالایی که داشتند، هرجا که می رفتند حسابی جلب توجه می کردند. سامیار از امتیاز مثبت دوستانش استفاده می کرد و تا جان داشت مخ می

زد و شماره می داد. نوید هم که با آن زبان درازش هر چیزی که می خریدند را دوبله - سوبله تخفیف می گرفت.

دو روز تا عید مانده بود و همه چیز روی روال افتاده بود. از همه بیشتر این رهام بود که برای رسیدن شب سال تحویل لحظه شماری می کرد.

بعد از خرید عید هر چهار نفر به سمت خانه تابان که این آخری ها سامیار به آن "خانه بخت" می گفت، رفتند. کارگر ها در حیاط گل های بنفشه و رز کاشته بودند و حوض وسط حیاط رنگ شده و آبش را عوض کرده بودند. درب حیاط عوض و داخل خانه کاغذ دیواری شده بود. تمام هال را دکر سفید زده بودند و اتاق به رنگ یاسی، ست کامل لوازم اتاق به رنگ سفید و بادمجانی چیده شده بود.

رهام وارد اتاق شد، جوری که جلب توجه نکند در را بست و بار دیگر نامه ای که کارگر ها از دودکش بخاری پیدا کرده بودند، از آن خارج کرد. با حس خوبی به آن چشم دوخت:

"آهای اونی که قراره اینجا مال تو باشه، من که راضی نیستم و حالم ازت بهم می خوره.

یه روزی ان قدر کار می کنم که با درآمد خودت و این خونه رو باهم بخرم!

آرزومه یه بار دیگه با خانوادم توی این خونه زندگی کنم، بدون مشکلات الانم...

ببین من با ترک های این خونه هم خاطره دارم، نمی دارم یه آب خوش از گلوت پایین بره...

ادامه ی نامه ی تهدید وار تابان را که با دست خط درشت نوشته بود، نخواند؛ چون از بس خوانده بودتش بند بندش را حفظ بود. مطمئن بود این نامه قبل از اینکه تابان بفهمد این خانه را می خرد، نوشته شده زیرا هیچ اشاره ای به شخص خاصی نکرده بود. رهام چشم هایش را بست و گفت:

- امسال آرزوهایی که با اومدن من خراب شدن، برآورده می کنم!

★★★★

یا مقلب القلوب ولابصار یا محول الحول والاحوال حول حالنا الا احسن الحال....(صدای توپ سال نو)

آغاز سال یک هزار و سی صد نود و نه...

تابان با جیغ خفه ای بلند شد و صورت مادرش که حسابی رنگ پریده بود را بوسید. به پدر هم که آن طرف تخت نشسته بود، تبریک گفت. سال نو حسابی سر حالش آورده بود، از اتاق "دویست و پنج" بیرون پرید و با صدای بلند خواند:

- حاجی فیروزم، سالی یروزم...

ارباب گلم سامیلی ملیکم...

همین طور قر می داد و برای خودش می خواند. با حرکتی که می زد، پرسنل بیمارستان را حسابی به خنده وا داشته بود. پرستارهایی که به خاطر شیفت نتوانسته بودند کنار خانواده هایشان باشند و مراقب های مریض ها دوره اش کردند. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت و به محض آمدن حراست تابان بلند گفت:

- همگی باهم یه کف مرتب، صلوات بفرستید. بچه مگه عروسی قمره این جوری قر میدی؟ بفرمایید سر کارتون، آقا شما مگه خواهر - مادر نداری اینجا وایستادی تکون میدی؟ بفرمایید خانوم.

تا تاریکی هوا پیش خانواده ی کوچک، اما عزیزش ماند. به محض گرم شدن چشم های مهلقا و رفتن احسان، بیمارستان را به مقصد محل قدیمی ترک کرد. از استرس و فضولی می خواست بمیرد.

بوی سبزی پلو با ماهی تمام کوچه را برداشته بود. لی - لی کنان با تردید کوچه پشتی خانشان را تا جلوی در خانه متروکه طی کرد. مثل همیشه از داخل خانه روشنایی می آمد. بسم الله گفت و در زوار در رفته را هول داد و روی علف های تازه سبز شده ی خانه پا گذاشت. زیرلب تند - تند آیت الکرسی را خواند و به خودش فوت کرد. تا جلوی در ورودی رفت، یک نفس عمیق کشید و پچ - پچ وار گفت:

- ببین توروخدا فقط از پشت بغلم نکن، این سری تنهام سخته رو می زنم ها!

باز هم صدای فندک بود که از پشت سرش کنار همان درخت کذایی آمد. به محض برگشتنش فندک خاموش شد، همان صدای کلفت و کمی آشنا گفت:

- اول سلام بده بعد تعیین تکلیف کن!

قلب رهام از شدت خواستن در گلویش می زد و قلب تابان از شدت ترس و استرس. تابان خود را بلند توجیح کرد و گفت:

- مامانم گفته روح وجود نداره!

رهام در تاریکی کلاه سویشرتش را روی سرش کشید و یک قدم جلوتر آمد که تابان با جیغ خفه گفت:

- ببین من آیت الکرسی خوندم ها!

دل رهام برای سادگی اش ضعف رفت. یک قدم دیگر جلو آمد که تابان با جیغ گفت:

- استوپ، زود باش بگو چی کارم داری، می خوام برم! خدایا چرا من رو نمی کشی؟ بابا من آدم نمی شم، چرا هی بهم فرصت میدی؟ بیا، ببین دوباره گول خوردم و تنهایی پاشدم اومدم، دوباره فضولی کردم.

رهام از خنده مرده بود، ولی هیچ نمی گفت تا اینکه تابان نفس کم آورد و ساکت شد. سپس رهام گفت:

- آروم باش، قرار نیست اتفاقی بیوفته! شب عیده، عیدی من رو بده تا سه تا از آرزو هات رو برآورده کنم!

تابان دستشش را به نشانه ی "برو بابا" در هوا تکان داد و گفت:

- دیشب کارتن غول چراغ جادو رو دیدی؟ حالا نکشیمون! من آه ندارم با ناله سودا کنم، عیدیم کجا بود؟

رهام ابرو در هم کشید و با لحن محکمی گفت:

- باشه پس بیخیال برآورده شدن آرزو هات می تونی بری، من این شانس رو به یکی دیگه میدم!

تابان که احساس کرد جدی - جدی این شانس می خواهد از دستش برود، طی یک تصمیم ناگهانی به سمت تاریکی رفت، دست روی سینه روح فرضی اش گذاشت و گونه اش را با جان و دل بوسید. سپس با سلام و صلوات خودش را به روشنایی رساند. احساس می کرد بوی رهام می آید، خود به خود در آن شرایط هوایی شده بود.

رهام که انتظار این مدل عیدی را نداشت، حالش از او بدتر بود. چند ثانیه سکوت برای آشوب دلشان تجویز کردند. رهام نفس عمیقی کشید و با صدای خش گرفته اش گفت:

- حالا می تونی آرزو هات رو بگی!

دست روی جای بوسه ی تابان که می سوخت گذاشت، چشم هایش را بست و دستش را روی لب هایش سر داد و بوسید.

تابان آشفته تر از قبل عطر مانده روی دستانش را بو می کشید، کم مانده بود گریه کند. او هم نفس گرفت، به خودش مسلط شد و گفت:

- هرچی که باشه؟

رهام تکان سختی خورد، از خلسه درآمد و تاکید کرد: هر چیزی!

خودش را حسابی آماده کرده بود. طبق شناختی که از او داشت حدس می زد که اول خانه را بگوید، بعد مهلقا و بعد می گفت می خوام رهام سزای تک - تک کارهایی که با من کرد را ببیند. آن وقت بود که چاقو را از جیبش بیرون می آورد و به دستور تابان زندگی نکبت بارش را خاتمه می داد.

تابان: از ته، ته، ته دلم می خوام یه بار دیگه توی خونه قدیمیمون زندگی کنم!

رهام کلاه را پایین تر کشید، لبخندی به حدسیاتش زد و بلند گفت:

- دنبالم بیا!

تابان این حجم از جدیت را باور نداشت، فکر می کرد در مقابل دوربین مخفی قرار گرفته است. به دنبال فرد سر تا پا سیاه پوش راه افتاد و از خانه متروکه خارج شد. با تعجب روح سیاه پوش را دید که از تیر چراغ بالا می رفت، به یاد آن روزها از ته دل خندید و سپس متقاعب از او پشت سرش از تیر بالا رفت. از پشت بام وارد حیاط خانه شدند که حسابی تاریک بود و تابان هیچ نمی دید. رهام به سمت پریز رفت و چراغ های گرد که به تازگی در حیاط کار گذاشته بودند را روشن کرد. سرش را بیشتر پایین انداخت تا شناسایی نشود.

تابان مبهوت خانه مانده بود و از فرط هیجان بریده - بریده نفس می کشید؛ توان جیغ زدن را هم در خود نمی دید. رهام با دست روی تخت جدید داخل حیاط را نشان داد و گفت:

- سند اون جاست!

بی آنکه تلاش کند فرد سیاه پوش را بشناسد، شانه بالا انداخت و گفت:

- من رو گرفتی؟ اون به نام...

رهام: نه نیست، کسی سند رو به نام خودش نزده، فقط بدهی بانک رو داده بوده؛  
خونه از قبل هم برای خود شماست!

تابان دست جلوی دهنش گذاشت و ناباور جلو رفت، لای سند را باز کرد. رهام خشنود  
از خوشحالی وصف نشدنی تابان ادامه داد:

- خب، آرزوی دوم؟

او که از برآورده شدن آرزویش مطمئن بود، این بار با کمی فکر گفت:

- مامانم مریضی قلبی داره! خرج درمانش خیلی...

طبق برنامه ریزی، همان لحظه موبایلش زنگ خورد.

رهام با خوشحالی کنار حوض نشست، مثل همیشه زیر چشمی به ماه خیره شد و به  
صدای ذوق زده ی تابان گوش داد:

- چی؟ جدی می گید؟! پرداخت شد؟!... الو، کی؟ نه می گم کی پرداخت کرد؟ کی نه،  
کی پرداخت کرده؟...

رهام برای راند آخر مدام از خدا معذرت می خواست. سختش بود زیر عقایدش بزند،  
ولی باید بیش از این تاوان این انتقام کور کورانه را پس می داد. دیگر همه چیز یادش  
آمده بود، اما رویش را نداشت چیزی به خانواده بگوید. از اینکه آن ها را به دختر بی  
ارزشی همچون رویا فروخت، شرمنده بود.

تلفن تابان تمام شد. موعدهش رسیده بود و بوی مرگ می آمد. اشهدش را خواند،  
درست پشت سر تابان که هنوز روبه تخت بود و از خوشحالی بالا و پایین می پرید،  
ایستاد و گفت:

- سومی؟



تابان ترسید و صدای خفه ای از گلویش درآمد و به سرعت به سمتش چرخید. با نزدیک شدن روح، بوی رهام بیشتر شده بود و همین حسابی بی تابش کرد. خوشحالی چند دقیقه پیشش مثل الکل پرید و قطره اشکی از چشمش بیرون ریخت. رهام با دستش آن را در هوا گرفت و مشت کرد، مسمم تر از قبل گفت:

- سوم؟

همان دست اشکی اش را به سمت جیبش برد و چاقو را لمس کرد. تابان طاقت نیاورد و زیر گریه زد و بلند گفت:

- دلم داره می پوسه! اون خواست که من سربازه انتقام باشم، یه مهره ی سوخته! دلم رو شکوند، امیدم رو ناامید کرد! من هم خواستم همین کارها رو بکنم... می دونم به هوش اومده... می دونم نبودم به هیچ جاش بر نمی خوره، دیگه تاوان بسته بگو...

رهام چاقو را مشت کرد و بیرون کشید. تابان بینی اش را بالا کشید و ادامه داد:

- بگو برگرده... من طاقت دوریش رو ندارم! اون می تونه عذاب کشیدن من رو تحمل کنه، م... من نمی تونم... بگو برگرده! می خوام خودم بهش بگم چقدر خوب شد که ان قدر یهویی سرو کلت پیدا شد. بگو برگرده من خودم ضعیف تر از این حرف هام که برم و ببینمش. حالا که خرش از پل گذشته، می دونم به راحتی من رو فراموش کرده. من رو دوباره توی ذهنش جا کن!

چاقو از دست رهام روی زمین افتاد. ناباور کلاه را از سرش پایین کشید و با چشمان اشکی نظاره گر خاله ریزه اش شد که چشمان دریابیش طوفانی شده بود. تابان با دیدن صورت مردانه رهام، برای لحظاتی متحیر از آنچه مقابلش می دید سکوت کرد. همانطور که چشم هایش دیدن مرد رو به رویش را باور نمی کردند، رویداد سال گذشته، همان شبی که در خانه متروکه با میرال گیر روح سرگردان افتاده بودند را مرور می کرد و در جایی از مغز و فکر از کار افتاده اش فهمید که این نیز یکی از شگرد های رهام بوده و...

ناگهان به خود آمد، وقتی مرد رویاهایش را هنوز ایستاده در مقابلش دید گریه اش به هق - هق های شوکه تبدیل شد. بی اختیار سخت رهام را در آغوش کشید و با مشت به جان سینه اش افتاد و با حرکاتی هیستریک شروع به نشان دادن عکس العمل های عصبی کرد:

"مرا میانِ

جنگلِ بلورِ دست های خود پناه ده

به زهرِ مرگبارِ بوسه، التیام ده

مرا، مرا، بکش، بکش نجات ده!"

تابان: کجا بودی هان؟ چه جوری من رو پیدا کردی؟ اصلا تو بیجا کردی من رو پیدا کردی و خودت رو نشون ندادی!

رهام فقط به آسمان خیره بود و تند - تند خدا را شکر می کرد. احساس می کرد خدا در تار و پود زندگی اش رسوخ کرده که با وجود تلاش هایش، پایانش را خودش رقم زد. خدا هم می خواست پاداش دل بی گناه رهام را بدهد.

تابان در آغوش رهام سخت رفع عقده می کرد که صدای آژیر ماشین نیروی انتظامی به گوش رسید. هر دو ترسیده به هم نگاه کردند که صدای سامیاریار از پشت بلندگو درآمد: - خواهرم فاصله بگیر، میگم فاصله بگیر! برادر بردم سرت رو با نمره صفر زدم یاد می گیری دختر مردم رو نبری خونه ی... استغفرالله!

با شنیدن صدای نکره سامیار نفسی از سر آسودگی کشیدند. تابان اشک هایش را پاک کرد و با خنده از رهام جدا شد. به سامیار خیره شد که بلندگو به دست پله ها را پایین می آمد.

رهام که با اقتدار پشت تابان ایستاده بود و یه سر و گردن از او بلند تر به نظر می رسید، گفت:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

سامیار: عزیزم فکر کردی من تو رو تنها می دارم؟ کی حاضره این صحنه ها رو از دست بده؟ صدتا می گیرم عکس هات رو به بابات نشون نمیدم! سپس لبخند شیطانی زد، سوت بلندی زد و پشت سرش رو به اتاق گفت:

- بچه ها بیاید بیرون، خطر مثبت هیجده رفع شد، به نام قانون از هم کندمشون!

تابان و رهام هر دو با دست به پیشانی زدند و به شاهین و نوید چشم دوختند که با خنده از پله ها پایین می آمدند.

سامیار شروع کرد داخل بلند گو خواندن و قر دادن.

- عروس چقدر انتره، دوماذ از اون بدتره، نوید داداش بیا وسط آها... آها. این کمره یا فنره!

درخانه باز شد و میرال هم وارد شد که سامیار بلا فاصله گفت:

- کم بود جن و پری این یکی از در پرید.

با دیدن میرال در حال قر دادن خشکش زد. از شوک که درآمد، بلافاصله آقامنشانه صاف ایستاد و سرفه مصلحتی کرد. نوید نگاه با معنی به سامیار انداخت و گفت:

- این هم توی لیست بخت توعه؟!!

حرف نوید همه را به خنده وا داشت، به جز خود میرال که نگاه عصبی به سامیار کرد. فقط خدا می دانست در کافه چه چیزی بین آن دو رقم خورده بود.

رهام از حواس پرتی جمع سو استفاده کرد و نگاه سرشار از احساسش را به صورت تابان انداخت که او هم خیره خودش بود. با نگاهشان عشق تیکه پاره می کردند که سامیار بلند و به زبان تابان گفت:

- با اجازه بزرگ ترها و قبول کردن سرپرستی سامیار جان، جان جانان به عنوان فرزند خوانده، بعله!

"عشق نیامده تا مارا به هم برساند،

عشق

آمده

تا راهی جز رسیدن

برآیمان باقی نگذارد"

تقدیم به : بانوی بی نشان، حضرت مادر.

"پایان"

نویسنده : فاطمه عیسی زاده (مهتا)

آدرس پیج اینستا گرام نویسنده: @miss\_mahta1379

تاریخ پایان: ۱۳۹۹/۰۱/۰۸

اثر بعدی نویسنده: رمان طنین افتاده در ثمین

اثر منتشر شده نویسنده: رمان سرکار خانم وروجک

ویراستار: Zahra, alifarhani.

گرافیسیت : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه کنید.

